

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228204

UNIVERSAL
LIBRARY

Osmania University Library

Call No.

٨٩١, ١١١١

Accession No.

15798

Author

م-ع

ضرو

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

مثنوی

نه سپهر

حضرت امیر خسرو دهلوی



با تصحیح و تحشیه و مقدمه در زبان انگلیسی

از

محمد وحید مرزا معلم عربی و علوم اسلامیة

در جامعه لکهنؤ، هند



در مطبع بیپٹسٹ مشن پریس کلکته

در سنه ۱۳۶۸ هجری مطابق سنه ۱۹۴۸ ع

بطبع رسید

فهرست مضامین مطابق ابیات سلسلهٔ مثنوی

صفحه

- (۱) اول نگر نگارش توحید کردگار
کین نه سپهر گشت ز فرمانش آشکار
- (۲) عجز و نیاز بنده بدرگاه بی‌نیاز
کاید ازو نیاز همه خلق در کنار
- ۹
- (۳) نعت پیمبری که شد از نعت او پدید
چندین چراغ نور درین طاق زرنگار
- ۱۳
- (۴) معراج احمدی که ز درگاه قدس یافت
در معراج دنی فتدلی مقام بار
- ۱۸
- (۵) در وصف فقر و ذکر بزرگی که ذات او
در کار دین نظام و فرید است و بختیار
- ۲۳

(۶) بین سپهر برترین کاو جش چو عقل کل بدید
در علو نه سپهر اصل گم کرد اعتقاد
(سپهر اول)

- (۷) در موجب نگارش نامه که مجلسی است
ساقیش مست کار و مغینش بی‌خار
- ۳۵
- (۸) گفتار در خطاب زمین بوس پیش تخت
پس عرض حال خویش ببخت امیدوار
- ۴۸

- (۹) گفتار در طلوع بلند اختری که کرد
روشن بنور مهر همه روز روزگار ۴۹
- (۱۰) جنبیدن رکاب هایون ز دار ملک
بر عزم فتح عرصه دهر آفتاب‌وار ۵۸
- (۱۱) آهنگ خان خسروی از بندگی شاه
بر عزم نهب را گهو و گبران خاکسار ۶۲

(۱۲) بین سپهر هشتمین هر بیت او برجی بلند
پر دقایق کز روانی چون فلک دارد نهاد

(سپهر دوم)

- (۱۳) ذکر عمارتی که بدار الخلافه شد
و آغاز آن ز جامع دین بیت کردگار ۷۶
- (۱۴) آهنگ خسروانه خان جانب تلنگ
در ضبط آن دیار بفرمان تاجدار ۸۱
- (۱۵) اندر رسیدن سپه شاه در تلنگ
و اندر میان حلقه در آوردن حصار ۹۱
- (۱۶) پا شیب بستن سپه و آمدن ز رای
بر عزم صلح چند رسول سخن گذار ۱۱۱
- (۱۷) با فتح بازگشتن خان سوئی تختگاه
زینسوی سوئی تخت به آهنگ تاجدار ۱۳۵

(۱۸) بین سپهر هفتمین کایوانش بکیوانست جفت

معنی از حرفش تو گوئی کز زحل برجیس زاد

(سپهر سیوم)

۱۳۷

(۱۹) اثبات ملک هند بحجت که جنت است

۱۵۱

حجت همه بقاعده عقلی استوار

(۲۰) ترجیح ملک هند بعقل از هوای خوش

۱۵۸

بر روم و بر عراق و خراسان و قندهار

(۲۱) ترجیح اهل هند بر اهل عجم همه

۱۶۱

در زیرکمی و دانش و دلهای هوشیار

(۲۲) اثبات گفت هند بحجت که راجع است

۱۷۲

بر پارسی و ترکی ز الفاظ خوشگوار

(۲۳) اثبات آنکه جانور این دیار راست

۱۸۱

حسی قریب عقل کش انسان کنی شمار

(۲۴) اثبات آنکه هم بزیانند مرده را

۱۹۱

هم زنده جان دهند چو پروانه پیش یار

(۲۵) گفتار در سیاست هرپال دیوگیر

۱۹۵

کو کرد از قرار گه بندگی فرار

(۲۶) در عبره سپاه شه از آب نریده

۲۰۲

وانکه آمد از تلنگ دوصد پیل گنج بار

(۲۷) بین سپهر ششم ایوان سعادت کاندرو

مشتري جوید سعادت‌ها که یابد بر مراد

(سپهر چهارم)

۲۱۱

(۲۸) در عذرو عفو خواستن از شاه کین بساط

۲۱۳

هست انبساط پیش جناب فلک شعار

(۲۹) آغاز پند نامه شاه و ملوک و جیش

۲۲۶

وین پند یاد دادن خلق بیادگار

(۳۰) معجون نوشدارویی مهدی مهد ملک

۲۳۵

کز چرخ عمر و صحت و عیشیش باد یار

(۳۱) بیدار کردن ملکان و سپه کشان

۲۵۱

تا بو که شان کشاده شود چشم اعتبار

(۳۲) چابک زدن بلشکریان چون پدر بمهر

۲۵۶

تا در فراز و شیب برانند راهوار

(۳۳) تنبیه خاص و عام که از راستی خوی

۲۶۰

در رشته بوند که گردند رستگار

(۳۴) تعلیم خلق خوب که باشند یکدگر

۲۶۲

خوشخوی و راستکار و نکوه خواه و بردبار

صفحه

(۳۵) بین سپهر پنجمین کز ین آن سوی زمین
تیر چرخ از جانب مریخ کم یابد کشاد

(سپهر پنجم)
۲۶۹

(۳۶) وصف شکار شه به دی که هر طرف

۲۷۰ پرتاب تیر شد بهوا توده شکار

(۳۷) جنبیدن خجسته لوائی شکارگاه

۲۷۵ دنبال شاه سوی بیابان و سرغزار

(۳۸) بنگر مقال تیر و کمان یکدگر بمدح

۲۸۳ چیزی بعکس هم که شد این وضع نو نگار

(۳۹) بین سپهر چارمین این مطلع خورشید ملک
کین نفس زد عیسی از بهرش که آن جاوید باد

(سپهر ششم)
۳۱۹

(۴۰) این عرصه ولادت سلطان محمد است

۳۲۰ کاختر سعود خویش برو میکند نثار

(۴۱) دیدار کردن خلف ملک با ملوک

۳۳۸ و افشاندن ملوک برو در شاهوار

صفحه

(۴۲) در فضل و دانش و زدن فال کین خلف

۳۴۸

گردد ز تیغ و خامه بملک جهان مدار

(۴۳) بین سپهر سیومین مجلس که زهره اندرو

زهره طبعان زمانه روز و شب باشند شاد

۳۶۵

(سپهر هفتم)

(۴۴) وصف بهار و موسم نو روز مشکبوی

۳۶۷

پس شمه شمه طیبت گلهائی نو بهار

(۴۵) گلها سفینه‌های مضاحک کشاده باز

۳۷۲

مرغان به طنز و لاغ ز بالائی شاخسار

(۴۶) اوصاف لعب قبه و خوبان ترک و هند

۳۷۶

پری ز دیوگیر و شکر لب ز قندهار

(۴۷) وصف نشاط جشن که از خلعت و عطا

۳۸۵

آفاق گشت کان زر و صحن لاله‌زار

(۴۸) بین سپهر دومین کش چون عطار دید گفت

یاد گیریمش که چندین نکته داریم یاد

۴۰۱

(سپهر هشتم)

(۴۹) اوصاف گوی با ختن شاه و عشق گوی

۴۰۳

بر صولجان اگرچه که خشک آمد و نزار

(۵۰) بین سپهر نه که کم دیده سوادى اینچنین
مه که مشغول است شهادت بیاض و در سواد

۳۳۳ (سپهر نهم)

(۵۱) درختم این کتاب که گنجید نه سپهر

۳۳۸ در وی ز حرفهای معانیست بی شمار

(۵۲) تمهید عذر آنکه درین بوستان ز من

۳۴۷ گل اندکی شگفت و فراوان گرفت خار

فهرست غزلیات به ترتیب مصرعهٔ اول

صفحه

۷۳	(۱) شب ز سوزی که درین جان حزین میگردد
۱۴۶	(۲) سپهر هشمین کانجا بسی برج روان گردد
۲۱۰	(۳) هندوئی مرا کشتن ترکانه به بینند
۲۶۸	(۴) گرچه سعادت بسیست در فلک مشتری
۳۱۸	(۵) بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را
۳۶۴	(۶) زاد چون از صبح روشن آفتاب
۴۰۰	(۷) بهار و بادۀ و گلزار و روئی لاله رخساری
۴۳۲	(۸) چوگان مبارز ای آشنا تا در نه غلطد سر بسی
۴۵۸	(۹) بیام خویش چو آن ماه کجکلاه بر آید

بسم الله الرحمن الرحيم

اول نگر نگارش توحید کردگار
کین نه سپهر گشت ز فرمانش آشکار

خدا را کنم بر سر نامه یاد
که بر بنده درهائی معنی کشاد
نه اندک متاعی بجام سپرد
که نقد همه آسمانم سپرد
بزرگ آنکه بی گفتی^(۱) از بهر گفت
تواند بیک قطره دریا نهفت
فروزنده روز^(۲) روشن دلان
فرازنده رایت مقبلان
بهر گنج پنهان کلیدش بسی
که بر گنج او نی کلید کسی
بدانندگی رازدان همه
شناسائی راز نهان همه
درون همه مردم خاص و عام
بدون^(۳) زانکه^(۴) پرسد بداند تمام

(۱) ۱: گفت (۲) ۱: جان (۳) ۱ و ۲: ب: برون (۴) ۳: ب: دانگ

نماینده^(۱) نقد کردارها
 کشاینده عقده کارها
 روانی فزائی زمین و زمان
 روایی ده انجم و آسمان
 چنان کاسان ز انجم آراسته
 زمین را هم^(۲) از مردم آراسته
 نهد در سر جانور چشم و گوش
 بمردم دهد مایه عقل و هوش
 زمین را رقم کرد از هر نگار
 برو پرده بسته گوهر نگار
 چه داند کسی کاندین پرده چیست
 شناسنده راز این پرده کیست
 گر انجم نگارنده مردم است
 کمالش نگارنده انجم است
 ور از چرخ^(۳) و انجم موالید زاد
 بنا عنصر و چرخ را او^(۴) نهاد
 تنی را که با جان و دل سازدش
 ز کل سازد و باز کل سازدش
 هر آن تن کش از کل نمودار کرد
 به بنیاد کاری پدیدار کرد

(۱) ا: این و بیت ما بعد ندارد و ب: این بیت ندارد (۲) ا: همه

(۳) ا: وار ندارد (۴) ع: وی

چو بازش ته گل نهان میکند
 دران نیز کاریست زان میکند
 دهد جان و بستاند آن داده باز
 کسی در نیابد درین پرده راز
 درین رشته کردند پیچش بسی
 سر رشته ناید^(۱) بدست کسی
 خرد کی کند بر چنان پایه جای
 که عقل کل آنجاست بیدست و پای
 چو^(۲) برتر ز چونست آن بارگه
 به بیچونیش چون توان برد راه
 چو در صنع او هر دو عالم گمست
 شناسائیش کی حد مردم است
 چه یارا بود پاره خاک را
 که در یابد آن عالم پاک را
 دران گنج پوشیده^(۳) نتوان رسید
 که آنجا ندادند کس را کلید
 نه دانا^(۴) ز دانش درو راه جوست
 نه اندیشه داند بدانسان که اوست
 چنان هستی^(۵) را شناسنده کیست
 شناسد^(۶) همو هستیش را که چیست

(۱) ع : نامد (۲) ۱ : ز برتر و ع : این و بیت ما قبل ندارد

(۳) ۱ : پوشید (۴) ب : نه دانش (۵) ۱ : پستی و ب : مستی

(۶) ۱ : شناسنده هستی همه را که کست و ب : شناسد همه هستش را که حیث

پدید و نهان کردگار جهان
 بدانش پدید وز ینش نهان
 مثالی^(۱) که کرده بظلمات نور
 سر موی از حکمتی^(۲) نیست دور
 بهر ذره کت ینش اقتد برو
 ز معنی جهانست^(۳) پنهان درو
 بهر برگ کاهی کن اندیشه صرف
 که ینی درو کیمیای شگرف
 ولی^(۴) هر کسی را ز نقصان حال
 کجا میرسد تا بدینجا خیال
 خرد پیشه داند که گفتار من
 کجا می رسد زین نمودار من
 ز بس حکمت و قدرت بی قیاس
 که شناسدش عقل معنی شناس
 پژوهنده کاف و نون مردم است
 چو در ینی او هم بحرفی گم است
 کجا نقش واقف شود زین شار
 که نقاش را چیست مقصود کار
 خزینه بچرخ و زمین چون و چند
 سبب چیست کین پست گشت آن بلند

همه نقش هستی به^(۱) اسباب داد
 درو چشم بیننده را خواب داد
 نه جامه برد^(۲) بافته پنبه^(۳) کار
 نه نان پخته روید بهر کشت زار
 گر اسباب صنعت معطل شود
 هنر ضایع و ساز مهمل شود
 درخت ار دهد کرسی آراسته
 شود رخت کار از میان خاسته
 وگر اره و تیشه رفت از شمار
 هم آهن هم آهنگر افتد ز کار
 چو^(۴) در کار هر دو روائی نماند
 نمودار صنع خدای نماند
 همه کارهایی که در یافته است
 مسلسل یک اندر دگر بافته است
 متاعی^(۵) که نبود گزینش دران
 معطل بود آفرینش دران
 هر آن نیست کش میرسد بودگی
 روانیستش اسم^(۶) بیهودگی
 نگردد پدید آنکه شایسته نیست
 که نناید^(۷) او هرچه بایسته^(۸) نیست

(۱) ب : بر اسباب	(۲) ۱ : بود	(۳) ۱ : پیشه
(۴) ۱ : چو در ندارد	(۵) ۱ : متاعی، ندارد	(۶) ب و ع : بهر
(۷) نناید و و ب : بناید	(۸) ب : بایستی	

چنان ذره کوناید اندر نظر
 بیایستگی شد چنان جلوه گر
 حکیم^(۱) است و امرست حکمت بدان
 که باشد سزائی رد بخردان^(۲)
 اگر مار با جان مردم بد است
 نه سر رشته او بدست خود است
 چو زهر و گزش بهره هم زان در است
 گزنده بکشتن چرا در خور است
 و گر انگبین می رساند مگس
 نه خوشی کردن ماست او را هوس
 ولی چون درو مصلحت زان اوست
 تلف کردنش هم بفرمان اوست
 بگم کردن آنکس بود ترس کار
 که دیگر نیارد چنان صد هزار
 چو^(۳) در صنعتش انجام و اندازه نیست
 ز نقصان دران عالم آوازه نیست
 بهر حقه پوشیده نقدی نهاد
 که آنرا جز او کس نیارد کشاد
 هم او^(۴) داند انجام هر کار چیست
 شتر کی شناسد که دربار چیست

درین ماجرا گر ز سر تا به بن
 بقانون حکمت سرایم^(۱) سخن
 نه دانا ست زانسانکه دریا بدش^(۲)
 نه محرم که در سینه بر تا بدش^(۳)
 کنم من هم آئین توحید راست
 برسمی که در^(۴) رسم گوینده راست
 نوازنده هر فرومانده
 نوا بخش هر خان و مان رانده
 یکی^(۵) را رمیده دل از قند کرد
 یکی را بخاشاک خرسند کرد
 یکی بسته بهر پلاسی میان
 یکی را تن آزرده از پرنیان
 کند هرچه خواهد دهد هر که خواست
 نیابد کسی کش ندادن سزا ست
 بدو خوب و روزی و حرمان^(۶) بسی
 نویسد به پیشانی هر کسی
 کم^(۷) و بیش هر کس چو از وی عطاست
 بروزی کم و بیش گفتن خطاست

(۱) ۱ : شام
 (۲) ب : تر یا بدش (۳) ع : هر
 (۴) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۵) ۱ : جرمان
 (۶) ب : ندارد

نه^(۱) بتوان ز حکمش عنان تافتن
 نه از وی بزور آرزو یافتن
 بجای که تقدیر زور آور است
 توانا تری ناتوانا تر است
 گهر^(۲) رد کند بر قوی پایگان
 پذیرد جوی از تپی مایگان
 به پرهیزگاران بزرگی دهد
 سگ و گرگ را شغل گرگی دهد
 دهد در عمل مومنان را جزا
 کند در ستم ناکسان را سزا
 چو رحمت کند در حق بنده صرف
 چه یک ذره جرم و چه کوهی شگرف
 رود موج دریا چو بر اوج ماه
 چه صد دفتر آنجا چه حرفی^(۳) سیاه
 خوشا کین^(۴) شناسائیش دست داد
 کزین سوئی در بست و زانسو کشاد
 چنین فتحیایی کرا شد پدید
 کسی را که هم زو رسیدش کلید

(۱) ب : ندارد

(۲) ا : گهی

(۳) ا و ب : جزی

(۴) ع : خوش آن و بنده آن کس

اگر بسته و گر کشاده است^(۱) در
 طلبگار را زانِ نشاید گذر
 بامید باید درش کوفتن
 و گرنه بسر خاک^(۲) در روفتن
 وزان خاک گر نورندهت نوی
 بنه سر که هم خاک آن در شوی
 ازان^(۳) در مکن خسرو دیده دور
 همان خاک در بخشدت بو که نور
 که گر دولت خاک آن در کند
 فلکجات در چشم اختر^(۴) کند
 ورت دور دارند زان آستان
 زمین بوس زن بر در راستان
 بدرهای نیکان گرفتی چو جای
 در خویش نیزت کشاید خدای
 کشادی ز درگاه روزیت باد
 وزان خاک در دلفروزیت باد

عجز و نیاز بنده بدرگاه بی نیاز
 کاید از و نیاز همه خلق در کنار

خدایا چو دانایی رازم توئی
 بهر نیک و بد چاره سازم توئی

بران گونه کن چاره کار من
 که رحمت بود از درت بار^(۱) من
 چنانم مکن فتنه در کار خویش
 که شرمنده مانم ز کردار خویش
 مده زانچه در سینه بار آیدم
 همان ده که بهر تو کار آیدم
 دری باز کن بر من از^(۲) گنج راز
 که گردم ز گنج کسان بی نیاز
 بدرویشیم همتی ده بلند
 که بر کنگر مه^(۳) رسانم کمند
 ندارم ز تو خواهش مال و گنج
 که شش پنجه^(۴) است آن بدهر سپنج
 مده دست آنم که چون هر گدای
 دو پنجه زخم در سه پنجه^(۵) سرای
 چنانم زیان کز زر^(۶) بی عیار
 تهی دست مانم^(۷) در انجام کار
 چنان مفلسم کن ز نقد هوس
 که با خود برم نقد ایمان بس
 ایا چاره کار بیچارگان
 بغم مونس جان غمخوارگان

(۱) ا و ب : یار (۲) ا و ب و ع : او گنج

(۳) ع : شش پنجه (۴) ب و ع : سپنج

(۶) ا : زری عیار

(۷) ب و ع : میرم سر.

کشاد از در تست^(۱) هر بسته را
 تو مرهم نهی زخم هر خسته را
 چو روشن کنی چشم امید کس
 کرا زهره کانبجا بر آرد نفس
 وگر کلبه را نخواهی تو تاب
 نه مه بخشدش نور و نه آفتاب
 همه گمراهان را ز بخت نگون
 تو بردی بظلمات کفر اندرون
 پیاکان هم اندر سیه^(۲) لوح خاک
 تو دادی^(۳) دل روشن و جان پاک
 مرا نیز ده زان شبستان فراغ
 که از شمع شان بر فروزم چراغ
 من خسته را کز خودم در خراش
 تو از دوری خود مزین دور باش
 بیاغیم ره ده که بویت کشم
 بجوئی رسان کاب جویت کشم
 ز گلزار قریم بهاری فرست
 ز یاد خودم یادگاری فرست
 غلط میکنم کیست این تیره خاک
 که این پایه جوید بدرگاه پاک^(۴)

نگویم که کن بر در خویش خاص
 همین گویمت کز خودم ده خلاص
 چه زهره که از قرب لافد گدای
 چه^(۱) خویشی بود بنده را با خدای
 چو در بند فتنه است نفس بدم
 رهائی ده از بند نفس خودم
 بدو نیکم^(۲) ارچه ز حکم تورست
 همه از منست آن نگویم ز تست
 چو در فعل من از منست اختیار
 چگونه ز حکم تو گیرم شمار
 اگر آتش است آن^(۳) من عار نیست
 تنم جز به آتش سزاوار نیست
 ور از لطف بر گیری افکنده را
 چه کار است با کار تو بنده را
 ولی هم تو دادی چو فرمان بر از
 که با بی نیازیت گویم نیاز
 نیاز اینست کای^(۴) داور داوران
 چو یاور توئی بهر بی یاوران

(۲) ۱ : یک

(۱) ۱ : چو

(۳) ۲ : ای

(۳) ۱ : این دمن و ب و ع : راز من

خدای^(۱) گدایان و شاهان توئی

پناه همه بی‌پناهان توئی

پناهی^(۲) مده جز براه خودم

دگر سو مَران از پناه خودم

چو از لوح خود پاک خواهم شدن

وگر گوهرم خاک خواهم شدن

چو خاکم کنی خاکسارم مکن

دران خاک چون خاک خوارم مکن

هم آنجا ده احسان خود را نزول

هم^(۲) آن روشنای ز نور^(۳) رسول

نعت پیمبری که شد از نور او پدید

چندین چراغ نور درین طاق زرنگار

رسول امین محرم کردگار

کزو گشت بنیاد کون استوار

وجودش جهان را کلید آمده

جهان از پی او پدید آمده

بلوح کمالش معانی فزون

بمعنی دو حرفی ازان^(۴) کاف و نون

(۳) ا و ب : همه

(۲) ۱ : پناه

(۱) ۱ : خدایا گدایان و شان توئی

(۴) ب : ازو

(۳) ع : روح

همه هستی عالمش زیر دست
 که هست از پی او شده هرچه هست
 ز بهرش همه سیر و آرام چرخ
 علم برده^(۱) بیرون ز نه بام چرخ
 شده چرخ اطلس ته پاش^(۲) فرش
 ز کرسی قدرش یکی پایه عرش
 دو نیر ز یک نور او پایه^(۳)
 دو عالم ز یک ذات او سایه
 چراغ جهان ذات پر نور او
 خط شرع طغرائی منشور او
 خود امی و در صدر علمش^(۴) نشست
 ز بالاش^(۵) لوح و قلم زبردست
 فلک را ز بر دیده و زیر هم
 بحکمت قلم رانده شمشیر هم
 مخالف که فرمان شرعش نبرد
 ز جبل المتینش گلو بسته مرد
 اگر آتش بو لهب پیش گشت
 هم از دود خود دوزخ^(۶) خویش گشت

(۱) ۱ : بیرون برده (۲) ۱ : بام (۳) ب و ع : مایه
 (۴) ب : عالم (۵) ب : ز بالای (۶) ب و ع : آتش

اگر کار او دید بو جهل سهل
 سموم سقر^(۱) گشتش آن بوئی جهل
 اويس از پیش^(۲) گشت ز اهل جنان
 که در در رهش ریخت دندان کنان
 هواداری اوست اکسیر بخت
 خلافتش بهر سینه عصیان^(۳) سخت
 بلند آفتابی که نزدیک و دور
 بتاریکی کفر ازو تافت نور
 حدیثش نه سوئی^(۴) هوا رهنمای
 بصدق آنچه او گفت وحی خدای
 بدعوی کرا قدر و مقدار او
 چو قرآن بود حجت کار او
 براهی که جز وی نگنجد دلیل
 یکی پیک نامه کشش جبرئیل
 سوئی عالم راستی راهبر
 نه بر وی بجز راستان را گذر
 ر و سرور جمع پیغمبران
 شعاعی ز انوار او اختران
 رسولی ز پیغمبران جمله فرد
 که ایزد رسالت برو ختم کرد

عمل ران^(۱) دروازه کبریا
 علم دار^(۲) قلب صف انبیا
 هنوز آدم اندر گل و آب بود
 که او قبله هفت محراب بود
 خلیل از وجودش پرانوار گشت
 که بر وی گل نار^(۳) گلنار گشت
 سلیمان که شد شاه دیو و پری
 ازو یافته تاج و انگشتری
 لقا^(۴) پیش ازو کرده موسی هوس
 نمودند سنگش که این پیش و بس
 چو ادریس در خلد شد پیش ازو
 نگهداشت^(۵) طوبی بر خویش ازو
 ساعیل زو مایه^(۶) داشت پاک
 ازان دشنه نفکند خونش^(۷) بخاک
 بملاحیش نوح چون در نشست
 ز بی آبی قوم خود باز رست
 چنان سجده کردش مه و آفتاب
 که یوسف ندید آن کرامت بخواب
 چو جان بخش گشته بنطق فصیح
 نمانده^(۸) ز حیرت دم اندر مسیح

(۱) ا : دان	(۲) ا : عمل دار قلبش	(۳) ا : باز
(۴) ا : ندارد	(۵) ب : که زد دست	(۶) ع : پایه
(۷) ب و ع : خروشه	(۸) ب و ع : بمانده	

چو از معجزاتش برانم^(۱) سخن
 فتد لرزه در^(۲) آسمان کهن
 چو چوگان ابروش اشارت نمود
 دو شد گویی مه بر سپهر کبود
 سخن گفته سنگش بصدق و شکوه
 نه همچون صدای دروغین کوه
 چو^(۳) با او دل سنگ گوید نیاز
 ز رازش که غافل بود سنگ راز
 سخنهائی او بشنود سنگ کر
 وزان گفته سنگین دلان بی خبر
 عفی الله کش امت^(۴) چه سنگین دلست
 که در فسق بی سنگ و دردین گل است
 ز سنگین دلی توبه^(۵) صد بشکنند
 که بر خم نیارند سنگی زنند^(۶)
 عملیهائی ما در ستم گستری
 کرمهائی او در شفاعت گری
 بکار گنهگار باری^(۷) برد
 گنهگار را شرمساری^(۸) برد

(۱) ب و ع : بر آید (۲) ب و ع : بر (۳) ع : که

(۴) ۱ : امشب (۵) ۱ : دل تو بعد

(۶) ۱ : زدن و ع : ترحم نیارند و سنگی زنند (۷) ب : باری

(۸) ۱ : ما شرمساری

خدایا چو در شد بتحت الثری
 ز بار گناهان چو من ابتری
 بمعراج آن کس کن^(۱) ناکسان
 که زانجا^(۲) بمعراج قدسم رسان
 که از پرتو گوهر تاج او
 کنم گوهرین وصف معراج او

معراج احمدی که ز درگاه قدس یافت در معرج دنی فتدلی مقام بار

شی کسان گشت فرخنده فال
 سعادت نمود اختران را جمال
 فلک بسته بر خویش پیرایه
 پر از چشمه نور شد سایه
 کواکب بسی مشعل افروختند
 ملایک چو پروانه می سوختند
 خبر کرد بر چرخ روح الامین
 که در می رسد آفتاب زمین
 اگر آفتابی فرو شد بخاک
 طلوع دگر آفتابست پاک

مگر زان فرو شد بخاک آفتاب
 که زخمی که مه خورد^(۱) ناورد تاب
 مہی کان شہش^(۲) ضربت خویش زد
 بامید مرهم قدم پیش زد
 عزازیل کوشش همی کرد چند
 کش از چشم زخمی رساند گزند
 مہی کش دو نیمہ نبی کردہ بود
 بہم دوخت تیر و سپر ساخت زود
 ہان تیر کو از زبان موشگافت
 قلم جعد کرد و ثناہاش بافت^(۳)
 نہان کرد زھرہ دف و تار خویش
 زحل نیز بگسست زنار خویش
 برون جست مریخ نیز^(۴) از کمین
 بمالید سبلت کہ بوسد زمین
 سعادت کنان سعد اکبر نثار
 کہ قطرہ بدریا دھد یادگار
 چو طاووس قدس از پی آن ہای
 رسانید، سیمرغ بالا گرای
 بر آن جلوہ گر طایر اوج گیر
 بشاہی بر آمد شہ نہ سریر

(۲) ۱ : کو شہش

(۱) ۱ : خود آورد تاب

(۳) ب : تیز

(۲) ب : یافت و ۱ : یافت و ع : بیاسا کہ یافت

چو شاعر نبود او ز صدق^(۱) مقال
 همین خواست شعری کند پایمال
 به بیت الحرم رمز اسری نهاد
 پس اندیشه در بیت اقصی نهاد
 چو دریافت معنی ازان هر دو بیت
 سوئی بیت عیسی برون زد کمیت
 بهر بارگاهی که در میرسید
 زیار^(۲) نهانش خبر میرسید
 مسیحا که قوت ز سوزن فروخت
 بجز چار توئی فلک را ندوخت
 چو او تیغ زن بود نه تو شگافت
 بدرید نه پرده بالا شتافت
 ملک خواست^(۳) با او پریدن بلند
 ادب جست و ریش ملایک بکند
 عروسان فردوس بهر نظر
 برون کرده سرها^(۴) ز دیوار و در
 نیارست چشم اندران باغ داشت
 که چشمش سیاهی مازاغ داشت
 نبد سدره را برگ ازان^(۵) سان فراخ
 که بر فرق او سایه ریزد ز شاخ

(۱) ب و ع : صدق (۲) ب : بار (۳) ع : جست
 (۴) ا : درها (۵) ا : از ایشان

بصدرا^(۱) شرف قدسیان خاستند
 ز رفرف دو رف بهرش آراستند
 چو در عالم آشنای رسید
 نویدش ز قرب^(۲) خدای رسید
 چو بر قاب قوسین شد در حضور
 پیوشید شان نوری^(۳) از توی نور
 چو در پایه فرق و تمییز بود
 مثالی^(۴) ز جسمیتش نیز بود
 نهنگی چو لا سوئی او گام کرد
 همه مایه جسمش^(۵) آشام کرد
 چو نارست با خویش^(۶) بر وی رسید
 برون آمد از خویش و در وی رسید
 چو رفت از میان زحمت کائنات
 در ایوان وحدت یکی شد دو ذات
 نه گنجد جمالی که در جان و تن
 بدید و نگنجید در خویشتن
 نه دید^(۷) آنچه گنجد بگفتار کس
 همان دید کان را همو^(۸) دید و بس

(۱) ۱ : بقدر و (۲) ع : لطف

(۳) ب : توزی از موی نور و ع : توزی از توی نور (۴) ۱ : مثال

(۵) ۱ : حمت و ب : خشمش (۶) ۱ : تا خویش

(۷) ۱ : بدید و ب ما بعد این بیت ندارد تا بیت : فلیک نمره اقلو المشرکین زد - الخ

(۸) ع : همان

طفیل وی از چشم خود کام خویش
 به بینیم ما هم بهنگام خویش
 از آنجا بسی در به پیمانه کرد
 بدان پردلی رو سوئی خانه کرد
 چو آورد تقدی که در جاننش بود
 بمحرم سپرد آنچه فرمانش بود
 رسانید هدیه بهر چار یار
 متاعیکه شایسته هر چهار
 بدامان صدیق درها فشانند
 ازان بر^(۱) عمر نیمه وا فشانند
 بعثمان هم اندازه او سپرد
 علی نیز در خورد خود بهره برد
 بشایستگان دگر هم بسی
 رسانید شایسته هر کسی
 بما نیز ازان باغ بوی رسید
 نسیمی بهر بهره جوئی رسید
 کسی کو ازان بهره محروم گشت
 بیرانه^(۲) کافری بوم گشت
 خدایا چو خسرو درین بوستان
 کهن^(۳) طوطی شد ز هندوستان
 ز هر گفتگویش به^(۴) پرهیزدار
 به توحید و نعتش زبان تیزدار

(۱) ع : ازان نیمه بر عمر (۲) ا : به پیرایه (۳) ا : کهن

(۴) ا : به ندارد .

در وصف فقر و ذکر بزرگی که ذات او در کار دین نظام و فرید است و بختیار

بهین پایه آدمی زاده چیست
 که باشد به پرهیزگارش زیست
 بکوشش در پارسائی زند
 قدم در طریق رهایی زند
 بافزونی^(۱) دولت سرمدی
 شود در بهی سیرت احمدی
 نه این دولت اندازه هر کسی است
 که ره از خطا تا به بطحا بسی است
 نه آسانست زین پایه گشتن بلند
 که توفیق یزدانی است ارجمند
 کسی را فر^(۲) مشتری داده شد
 که بر طالع مشتری زاده شد
 شب تار و ره دور و دزد از کمین
 ترا دیده پر خواب و کالا گزین
 بغفلت چه پوئی بدنبال سود
 که سرمایه ناگاه گوئی نبود
 و گر پوئی کاهلانت بپاست
 نه کوه گران هم عنان صباست

یکی 'خفته از چین به بغداد رفت
 چو بودش دل آن سو^(۱) ازان شاد رفت
 چو بیدار شد زان تگاپوئی خویش
 همان چین غم دید بر روی خویش
 نشد نزد بیدار بختان صواب
 که باشند چون غافلان مست خواب
 رهی کش به بیداری دل رسند
 بمیرد چو دل کی بمنزل رسند
 خوش آنانکه از دل سفر کرده اند
 نه پائی گل^(۲) از جای بر کرده اند
 رسیدن بمنزل سفر پیشه راست
 نشستن سفر کردن اندیشه راست
 فلک بوی ما سازد^(۳) از جان پاک
 بدین پائی خاکی چه ییزند^(۴) خاک
 نه آنسو^(۵) همه پای محکم رود
 فرومانده خیزان^(۶) فتان هم رود
 براهی که شبلی و ادهم روند
 طفیلی چو ما ناکسان هم روند

(۱) ع : آنسوی دلشاد رفت (۲) ع : نه در پا گل (۳) ع : آرد
 (۴) ع : ا : بردند (۵) ع : نه زین سو (۶) ا : حیران

جهد غوک هم با نهنگان به نیل^(۱)
 دود^(۲) مور هم در بیابان پیل
 برین در بخواهش که افشرد پای
 کش آواز نامد ز در کاندرا^(۳) آی
 زهی نیک بختی که او^(۴) را خدای
 سوئی نیک بختان شود رهنمای
 ولی مشکل است این بیابان و دشت
 که بی رهبر آنسوی نتوان گذشت
 درین ره چو بی رهبر آرند روی
 رسد غارت رهن از چار سوی
 دلیلی شناسنده باید نخست
 پس آنگه بره کردن بار چست^(۵)
 دلیلی چنان کش دو عالم دو گام
 نباشد مگر غوث اعظم نظام
 محمد کز احمد گهر یافته
 بسی معدن راز در یافته
 در اسرار قدسی فرید زمان
 ز شیطان پناهنده را ذوالامان
 نمودار کشفش بصدق و ثبات
 فزون از کرامت کم از معجزات

(۱) ۱: پیل و ع: نهنگان نیل (۲) ۱: ورم تا بیابان پیل (۳) ۱: کان در

(۴) ۱: کس (۵) ن: باز چست

ز شمعی که نور وی افروخته
 چراغ دل عارفان سوخته
 چو شد پرتو چنبرش^(۱) چرخ تاب
 در ابر حیا غرقه گشت آفتاب
 بدو^(۲) جسته پیران عالم پناه
 همه بالغان پیش او طفل راه
 مثالیکه در وی^(۳) ز پیغمبران
 بیک کاف تشبیه فرق اندران
 ازین هفت تو نامه مضمون راز
 برون سو فرو خوانده^(۴) ناکرده باز
 بحق ویس^(۵) و طیفور مطلق سرشت
 که از خون منصور انا الحق نوشت
 سر انداز شمشیر چون برق او
 کلاه سری چست بر فرق او
 مبارک دمان^(۶) خجسته قدم
 قدم^(۷) گاه او رفته لیکن بدم
 مریدانش نی چون دلیلان^(۸) پرند
 کز اوج رضا جبرئیلان پرند

(۱) ع : جهتش (۲) ا : ازو (۳) ا : ورد (۴) ع : فر خواند و

(۵) ع : اوست و لفظ آخر : نوشت و ا : نبشت (۶) ا : زمان و

(۷) ع : قدم رفته او را و لیکن بدم (۸) ا : ذیلان

نبرک بران پیش آن نان دهی
 چو غربال صد چشم و هر صد تهی
 و لی ساز پائین^(۱) پرستان خویش
 ولایت ده زیردستان خویش
 ارادت گه^(۲) او پناهی عظیم
 الف در ارادت رهی مستقیم
 خوش آندم که من ز اعتقاد ضمیر
 گرفتم بحق دست آن دستگیر
 به^(۳) نه بحر ازان جانبم راه شد
 چو کشتی مرا دست آن شاه شد
 من از وی لعاب دهان یافتم
 که زین گونه آب دهان یافتم
 زلالم که^(۴) خضر آبجوی ویست
 بدان زنده‌ام چون ز جوی ویست
 دو قطره کزان در دوات افگنم
 بظلمت^(۵) در آب حیات افگنم
 چو آن^(۶) قطره از خامه رانم برون
 ازان قطره دریا فشام برون

(۱) ۱: با این	(۲) ۱: که او را	(۳) ۱: ز نه
(۴) ۱: ز خضر	(۵) ع: نظم	(۶) ۱: آن بدو

شد^(۱) این قطرها گرچه دریا نظیر
 نگردد محیط صفتهائی پیر
 ولی زین خجالت نیارم برو
 که هم زان او می نثارم برو
 ضمیرش که دریائی روحانیست^(۲)
 دوخان فلک زو یکی خانی است
 پذیرای این قطره خویش باد
 برین قطره موجش ز در بیش باد

بین سپهر برترین کاو جش چو عقل کل بدید
 در علو نه سپهر اصل گم کرد اعتقاد

سپهر برین کز همه برتر است
 سپهر دگر هشتش اندر بر است
 مثالی نو^(۲) انگیختم زان بساط
 کزان هشت دیگر شود پرنشاط
 چو از عقل کل زاده گشت این سپهر
 نماید درین عقل کلیم چهر
 چو هست از سپهر نخست این مثال
 هم از اولین پرده سازم^(۳) خیال

سپهریست آنکشی فلک منزلست
 درین نعت و توحید هم داخلست
 ز تعظیم بالا شد این هر دو درج
 که در هر دوشد دخل کونین خرج
 سبب نظم را گرچه هم برتر است
 هم اقطاع این ملک از کشور است
 چو در قصه پیوند ییگانه داشت
 نمودار خود هم دران خانه داشت
 زهی عرصه کین آزمونش بود
 که بیرون او هم درونش بود
 کنون نقش^(۱) آرم درین کارگاه
 که بتوان نوشتن به نه بارگاه
 نخست از جلوس شه آرم سخن
 که نو باد هر دم بدهر کهن
 ز آرایش تخت شاهنشاهی
 جهانرا رسانم بصدق آگهی
 همه کارکان ز اول ملک زاد
 کنم ز اولین لوح این نامه یاد
 از آن پس بدیباچه هر سپهر
 سخن را دهم زیور ماه و مهر

سخن را بترتیب باید نگاشت
 صبحی گه^(۱) صبح و مجلس بچاشت
 چو کس موزه را کرد بر فرق جای
 کله بایدش کرد در زیر پای
 کند سگه روستای درست
 سلام از پس و^(۲) خیرباد از نخست
 چو عذری که می باید آراستم
 فشاندم^(۳) نثاری که میخواستم
 ستایش کنم اول آن شاه را
 که آراست بعد از پدر گه را
 بشخص جهان جان پاینده گشت
 که سلطان مرحوم ازو زنده گشت
 جهان بادشاه قطب دنیا و دین
 که بوسد فلک پیش تختش^(۴) زمین
 حلیفه مبارک که دینار مهر
 ز بهر خطاب وی آراست چهر
 خطابش بر اکیل شاهان و تخت
 چو دولت به پیشانی نیک بخت
 دیر فلک کاحترامش نوشت
 بخورشید حل کرده نامش نوشت

ز تاج زرش یک زمرد سپهر
 که آن هست سرسبزی ماه و مهر
 ز عون خدا شقه بر پشت او
 جهانی^(۱) ز شمشیر در مشت او
 قبایش که عالم در آغوش اوست
 دو عالم یکی جامگی پوش اوست
 دهد بار چون بر سریر بلند
 ز حیرت^(۲) خرد گم کند هوشمند
 بزرگان ز نقش رخ تابناک
 طراز ادب بسته پیشش بخاک
 سپهر است و دیوانگی در سرش
 که زنجیرداری کند^(۳) بر درش
 ز خاک^(۴) درش بخت فرخ نژاد
 چو مفلس در اندیشه گنج شاد^(۵)
 چو دهلیز او تا فلک خاسته^(۶)
 ستاره درو منزل^(۷) آراسته
 شده خاکروب درش اختران
 ز موهای پیشانی سروران
 سراپرده او که بر شد بلند
 رسن در گلوی کواکب فگند

(۱) ع : جهان و (۲) ع : میت (۳) ع : بود (۴) ع : دفرخ دوش
 (۵) ع : باد (۶) ا : ساخته (۷) ع : مجلس

فلک با چنان لشکر یی حساب
 بگاہ سواریش گیرد^(۱) رکاب
 چو دریائی قلبش نماید^(۲) شتاب
 بلرزد زمین همچو دریائی آب
 ز^(۳) قلبش بجز موج دریا نخواست
 دو در پاش دست چپ و دست راست
 سر رایش^(۴) بر فراز مه است
 طرازش اذا جاء نصر الله است
 زهی تاب آن آفتاب بلند
 که از شرق پرتو بمغرب فگند
 ز بهر فتوحش همه ماه و سال
 زحل دیده در شانه^(۵) جدی فال
 نه چون اوست اسکندر چیره خیز
 که او آئینه داشت این تیغ تیز
 خیالی کز آئینها^(۶) او نمود
 در آئینهای سکندر نبود
 بود تیغ او تا برخشدگی
 نسازد بدانیش را زندگی

(۱) ۱: کرده

(۲) ۱: نمای و درج قبل ازین این بیت: هلاکت و کوشش الخ و دو بیت ما بعد آمده

(۳) ۱: قلبش (۴) ۱: راهش (۵) ع: خانه

(۶) ع: کو آئینه ار

چو تاب افکند تیغ او بر سپهر
 خو^(۱) خون چکان گردد از ماه و مهر
 هلاست و کوشش بهفتم ساش^(۲)
 که لاف رکابی زند زیر پاش
 چو^(۳) خنگش ز نعل سم انداخته
 فلک زان مه نو دگر ساخته
 مبارک بود بر جهان نعل ماه^(۴)
 و لیکن نه چون نعل شبذیز شاه
 سنانش که بشگافت جان شهمان
 کلیدیست از فتح^(۵) بهر جهان
 ز سهمش شده خشک در خصم خون
 چو قطره به تقسیده ریگ اندرون
 شود گر بر افلاک زور آزمای
 کند میخهای کواکب ز جای
 و گر سهم او رفته بالای چرخ
 کواکب شده خار در پای چرخ
 کسی کو ز حکمش نهد پای پیش
 سر خویش بیند ته پای خویش
 ز تیر فلک راست تدبیر تر
 ز خورشید روشن جهانگیر تر

(۳) ۱ : که

(۲) ۱ : ساش

(۱) ع : خو و خون

(۵) ع : از بهر فتح

(۴) ۱ : نعل و ماه

بر اهل جهان کامران چون سپهر
 چو خورشید بر عالمی گرم مهر
 ولی^(۱) پرور از جود^(۲) و دشمن گداز
 توانان کش و ناتوانان نواز
 بقوت کند هرچه خواهد بدهر
 برحمت دهد هرچه گیرد بقهر
 چو بر گوهر و در^(۳) شده جبر ازو
 شده قطره قطره دل ابر ازو
 خبر چون ز جودش بکان^(۴) تاخته
 جگر پاره پاره بر انداخته
 حقش خویش و خلقش ازان خویشتر
 دهش بیش و دادش ازان بیشتر
 ز نیروی آن عدل عاجز نواز
 خرامان رود کبک در پیش باز
 اگر گرگ خوردی می از خون میش
 ازین پیش از^(۵) نای و از^(۶) چنگ خویش
 نمود آن چنان عدل او دست برد
 که هم نای و هم چنگ او گشت خورد
 پر از داد شد بس که اقلیم و شهر
 ستم را بصد آرزو جست دهر

(۱) در این بیت بعد : کسی کو الخ آمده

(۲) ع : ذر و ا : چهر ازو (۳) ا : یکان باخه (۴) ا : و (۵) ع : در

ز عدلشی بصد نازکی روزگار
 چو روی چمن ز اعتدال بهار
 چنان خوش بعهدهش زبان و ^(۱) دهن
 که هنگام گل بلبل اندر چمن
 فلک هردم از کار اهل نیاز
 بدوران انجم گره کرد ^(۲) باز
 رعایا همه شاد و فرخنده فال
 بدانسان که عاشق بروز وصال
 جهان پاسبانش آشکار و نهان
 بدانسان که او پاسبان جهان
 چو او پاس کار ^(۳) همه خلق داشت
 جهان دیده بر پاس کارش گشت
 مدامش پیاس جهان رای باد
 خدا پاسبانش همه جای باد

در موجب نگارش نامه ^(۴) که مجلسی است
 ساقیش مست کار و ^(۵) مغنیش بی خمار
 فلک چون مرا کار پرداز شد
 در دولتم ز آسمان باز شد
 سرم بود روزی ببالین ناز
 در آسایشم پای راحت دراز

(۲) ۱ : کار ندارد

(۲) ۱ : ساز

(۱) ع : زمان و زمن

(۵) ۱ : کاره و مغنیش

(۳) ع : این خط

بتدبیر من بخت بر کار بود
 که من خفته و بخت بیدار بود
 درین خواب خوش بخت بیدار من
 نمود آنچه نبود بمقدار من
 بدان گونه دید این دل هوشمند
 که پنداری ابری برآمد^(۱) بلند
 ببارید^(۲) بر فرق هر کس گهر
 و لی بر سرم اندکی بیشتر
 چنان ریخت از^(۳) گوهر خانه تاب
 کزان زخم گوهر بجستم ز خواب
 به تعبیر آن مژده دادم بخویش
 که چرخم^(۴) دهد مایه ز اندازه بیش
 دلیم چنان میرساند نوید
 کزان در برم بهره بیش از امید
 نباشد چنین ابر گوهرفشان
 مگر شاه دربار دریا نشان^(۵)
 برین خواب چون چند روزی گذشت
 بامیدم اندیشه بیدار گشت
 تمنای کام^(۶) و مراد از نهان
 همی گشت سرگشته گرد جهان

(۱) ا : آید (۲) ا : این بیت ندارد (۳) ع : آن
 (۴) ا : جز خم (۵) ا : نفعان (۶) ع : کار

تصور به پیرامن گنج و مال
 شتابنده چون تشنه سوی زلال
 مبادا که از حرص^(۱) گنجینه سنج
 تهی مایه ماند^(۲) بسودای گنج
 که گردد خیال دلش جا بجای
 چو داروی طرار گوهرنمای
 کسان دیده‌ام خورده داروی شان
 نگون^(۳) در شمار گهر روی شان
 جز از شه که گوهر دهد از سفال
 شود راست گر^(۴) این دروغین خیال
 غرض چون شد آندم که بی جستجوی
 خیالات خوابم شود راست‌گوی
 عمل‌ران اقبالم از پیشی گاه
 رسید و رسانید فرمان^(۵) شاه
 که بزم ممالک خداوند را
 نگارش کن این^(۶) ساقی چند را
 بفرمان شدم بزم ساز نشاط
 بر آهنگ معنی فگندم بساط
 بدان مجلس عیش پرداختم
 قلم ساقی خویشتن ساختم

(۱) ع : عرض (۲) ۱ : باید (۳) ۱ : بکون و ع : نگردد شمار گهر
 (۴) ۱ : گو این و ع : کوفی دروغش (۵) ع : پیغام (۶) ع : کفی

چو اندیشه در جان صدا گوی شد
 سخن ز آسمان در نگاپوی شد
 رسیدند از بزمگاه بهشت
 فرشته و شانی بهشتی سرشت
 همه مهر نورانی و نور^(۱) پاک
 مصفا ز آلائش آب و خاک
 همه شسته از چشمه خضر لب
 بلبهای شان خضر ناکرده شب
 همه پاک رخسار و پاکیزه تن
 همه مجلس آرای و محفل شکن
 همه آب^(۲) و ناخورده شان بط هنوز
 همه ساده و فارغ از خط هنوز
 همه شوخ و رعنا و عیار و مست
 پری صورت و جام معنی بدست
 ز بس صفوت و روشنائی چو جان
 بدل حاضر و از نظرها نهان
 جمالی که آئینی^(۳) از جان درو
 خیالی صد آئینه پنهان درو
 نگنجیده^(۴) در تیرگیهای گل
 نسنجیده^(۵) جز در ترازوی دل

ز سرچشمه آب و خون آمده
 ز دل رسته وز جان برون آمده
 نمک در نمکدان نهفته بسی
 وز ایشان نمک ناچشیده کسی
 ز یک جان بر آن عزم جسته برون
 که خوش خوش درآید بصد جان درون
 بتانی که از شکل شان بی شراب
 فرو غلطد اندیشه مست و خراب
 ز طبعم همی خاست آتش بلند
 همی گشت جانم بر ایشان سپند
 چنان میرسید از صفا^(۱) هر یکی
 که جان می شد از نقش شان در شکی
 قلم شد چو مشاطه در خال^(۲) شان
 بصد جان خرد گشت دلال شان
 همه لعب ناکرده در شط شدند
 همه ساده بودند در خط شدند
 قلم را چو سر^(۳) زان رقم سوده گشت
 قلم زان سواد از سر آسوده گشت
 اگرچه همه حله شان نور بود
 که هر یک دران حله مستور بود

ولی من هم از لطف مہمان پذیر
 ہم اکسون شان دادم و ہم حریر
 دو کاتب کہ دارم ببالائی دوش
 بدیدار ایشان شد از ہر دو ہوش
 چنان ہوش شان شد بنظارہ صرف
 کہ بر نامہ من نراندند حرف
 چو از بعد دیری بخویش آمدند
 بہ پرسیدم ہر دو پیش آمدند
 کہ خسرو کیانند این مہوشان^(۱)
 کہ ما گم شدیم اندر آئین شان
 سر کلک ما کز^(۲) عجب خفته ماند
 بسودا فرو شد فرو رفتہ ماند
 خندیدم و پاسخ آراستم
 کہ پرسید اگر نکتہ راستم
 شد استند حاضر درین جلوہ گاہ
 ز من ساقیانی کہ جست است شاہ
 بہ بینید^(۳) و جان رو نمایم دہید
 بسی بوسہ بر پشت پایم دہید^(۴)
 بصد حیرت^(۵) آن ہر دو نقاش چست
 بنظارہ بودند افتادہ سست

چو دیری در^(۱) ایشان نظر داشتند
 ز هر یک روان نسخه برداشتند
 چو^(۲) بودند هر یک ز روی چوماه
 سزاوار بزم جهان بادشاه
 روان کردم از جلوه گاه نهان
 سوئی مجلس تاجدار جهان
 نه از بوستاختی بفرمان خاص
 سپردم بخلوتگه اختصاص
 چو بودند هر یک پذیرای^(۳) بخت
 پذیرفته گشتند در پیش تخت
 بمزد^(۴) چنان سهل کاری ز پیش
 دهش رفته^(۵) بر من ز اندازه بیش
 بدانسان شد ابر کرم^(۶) گنج بار
 که دریایی طبعم یکی شد هزار
 عطارد ز خلعت^(۷) در آمد بچرخ
 درش موجزن شد چو دجله بکرخ^(۸)
 حد من تمنائی درویش بود
 عطای شه اندازه خویش بود

(۱) ع : بر (۲) ۱ : این و دو بیت ما بعد ندارد

(۳) ۱ : پذیران و ع : هر دو پذیرای (۴) ع : بمزدی

(۵) ع : دهش رفت از حد و اندازه بیش (۶) ع : گهر

(۷) ع : بخدمت در آمد ز چرخ (۸) ۱ : بچرخ

فزون بود بس کان متاع عزیز
 درو گم شدم در دل خویش نیز
 و کم مایه خرمهره^(۱) جوید نه در
 سراسیمگی^(۲) آرد از گنج پر
 چو غوک از خلایبی بسودا فتد
 بمیرد چو در موج دریا فتد
 جو کنجشک بهر جوی جان کند
 بکشت جو از حرص خود^(۳) آن کند
 هنوزم در اندیشه بود این شگفت
 که بخت^(۴) آمد و گوش جانم گرفت
 که دولت دگر بار دکان کشاد
 بر اهل سخن گنج احسان کشاد
 که چاشت کز^(۵) آفتاب منیر
 فروزنده گشت آسمانرا سریر
 بخلوت گه مهدی هفت مهد
 سخن میشد از نظم سنجان^(۶) عهد
 که این نظم گوئیست^(۷) و آن سحر سنج
 بوزن و عروض آن دگر برده رنج
 دگر گفت نام ترازو مبر
 ترازو چه کار آید ار نیست زر

(۱) ع : خس مهره (۲) ۱ : سراسیمگی (۳) ۱ : جو دان
 (۴) ع : بخت (۵) ۱ : کان (۶) ۱ : سنجان (۷) ع : علم گوئیست

خود این وصف^(۱) هم در ترازو در است
 که یک سوبیش^(۲) آهن دگر سوزراشت
 ز زر^(۳) و زن حبه بخون در نشست
 که در پله با زر برابر نشست
 دگر گفت دارد فلان شعر تر
 و لی شعر بهمان بر آبی دگر
 دگر گفت کامروز در هر دیار
 غزل گوی گشت است بیش از شمار
 همه کس بیک قسم در مانده اند
 ز قسم دگر بیخبر مانده اند
 ندانیم کس را بطبع و سرشت
 که یک شعر تحقیق داند نوشت
 دگر گفت سعدی نه از کس کم است
 که سوج غزلهاش^(۴) در عالم است
 دگر گفت کز وی سنائی بهست
 که بت سوزی از بت سنائی^(۵) به هست
 دگر گفت کز راه خوانندگی
 زند هر کسی لاف دانندگی
 و لی ما کسی را سخنور نهیم
 کزو مایه صد گونه گوهر نهیم

بر اوضاع^(۱) و ابداع قادر بود
 صدور حکم را مصادر بود
 گرش^(۲) نظم و گر نثر باید نگاشت
 نگارد بدانسانکه شاید نگاشت
 بمطبوع و مصنوع جادو بود
 دقایق درو موی و در مو بود
 همه نو کند سکهای سخن
 که کرپاس نو به ز خز کهن
 چو هر کس بمقدار خود گفت چیز
 درافشان شد از لب جهان شاه نیز
 که از نکته بیزان^(۳) دانش سگال
 بدین گونه ما را رسید است حال
 که در عهد خود هر سخن گستری
 که خاص کسی بود در کشوری
 بمقدار ترتیب گفتار خویش
 مثالی به بست^(۴) از نمودار خویش
 چو منعم سخن را خریدار بود
 سخن لاجرم تیز بازار بود
 بقیمت خریدند حرف سیاه
 بهای^(۵) شبه گوهر آید ز شاه

نمطهای^(۱) خاقانی مدح سنج
 نه پنهانست کش چون فشاندند گنج
 همان عنصری کو سخن پیش برد
 بهر نظم صد بدره زر پیش برد
 مثل شد ز فردوسی نامدار
 بشه نامه گنجینه پیل^(۲) بار
 چو این بود رسم گران مایگان
 که دادند گنجی بهر شایگان
 نه ما زان^(۳) بزرگان بهمت کمیم
 گر ایشان علم بوده^(۴) ما عالمیم
 خدا داده زانها که در عالمست
 بگنجینه ما چه مایه کمست
 بخواهنده بخشش چرا کم دهیم
 اگر دست باشد دو عالم دهیم
 نبود است شاهی بزیر فلک
 که ده لک دهد تنکه یا بیست لک
 نخست آن^(۵) جهان شاه داد این صلا
 که او بود دنیا و دین را علا
 دهش پیش ز اندازه زو گشت عام
 و لیکن شد از من که قطبیم تمام

گر او داد صدگان بیک بنده رختی^(۱)
 هزار آمد از من بهر^(۲) بنده بخش
 چو این سکه زد طبع بخشندهام
 بدین خوش نشد رای رختندهام
 هنوز این هوس دارم اندر خیال
 که صد چند بخشم بجوینده مال
 بتاریخ همچو^(۳) من اسکندری
 کند هر که آرایش دفتری
 ز گنج^(۴) گرامیای بی شمار
 دهم بار پیلش نی^(۵) پیل بار
 مرا خود درین ره پدر شد دلیل
 که میداد زر هم ترازوی پیل
 شناسد کسی کش خرد رهنمون
 که از بار پیست ورنش فزون
 پدر چون درین کار میزان نهاد
 نگردانم^(۶) ار سهل چیز آن نهاد
 چو میراث شد پیل زر دادنم
 نه زیباست زین سهل تر دادنم
 گر او داد صد من یکی صد دهم
 وگر داشت حد بیرون از حد^(۷) دهم

(۱) بخش : ۱ ع : بیک (۲) ۱ : همچون (۳) ع : بگنج
 (۴) ۱ : نگرانم (۵) ۱ : از خدمتم ع : پی (۶)

نیام ز بخشیدن مال تنگ
 که دارم همه گنج عالم بچنگ
 سر تیغ تا کار ران منست
 زر هفت کشور ازان من است
 خود این آهنم کیمیای زر است
 یکی^(۱) قطره دریای پر گوهر است
 گرفتم چو هندوستان را تمام
 چو خورشید گیرم همه^(۲) روم و شام
 ستانم به نیکوترین اتفاق
 خراج از خراسان و باج^(۳) از عراق
 متاعیکه بستانم از مقلان
 فشام بدامان بی حاصلان
 چو بخشش نیت کرده ام^(۴) بی شمار
 فزون باد توفیقم از کردگار
 چو رفت این بشارت بگویندگان
 گهر یافتند آب جویندگان
 ز باد کرم هر یک اهل سخن
 نگنجید چون غنچه در خویشتن
 بدلمهای شان زان^(۵) مبارک نوید
 به بخشایش تازه نو^(۶) گشت امید

(۳) ا و ع : تاج

(۲) ع : کنون

(۱) ع : نگر

(۶) ا : نو ندارد

(۵) ا : آن

(۴) ا : کردم

خرامنده شد کلک شان دز خیال
 چو خوابان سوئی جلوه گاه وصال
 بجای که هر خامه^(۱) یک دم رسید
 دمام سر کلک من^(۲) هم رسید
 چو^(۳) هر یک رسانید گنج شگرف
 ز من هم رسید این دو سه ساده حرف
 رسانیدن نقد دل زین گدای
 قبول دل شاه امید از خدای

گفتار در خطاب و زمین بوس پیش تخت پس عرض حال خویش ببخت امیدوار

شها گنج بخشا کرم گسترا	معانی شناسا سخن پرورا
مرا عمر کز شصت بالا گذشت	همه پیش شاهان والا گذشت
بسی بندگی کردم از عون بخت	کمر بسته در خدمت چار تخت
ز شاهان کسی کاو لم کرد یاد	معز الدنا ^(۴) بود شه کیقباد
ازان پس ز فیروزه چرخ بلند	شدم پیش فیروز شاه ارجمند
ازان پس که ^(۵) در شه ستائی شدم	توانگر ز گنج ^(۶) علائی شدم
شد اکنون که اقبال همدم مرا	نوازنده شد قطب عالم مرا
چنین بخششی کز تو جم یافتم	ز شاهان پیشینه کم یافتم

(۱) ۱ : جامه (۲) ۱ : مز م (۳) ۱ : این و بیت ما بعد ندارد

(۴) ۱ : معز الدنا (۵) ع : چو در (۶) ع : موج

کتون لابد از سحر سنج^(۱) کهن باندازه بخشش آمد سخن
 جریده که زین پیش پرداختم چو این نامه خاص کم ساختم
 نو آئین ز خود وضعی انگیختم بهر عرصه بحری فرو ریختم
 نه بحری که روشن سپهری^(۲) بلند که آنجاست اندیشه کوتاه کمند
 و لیک^(۳) آنگهی سر بر آرد بماء که بپذیردش رای والای شاه
 دعا این سرایم به بیچارگی که این تحفه چشم نظارگی
 طفیل دم جادوان ز من بحضرت پذیرفته بادا ز من

گفتار در طلوع بلند اختری که کرد روشن بنور مهر همه روز روزگار

چو در عالم از گردش ماه و مهر
 در شادمانی کشاید سپهر
 فتد هر کسی را مرادی بچنگ
 که روهاز دولت شود لاله رنگ
 برد باد هر سو بدانسان نوید
 که زو بشگفتد غنچه‌های امید
 شود دانه در کشت دهقان فراخ
 ز میوه در آید^(۴) تواضع بشاخ
 بهر^(۵) کو بود عشقی بی‌هراس
 بهر مجلس آرایشی بی‌قیاس

(۱) ۱: گنج (۲) ع: سپهر (۳) ع: ولی (۴) ع: تواضع در آید

(۵) ع: بهر مجلس آرایشی بی‌هراس: بهر کو بود عشقی بی‌قیاس

جهان بهر آرامش^(۱) سینها
 دهد رنج نا برده^(۲) گنجینها
 ستاره که دارد ستیزش^(۳) بسی
 بدانسان گراید که جوید کسی
 رسد هر کسی را بعمر عزیز
 سعادت ز کیوان و مریخ نیز
 نبارد ز بالا جز آب نشاط
 نه روید ز گل جز طرب را بساط
 نه کس در عمل پیچد از بهر قوت
 نه مرغی برغبث خورد بار توت^(۴)
 شود مردم از پری بی شمار
 چو بادام^(۵) پرچشم و پردل چونار
 سپاهی و شهری بهر جا که هست
 اگر خاک جوید زر آید بدست
 چنین نبود الا چو آرد جهان
 طلوع بلند اختری را زمان
 مبارک جبینی نشیند به تخت
 که باشد مبارک جهانرا چو بخت
 چنانک اندرین عهد شد بر سریر
 خلیفه مبارک شه ملک گیر

(۱) ع : آسایش (۲) ۱ : کرده (۳) ع : بسیرش

(۴) ع : نار و توت (۵) ع : که با دام بر چشم و بر دل شمار

بدولت چو دولت شدش رهنمای
 که سازد بر اورنگ فرخنده جای
 شدش روز یکشنبه این اختیار
 ز ماه محرم شده بست و چار
 سنه شانزده بعد هفصد شده
 بشارت ده ملک سرمد شده
 گه استوا مهر بالای چرخ
 طبق پر ز نور آوریده ز شرق
 که بر فرق سلطان نثارش کند
 بدان تهنیت یمن کارش کند
 بدان یمن غلغل برآمد بمه^(۱)
 که آورد^(۲) آفاق را در پناه
 جهان بادشاه قطب دنیا و دین
 که ظل خداست و مهر زمین
 سوئی خانه دولت آمد چو بخت
 بدولت دران خانه بر شد بتحت
 چو شد نیمروز آن ممالک فروز
 شدش بنده صد خسرو نیمروز
 اسد بود طالع غزاله شکار
 که زو شیر دهلیز شه کرد عار^(۳)

جو^(۱) بر رفت بر شیر پایه سریر
 شد از بس طرب مشتری شیرگیر
 دم^(۲) شیر بگرفته مریخ هم
 که بر^(۳) پشت بهر شهش داده خم^(۴)
 تپی داشت خوشه^(۵) همه دانه گله^(۶)
 که در دانه چپنم^(۷) از بزم شاه
 ذنب در ترازو شده نور سنج
 که بر شه فشاند جو در پاش گنج
 چو سهم شه از عقرب افکنده نیش
 برون راند افسون گران را^(۸) ز پیش
 کمان نیز قبضه نداده بکس
 که سلطان کند^(۹) قبض این قبضه بس
 به بز^(۱۰) هم شبان جز نوازش نداد
 که نو گشت در دهر راعی العباد
 زحل دلو را داده رشته دراز
 که آب آرد از بهر راهش فراز
 بماهی ازین^(۱۱) جهد بشسته ماه
 که تا ماه و ماهی رسد امر شاه

- (۱) ۱ : پذیرفته بر شیر مایه سریر
 (۲) ع : رمی
 (۳) ۱ : خون شد
 (۴) ع : دامگاه
 (۵) ع : چپند
 (۶) ۱ : را ندارد
 (۷) ع : کشد
 (۸) ۱ : بزم شبانی نوازش نداد
 (۹) ع : بدین

ازان راس رفته به بره درون
 که شه را شود زو سعادت فزون
 بعاشر که ثور است و بیت السیر
 سه صاحب سعادت شده جای گیر
 نخست آفتاب از نظرهای مهر
 بسی روشنی داده ز اوج سپهر
 دوم زهره در خانه خویشتن
 بدین شادمانی شده نغمه^(۱) زن
 سیوم تیر سهم سعادت شده
 جگر دوز دشمن بعاتد شده
 بجوزا هم اختر نه بسته^(۲) کمر
 که هست آن کمر بهر این تاجور
 بسرطان نه نیز اختران^(۳) را مدار
 که در برج مه شاه را بد قرار
 بروزی چنین فرخ و ارجمند
 بر آمد خلیفه به تخت بلند
 نثار افگنان در نثار افگنی
 ز در داده هر خاک را روشنی
 بغلطید در خاک بی تاب و آب
 بخواری جگر گوشه آفتاب

نه در خاک گم شد گهر پیش در
 که شد خاک گم در میان گهر
 مکمل^(۱) زمین کز ثریا شده
 پر^(۲) از قرة العین دریا شده
 ز پروین که در خاک گم شد^(۳) هزار
 و با گشته بر دشمنان آشکار
 چو زو تخت شاهی شد آراسته
 شد از جودش آفاق پر خواسته
 ده و داد زان گونه بنیاد کرد
 که جان و دل همگنان شاد کرد
 ز تاج پدر چون بر آراست سر
 هوس شد جهانگیریش چون پدر
 بفتح جهان بسکه بیدار بود
 فتوح جهانگیریش یار بود
 ز نیروی بازوی شمشیر زن
 نمیخواست آسایش خویشان
 چو خورشید میخواست فی^(۴) چون شهان
 که هم در بر آمد^(۵) بگیرد جهان
 گهی^(۶) خواست رو سوی غزنین نهد
 در اعدای دین خنجر کین نهد

ز شمشیر بر چینیان^(۱) خطا
 کند تنگ عالم چو چین قبا
 گهی خواست در کامه دوستان
 کند قلع^(۲) رایان هندوستان
 نماید سوئی پیلداران شتاب
 هزار ابر گیرد بیک قطره آب
 بزرگان که بودند دانائی راز
 در نیکخواهی کشادند باز
 نمودند کرده بکف جان خویش
 بزاری همه راز پنهان خویش
 که هست اول ملک و ملکی بزرگ
 رمه آشکارا و پوشیده گرگ
 که داند که در پرده بدخواه کیست
 بصدق از درون مخلص شاه کیست
 بسی سیل رفته^(۳) به بنیاد پل
 بسی خار پوشیده در زیر گل
 پسندیده نبود بفرهنگ و رای
 جهان بادشاه را خرامش ز جای
 تنه به که جاگیرد اول فراخ
 پس آنگه بهر سو زند بیخ و شاخ

چو تخت^(۱) گران مایه شد مستقیم
 بتگ^(۲) پوید از بخت پویان چه بیم
 سکندر که اقصای عالم گرفت
 ز اول پی کام خود کم گرفت
 چو محکم شدش پایه خسروی
 روان شد سمندش بعالم روی
 چو هر بنده شاه دارد سری
 که تنها دهد^(۳) مالش کشوری
 چه حاجت بود کز هوس نه ز رای
 خرامش کند رخس دولت ز جای
 وگر بر عزیمت نیت محکم است
 نه^(۴) رای شه از دانش ما کم است
 بهر سو که جنبش کند آفتاب
 قرار^(۵) محل ذرها را چه تاب
 هوس داشت چون بادشاه جهان
 که هر سو^(۶) شود چون سکندر روان
 نکرد التفاتی بگفتار کس
 ز اندیشه خود سخن گفت و بس
 بران^(۷) شد که بر رسم گشت و شکار
 خرامش کند جانبی زین دیار

(۱) ع : بخت
 (۲) ع : سبک پویه از تخت پویان چه بیم
 (۳) ا : ز رای
 (۴) ع : نهد مالش لشکری
 (۵) ا : فراز
 (۶) ا : سو ندارد
 (۷) ع : ندارد

بدانندگان رای خود وا نمود
 پرواز^(۱) رای به پرواز بود
 که چون ملک بخشنده بی‌جهد سخت
 ز چندین برادر بمن داد تخت
 خدا دادها را بشمشیر و رای
 نیارد ستد دیگری جز خدای
 وگر هست خود حکم یزدان چنان
 که یارد کزان حکم پیچد عنان
 بعزم غزا با نشاط تمام
 بتسلیم بخشنده^(۲) دادم زمام
 من و طوف آفاق و شمشیر کار
 ز من کوشش و بخشش از کردگار
 بسالی پس از مسند آراستن
 همین داشت در خفتن و خاستن
 که آهنگ کشورستانی کند
 بر افسروان^(۳) کامرانی کند
 فرمان درگاه بهر کارگاه
 همی‌گشت پرداخته برگ^(۴) راه
 بکاری که گیرند شاهان ستیز
 که شان باز گرداند^(۵) از عزم تیز

(۱) ۱ : نه پرواز بود ع : به پرواز راهی به پروا نمود (۲) ع : دارند

(۳) ع ن : بر آن سروان (۴) ع : بارگاه (۵) ۱ : کردند

بزور و توان شد چو دریا روان
 بصد کوه ره بستنش کی^(۱) توان
 ز صور^(۲) قیامت چو جنبید کوه
 بآرامش او که دارد شکوه
 اگر شه کند سیر و گر ایستاد
 بعزم و سکونش خدا یار باد

جنبیدن رکاب همایون ز دار ملک بر عزم فتح عرصه دهر آفتاب وار

بروزی که فرخ‌ترین روز بود
 زمان فرخ و بخت فیروز بود
 مدد ز آسمان رایت افراخته
 ظفر زین بر ابرش بر انداخته
 همان فتح والا بعزم درست
 ز بهر دویدن کمر کرده چست
 چو خورشید شد نیزه بالا بلند
 بر آمد ز رویش تلالا بلند
 جهان پادشاه را نیت جزم گشت
 بفتح ممالک سبک عزم گشت

سلیح^(۱) غزا بر میان چست کرد
 فلک را ز هیبت^(۲) کمر سست کرد
 ز یک جانبش دیوکش^(۳) صد شهاب
 دگر جانب آفاق گیر آفتاب
 چو بر بست شاهانه قربان و کیش
 ره انجام شاهان طاب کرد پیش
 سلیمان صفت بر صبا زین نهاد
 بر آمد به تخت سلیمان چو باد
 ز بانگ روا رو که بر ماه شد
 ملایک بنصر من الله شد
 چنان بر شد از نای هندی خروش
 کزان بانگ کرناى کر گشت گوش
 غریویدن^(۴) کوس روئینه تن
 در افگند روئین تنان را شکن
 خلیفه بگردون سر افراخته
 لوامى خلافت بر افراخته
 فراز سرش چتر شبگون پپای
 بیک جا شب قدر و ظل خدای
 نه^(۵) چتر آسانی فلک پایه گوی
 که ظل الله از وی بود سایه جوی

عجب چترهای که بر چرخ سود^(۱)
 که در یک فلک هفت دیگر نمود
 هر آن چتر کامد فلک را به پیش
 نکرد آسمان فرق ازو تا بخویش
 هوا پر نفیر از جرسهای پیل
 فلک^(۲) پای کوبان ز بانگ صهیل
 ز جنبیدن ژنده پیلان مست
 همی مهره بر پشت ماهی شکست
 بزرگان^(۳) درگاه در هر طرف
 ز رایات خود داده مه را شرف^(۴)
 جدا هر یکی را صفی پرشکوه
 چو سد سکندر چو^(۵) البرز کوه
 جهان مرکبان دیو و دیوانه‌وار
 زمین از علمها^(۶) شده سایه‌دار
 ره از نعل اسپان بنقش و نهاد^(۷)
 چو دریا که گردد مسلسل ز باد
 نه نعل در هر بلند و مغاک
 هم آهن شده سبز و هم سبزه^(۸) خاک

(۱) ع : بود (۲) ۱ : ظفر (۳) ۱ : بزراکه (۴) ۱ : شکست
 (۵) ع : البرز (۶) ۱ : علمها (۷) ع : به نقش نهاد (۸) ۱ : سبز

زمانه^(۱) سراسیمه گشت از سوار
 کواکب سیه چرده گشت از غبار
 گلین شد پرنده ز بالا درست
 چو مرغ مسیحا که بود از نخست
 بهر گوش گرد سواران ز صف
 نشسته چو صندل درون صدف
 بدینسان بدولت شه تاج بخش
 همی شد ته چتر و بالائی رخس
 چو در تلپت افتاد منزل نخست
 سر خیمها جامه در ابر شست
 سراپرده گوئی ز اوج برین
 فرود آمده است آسمان بر زمین
 سه فرسنگ صحرا صف شه گرفت
 که و^(۲) دشت دهلیز و خرگه گرفت
 هوا سربسر کرد چادر بدوش
 زمین تو بتو گشت کرباس پوش
 همیرفت و آفاق در لرزه بود
 بکوه و زمین خاک^(۳) در درزه بود
 ازان جای شاه سلیمان سریر
 شتابنده شد . جانب دیو گیر

(۲) ۱ : که در دشت

(۱) ۱ : ندارد

(۳) ع : چاکه و درزه و ن : چاک و م درزه

دو مه چار ماه تگاور براه
 سرعت همی کرد جنبش چو ماه
 بهر کاسه سم^(۱) دران سنگها
 همیکرد آشام^(۲) فرسنگها
 بسی داشت فرسنگها کر و فر
 که هر سنگ کر^(۳) داشت فری بسر
 بدین^(۴) گونه در عصمت کردگار
 بدیو گیر شد چتر دولت شعار

آهنگ خان خسروی^(۵) از بندگی شاه
 بر عزم نهب را گهو و گبران^(۶) خاکسار

سزائی^(۷) هزار آفرین است بیش
 گرایش بفرمان مخدوم خویش
 چو سر تابد از حکم^(۸) منعم کسی
 ز سرتاب دوران به پیچد بسی
 چو مرد از خط سروران سر کشید
 سر او قلم شد خطش در کشید
 سگی را که در پیش نانی نهی
 وفائی^(۹) تو ورزد بدان نان دهی

(۱) ۱ : سر (۲) ع : تا شام (۳) ع : گر داشت (۴) ع : ندارد
 (۵) ۱ : بخسروی (۶) ع : را گهوئی مردود و خاکسار
 (۷) ع : قبل ازین : بدینگونه الخ (۸) ع : گفت (۹) ع : وفاق

بتر از سگ آن مردم ناسپاس
 که نعمت رسان را نشد حق شناس
 بهر کس^(۱) که گیتی سزا می دهد
 به پاداش نعمت جزا می دهد
 نگون^(۲) نبود ار^(۲) ماه نو پیش مهر
 کی آن روشنی بخشدش بر سپهر
 چو آتش سری می نیارد بزیر
 نمی گردد از خورد بسیار سیر
 سری را که یزدان کند تاجدار
 نگون^(۳) سر شدن پیش او نیست عار
 ازان سر زده می رود آب رود
 که در پیش دریا سر آرد فرود
 هر آبی که در جو مهیا شود
 بدریا گر افتاد دریا شود
 که پیش بزرگان پیا ایستاد
 * که هم خدمتش مزد خدمت نداد
 که رو تافت از طاعت مهتران
 که کوبی^(۴) برویش نیامد گران
 من از دیده خویش گویم سخن
 نه ز افسانه و داستان کهن

عجب عرصه شد حد دیو گیر
 که کم گنجد اوصافش اندر ضمیر
 خلیفه چو در دولت آنجا رسید
 خبر سوئی رایان والا رسید
 اگر بود صد جان در ایشان همه
 بزد باد هیبت پریشان^(۱) همه
 بر آن سو کس از خواب دیده نه بست
 و گر بست صد بار ازان خواب جست
 نه یک تیغ با تاب را جای تاب
 نه یک رای بیدار را رای خواب
 همه سر قدم کرده بشتافتند
 زمین بوس درگاه دریافتند
 مگر را گهوی کز ره تیره بخت
 که بودی^(۲) کمر بسته در پیش تخت
 بفرمان^(۳) شه چون بدانسو شتافت
 سر مدبر از حکم درگاه تافت
 خود او بود در نوبت رای رام
 دران کارگه کاررانی^(۴) تمام
 بزرگی بسی^(۵) رانده در دیو گیر
 هم اندر عمل نایب و هم وزیر

(۱) ع : پرید آن همه (۲) ۱ : بوده (۳) ع : ز فرمان

(۴) ع : کاررایان (۵) ع : برو و تصحیح : بسی

مهین همه هندوان دیار
 رپوده ز رایان هندو قرار
 سری سخت و جمعیتی بی قیاس
 بسنگ و شکوهش دلی بی هراس
 بهر سو که بر هندوان تاخته
 ز شمشیر هندی سر انداخته
 دران ملک دیوان بسر کرده باد
 که پیش سلیمان تواند ستاد
 چو دانست کاورد تاج و سریر
 سلیمان آفاق در دیو گیر
 برانست^(۱) کانبجا کند تختگاه
 شود سایه گستر ز چتر سیاه
 ز ظلمات کفر اندرون تا بدور
 نشاند ز خورشید اسلام نور
 چو نهب خدایان خارا کند
 نهیب خدا آشکارا کند
 بلرزید ازان هیبت^(۲) آن سنگدل
 گدازنده شد چون ته چشمه گل
 بدل گفت کین راز نکشادنی است
 بدین شاه بازی چو جان دادنی است
 شمی کو بر اورنگ شاهی سزااست
 گر از تیغ او کشته گشتم رواست

که مردن ز شمشیر نیک اختران
 هم از اختران دولتی شد گران
 بدین دل نهاد و روان شد^(۱) شتاب
 سوئی دامن کوهساری چو آب
 طلب کرد پنهان پناهی شگرف
 که هم راه بد تنگ و هم رود^(۲) ژرف
 که و بیشه و غارهای دراز
 که در وی نیابد^(۳) گذر چاره ساز
 درون رفت در وی بحیله گری
 نهان شد ز دیده چو^(۴) دیو و پری
 چو شه^(۵) دید ازان سرکش آن سرکشی
 بر آن خس شد از باد خشم^(۶) آتشی
 روان کرد خان سرافراز را
 بر آن سو چو در صید بط باز را
 بجایی سراپرده خاص شاه
 یکی سایبان کو بزد^(۷) سر بماه
 سپه خاصه خان و دیگر ملوک
 چو انصار احمد برزم تنوک
 شتابنده گشتند از انسو چو باد
 که نارست^(۸) ازان باد کوه ایستاد

(۱) ع : با شتاب و ا : سر (۲) ع : کوه و ا : روز (۳) ا : نباید

(۴) ا : ز (۵) ا : چو شد ازان و ع : چو شه دید ازان سرکشان سرکشی

(۶) ا : چشم (۷) ع : برد (۸) ا : نازست

روان میبردند^(۱) کهسار و شیخ
 بدانسانکه که کشت نخود را ملخ
 سپهکش بقتلغ امیر شکار
 بفرمود کارد کس از کوهسار
 بفرمان خان آن سوار دلیر
 به گهاٹی^(۲) با نور در شد چو شیر
 سواری گرفت و چو باد وزان^(۳)
 رسانید در پیش خان در زمان
 خبر^(۴) داد هندو که هندو سوار
 بود ده هزار و حشر بی شمار
 روان گشت خان جنگ را ساخته
 ز بهر غذا کار پرداخته
 همان میر قتلغ سواری دگر
 گرفت و همین گفت خان را خبر
 چو^(۵) آنجا رسیدند کان گبر شوم
 نهان بود در تنگنائی چو بوم
 چو^(۶) بینند کوهی رسیده بمیغ
 از ابر بلند آب داده بتیغ
 بدامان^(۷) آبی روان بر گذر
 شده حصن گبران ز دامان تر

(۱) ا : پریدند
 (۲) ا : بگهای ندارد و ع : ما نور
 (۳) ا : ندارد
 (۴) ا : بر
 (۵) ع : چه بیند که
 (۶) ع : بدامانش ابر روان

در آمد سپه گرد گردش جو باد
 بخاشاک بر گرد بادی^(۱) فتاد
 هم از نعل خاک آهنین کرده بود
 غبار آسمان را زمین کرده بود
 دران سهم کز سینه جان میگریخت
 زمین جانب آسمان میگریخت
 ز باد سیاه کوه لرزش^(۲) کنان
 چو دامان باریک مال کتان
 در آن دامن آهن تنان کرده لرز
 خزیده چو سوزن بدامان و درز
 به پیرامن آن کهستان و رود
 سپه بهر خون ریز^(۳) آمد فرود
 زبانهای شمشیر روئین تنان
 چو آتش ز صرصر زبانه زنان
 زبانه که شمشیر زد^(۴) بس نبود
 زدند آتش و بر فلک رفت دود
 خس و آتش و باد یکجا شده
 جهنم در آفاق پیدا شده
 بفرمان یک خان درین^(۵) جمله طاق
 دخانی^(۶) شد این هفتخانه رواق

(۱) ۱: یاری (۲) ۱: درس و ع: لرزه (۳) ع: خون ریزی (۴) ۱: در
 (۵) ۱: که در حله (۶) ۱: زغانی و ع: دغانی شده هفتخانه رواق

چو شد جوهر آتش افروخته
 بسا گوهر^(۱) بد که شد سوخته
 چو را گهو نگه کرد کز آسمان
 وداع جهان را در آمد زمان^(۲)
 برون جست با فوج خویش از کمین
 ز انبوه گبران سیه شد زمین
 سواران هندو ز جان گشته طاق
 یکی شل بدست و دو ژوپین بساق
 همه بهرمان بسته بهر نبرد
 نه باقی جز از تیغ شان^(۳) آب خورد
 چو دیدند ترکان در ایشان ز دور
 دویدند در قطع ظلمت چو نور
 نیاورد هندو دران حمله^(۴) تاب
 رسیدند چون سایه از آفتاب
 سرانداز شد لشکر غازیان
 بفیروزی ملت تازیان
 ز تکبیر شیران فیروزه‌مند
 بنه گنبد افتاد غلغل بلند
 ز شمشیر نصر من الله صلا^(۵)
 شده بر بداندیش^(۶) تبت یدا

(۱) ع : گوهری	(۲) ۱ : زبان	(۳) ۱ : از تیغش آب خورد
(۴) ۱ : جمله	(۵) ع : صدا	(۶) ۱ : بر بدیش

همان^(۱) تیغ هندی شده بو لهب
 که تبت یدا خواند بروی و تب
 همی رفت شمشیر چون آب تیز
 که آید^(۲) بتیزی گه آبخیز
 در انبوه تیغی که هر^(۳) سوی بود
 چو دندان^(۴) شانه در موی بود
 به پشت دلیران ز تیغ چو برق
 گهر میشد اندر دل مهره غرق
 جگرها ز شمشیر روزن شده
 پلارک جگر خواره تن شده
 هر آن سنگ کش سالها آفتاب
 نیارست یاقوت کردن ز تاب
 ز شمشیر خورشید وش بیدرنگ
 بیکدم همیگشت یاقوت رنگ^(۵)
 دران موج خون کاتشین گشت نعل^(۶)
 شده زاغ طوطی ز منقار لعل
 برآشفته گرز از پیی کوب سر
 چو دیوانه در خانه کاسه گر^(۷)
 چنان آمد آن کوب محکم توان
 که در سینها آرد گشت استخوان

(۱) ع : ندارد (۲) ۱ : آمد (۳) ۱ : آن (۴) ۱ : چو دانه شبانه در
 (۵) ع : سنگ (۶) ۱ : لعل (۷) ۱ : سر

اجل آن همه آرد در خون سرشت
 که قوت ددان چرخ^(۱) بروی نبشت
 مشعبد شده مرد سر باز^(۲) باز
 که هم خنجر آشام و هم گوی باز
 همه هندوان را ز آواز تیر
 گره می شد اندر گلوها نفیر
 ز هر سینه ناوک چنان می پرید
 که با ناوک از سینه جان می پرید
 چو هندو ز بیلک بگل می فتاد
 غرانرا^(۳) ازان زخم دل می فتاد
 زهی نیلگون بیلک بی درنگ
 که از گندنا برگ برید^(۴) سنگ
 خدنگ افکن چیره^(۵) سخت زور
 که مارش کند رخنه در چشم مور
 یک انداز در جعبه هفتاد دست
 یکی زان همه راست کرده به شست
 برون جست چون زد خدنگ سفید
 همه شاخ مرجانش^(۶) از برگ بید
 سپه کش همه بیلک زر کشاد
 عدو را بکشت ودیت نیز^(۷) داد

(۱) ۱ : خرد بروی (۲) ۱ : بار (۳) ع : قضا را (۴) ۱ : برید

(۵) ع : خیره (۶) ۱ : مرجا از (۷) ع : تیر

ازان بیلک زر چو تنبول زرد
 لب زخم گوئی که تنبول خورد
 ز هندو یکی گرد دعوی نبیخت
 همه کشته یا بسته شد یا گریخت
 همان را گهوئی زخم^(۱) خورده بهم
 تنش خون کشاد و دلش بسته دم
 درون رفت در قعر غاری درون
 که نارد دران رفت ماری درون
 بفیروزی و فتح خان جهان
 بلشکر که آمد جنیت جهان
 جهانی پر از مرکب و برده دید
 غنیمت بهر خیمه صد پرده^(۲) دید
 پس از شکر یزدان بفتح مبین
 سوئی سایبان بوسه زد بر زمین
 چو ترتیب لشکر بعارض سپرد
 خود از بهر پیش آمدن پی فشرده
 شتابنده شد جانب تختگاه
 که بودش رسیده طلبگار شاد
 سعادت که جبهه فروزیش کرد
 زمین بوس درگاه روزیش کرد
 خلیفه بصد مهر بنواختش
 بیالاترین دستگه ساختش

چنین^(۱) باد دایم به نیک اختری
 سوئی بندگانش نوازش گری
 بیا ساقی آن جام روشن چو مهر
 کزان روشنائی برد نه سپهر
 بمن ده که رقصی^(۲) چو انجم کنم
 وگر عقل کل باشدم گم کنم
 بیا مطربا بر کش آواز خوش
 که هم سوزداری و هم ساز خوش
 رهی زن که گر بشنود تا بدیر
 سپهر نهم خواهد آید بزیر
 بیا ای غزل خوان راحت رسان
 دل عاشقان را جراحات رسان
 بلحنی که برتر^(۳) ز نه پرده خاست
 بخوان این غزل را که خواندن^(۴) سزاست

غزل

شب ز سوزی^(۵) که درین جان حزین میگذرد
 شعله آه من از چرخ برین میگذرد
 منم و گریه خون هر شب و کس^(۶) آگه نی
 با که گویم که مرا حال چنین میگذرد

(۳) ۱ : برتر و نه

(۲) ۱ : رقص

(۱) ۱ : ندارد

(۶) ۱ : بس

(۵) ۱ : شمی

(۴) ۱ : خواهد

سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت
 آنست سوزم که بدل ماه معین میگذرد
 دوش پرسید چو در ناله شدم گفت رقیب
 کین گدائست که هر پاس پسین میگذرد
 با خودش خواهم هر دم بسخن این چه خطاست^(۱)
 که بران پسته تنگ شکرین میگذرد
 زاهد از صومعه زهار که بیرون نروی
 که ازین سوی بلائی دل و دین میگذرد
 میگذشتی شبی از ماه بر آمد فریاد
 کین^(۲) چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
 باد از بوی تو مستست دلیریش نگر^(۳)
 که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد
 قطب دنیا که فلک^(۴) هرچه کند کار تمام
 همه در حضرت آن رای متین میگذرد

بین سپهر هشتمین هر بیت او برجی بلند
 پر دقائق کز روانی چون فلک دارد نهاد

سپهر دوم کوست جائی ثوابت
 ز زیر است هشتم بترتیب ثابت
 ازان پیکر هیأت^(۵) این نو نوشتم
 که هشتم سپهر است هشتم^(۶) بهشتم

(۱) ۱ : حقست (۲) ۱ : که (۳) ۱ : ولی ریش مگیر و ع : دل ریش نگر
 (۴) ع : که کند هرچه فلک (۵) ع : هیئت نو (۶) ۱ : و هشتم

گر (۱) آنجا ثوابت بدور است گردان
 ثوابت که اینجاست دورش دگردان
 و گر ثابت و منقلب شد بروجش
 ازین ثبت نا (۲) منقلب دان عروجش
 چو گفتار ثابت همی باید اینجا
 تزلزل بمعنی نمی شاید اینجا
 چو نسبت همی باید از ثابتاتم
 صفت (۳) بین که چرخ استوار از ثباتم
 ثباتی دهم ز استواری سخن را
 که شویم ز چرخ انقلاب کهن را
 همه گفتنیها (۴) چنان محکم آرم
 که زانسان دگر بار هم من کم آرم
 سخن را در اول نبخشم مسافت
 جز از جامع پاک دارالخلافت
 که اول ز مسجد بنا را اقامت
 ثباتی دهد ملک را تا قیامت
 پس از گرد دارالخلافت برایم
 بهر برج فصل (۵) عطارد نمایم
 شکوهی دهم آن حصار حصین را
 که از چرخ هشتم دوم سازم این را
 بناش آنکه سنگست (۶) زر در شمارم
 ز کان معانی بگوهر بر آرم

(۱) ۱ : که (۲) ۱ : تا (۳) ع : صفت بین چو چرخ استوار ثباتم
 (۴) ع : گفتنیهای (۵) ع : فضل (۶) ع : نقشه در می شمارم و ۱ : بی شمارم

پس از جنبش شاه و فتح الهی
 که آن هم ثباتیست در بادشاهی
 زر و پیل و رایت ز رایان ربودن
 روایی ز فرمانروایان ربودن
 بملک نو آرایش کار محکم
 که ثابت شود سکه نو بعالم
 وزانجا بکام دل نیک خواهان
 رسیدن سوئی^(۱) دولت آباد شاهان
 پس آرم^(۲) صفت قصر گیتی نما را
 بدانسان که دیباچه گردد سما را^(۳)
 اگرچه همه ثابت است این صفاتم^(۴)
 و لی باید^(۵) از این قوی تر ثباتم
 ثباتی بگفتار به زین ندانم
 که ز آثار قطب جهان نکته رانم

ذکر عمارتی که بدار الخلافه شد
 و آغاز آن ز جامع دین بیت کردگار

بهین کار شاهانست در تاجداری
 که بنیاد دین را دهند^(۶) استواری
 بناهای خیرات سازند سنگین
 که رنگینست^(۷) از رنگ آن چرخ رنگین

(۱) ع : رسیدن بکام دل پادشاهان (۲) ۱ : آدم (۳) ۱ : شما را

(۴) ع : ثباتم (۵) ع : ازین قوی تر ثباتم (۶) ۱ : دهد (۷) ۱ : رنگست

هر آن سنگ کارند از خاک مهرش
 رسانند بالا^(۱) بمهر سپهرش
 مبین^(۲) سنگ مسجد که از زر بر آید
 که گر خود بگوهر بر آرند شاید
 کنون بنگر این^(۳) در فشان معانی
 که چون میکند طبع من در فشانی
 چو بنشست بر تخت قطب زمانه
 که چون قطب بادش بقا جاودانه
 هوس خاستش کز پی ملک داری
 بکار بناها کند استواری
 علامی بد اول بنا حصن نو را
 ببالا رسانید بنیاد کورا^(۴)
 بران شد که آن نیمه در شادکامی
 بترتیب محکم بر آرد تمامی
 چو صاحب خلافت شد از عدل و رافه
 نهادش لقب حصن^(۵) دار الخلافه
 چو نیت چنان داشت در دل نهانی
 که رایت بر آرد بکشورستانی
 شدش دل به بنیاد خیرات عامل
 ز نو^(۶) کرد نیت بیک طرف حامل

(۱) ع : بالای مهر (۲) ۱ : بین (۳) ع : ای

(۴) ع : گورا (۵) ع : نیز (۶) ۱ : ز نور بیت کرد یک طرف و ع : حایل

بفرمود کاول بر آرند جامع
 که بامش^(۱) بر آید بخورشید لامع
 بطاعت چو سر پیش محراب ساید
 بمحرابی از کافران سر رباید
 ازان پس کند عزم آفاق^(۲) گیری
 رساند برایان نوید اسیری
 بهر دار کفری ز محراب و منبر
 کند سرکشانرا نگونسار و بی سر
 رسیدند بنیاد کاران دانا
 به پل بر رخ باد بستن توانا
 گزی بر کف و رشته هم نهفته
 که^(۳) از علم بیدار و در سیر خفته
 بهر سو که فرموده گز را اشارت
 عمودتر ازو شده در عبارت
 بهر جا که آن رشته را ساز بسته
 رگ جان سنار^(۴) و نعلان گسسته
 حصاری^(۵) که تا آسمان خاست کرده
 باندیشه گز کرده تا راست کرده
 پیایی^(۶) مهیا شد اسباب چندان
 که ناید در اندیشه هوشمندان

(۱) ع : سقفش (۲) ۱ : آنان (۳) : که ذ علم و ع : که علم
 (۴) ۱ : شمارد و نعلان (۵) ۱ : ندارد (۶) ع : بنای

بهر سوی^(۱) گردون شد اندر دویدن
 بیاری که گردون نیارد کشیدن
 بیالای گردون زحل کرده خانه
 دو چرخ فرود از دو ثوروش روانه
 زحل رانده دو ثور را زیر پالان
 ز آثار^(۲) دو ثور دو چرخ نالان
 بیاوردن سنگ مزدور سنگین
 سلب کرده از گرد شبرنگ^(۳) رنگین
 بهر سوی رازی شده کارسازی
 ملک زاده کارفرمائی رازی
 بتعجیل کردند اندک اساسی
 که باشد اساس^(۴) عمل را قیاسی
 چو محراب بیت الخلافه بر آمد
 در آمد خلیفه چو جمعه در آمد
 درو روز آدینه را کرد گلشن
 ز نور تعبد چو خورشید روشن
 هم از سجده و خطبه خوش کرد دل را
 هم از بذل زر کیمیا کرده گل را
 ز انبار گنج پیایی سراسر
 گل زرد را کرد کبریت احمر
 دم^(۵) خطبه چون کرد بر خود مبارک
 بر^(۶) آهیخت بر کار شاهی پلارک

(۱) : ۱ : گردش رنگ

(۲) : ۱ : انوار

(۱) : ۱ : بهر سو که

(۲) : ۱ : ع : در

(۳) : ۱ : دویم

(۳) : ۱ : اساسش

مصمم^(۱) شدش عزم کشورکشائی
 که کوشد در اظهار امر خدائی
 من این ماجرا در سپهر نخستین
 همه گفته‌ام جنبش شاه و تمکین
 چو جوله بتاری^(۲) دوباره نه تازم
 قلم را نشاید که ماشوره^(۳) سازم
 و لیکن حدیثی تلنگی که هست آن
 دم از بندگانش نه زان شهست آن
 فرو گویم اینجا که اینجا است اولی
 عمل رانعی^(۴) بنده در پیش مولی
 ثباتی که در کار حضرت ز خان شد
 که^(۵) بر مال رای ارنگل روان شد
 کنم باز و باز آورم همدران ره
 سخن را سوئی بازگشت شهنشه
 پس آن داستان^(۶) را دهم استواری
 که شد مستقیم اختر تاجداری
 حدیث^(۷) بسر بردن هر اساسی
 هانجا کنم کش گرفتم قیاسی
 بقا^(۸) باد شه را و محکم اساسش
 ازان بیشتر کارم اندر قیاسش

(۱) ع : مسلم (۲) ا : بتازد (۳) ا : ماشوره (۴) ع : را نه بندند
 (۵) ع : که هرا بال را ارتکابی بدان شد (۶) ا : راستان
 (۷) ا : حدیثی (۸) ا : ندارد

آهنگ خسروانه خان جانب تلنگ در ضبط آن دیار بفرمان کردگار

کسی کاسمان خواست کردن بلندش
 بچشم بزرگان کند ارجمندش
 بدلهای نیک اختران راه یابد
 چو اختر که جا در شرف گاه یابد
 بر آرد به تلقین اقبال کاری
 که بر مقبلانش بود اعتباری
 نه هر مدبری را بود بخت خواهان
 که عزت پذیرد بدلهای شاهان
 نه ان قدر باشد بهر آبگینه
 که بر خاتم ملک گردد نگینه
 بسی دردرخشان^(۱) چو خورشید گردد
 یکی لایق تاج جمشید گردد
 پیاله کند شیشه گر صد هزاران
 یکی دستگه یابد از تاجداران
 بسی باز باشد که صیاد گیرد
 یکی در دل شاه عزت پذیرد
 کسی کش کنند^(۲) اهل دولت نگاهی
 صنوبر شود گر بود برگ کاهی

چه^(۱) نیکو زدند این مثل هوشمندان
 که اکسیر بختست چشم بلندان
 نظر خود بود کیمیا خسروان را
 و لی قابلی^(۲) نیز میباید آنرا
 بسی تاب خور سنگ را قوت گردد
 و لی سنگ شایسته یاقوت گردد
 کسی کافریدند^(۳) از بهر کاری
 نیارد که زانسان نیارد شاری
 چو خورشید گشت^(۴) از قضا نوردانی
 نیارد^(۵) که بی نور باشد زمانی
 یکی کامد از بهر فرمانروائی
 کجا زان روئی تواند جدائی
 وگر آمد از بهر درویش بودن
 بکوشش کجا خواهدش بیش بودن
 چو از آسانست این حکمرانی
 غلط کی کند حکمت آسانی

حکایت

شنیدم که بی مایه سینه خسته
 بد از حرص زر نقره چند بسته
 در اندیشه کین چند که بیش سازم
 ز بهر مہی مایه خویش سازم

(۱) ۱ : جو (۲) ۱ : قابل (۳) ع : کافریدندش
 (۴) ۱ : نیازد و ع : تواند (۵) ع : شد

چو کرد آرزوی دلم دستگیری
 مری^(۱) با فلان میر جویم بمیری^(۲)
 بدین آرزو خرده^(۳) در خرده دانش
 نخورد و همیداد هردم زبانش
 مگر بود روزی بجائی نشسته
 همان مایه در جامه لعل بسته
 غلیوازی آن لعل دید و ربودش
 طمع کرد یکسو^(۴) چو طعمه نبودش
 فگندش^(۵) بجائی که بود آن بزرگی
 که^(۶) این بز به پرورد و آن بود گرگی
 چه کوشد هوس پیشه در مایه توزی
 چو آنرا رسانید کوراست روزی
 بکوشش کسی را نشد کار بالا
 جز آنرا که بخشیدش ایزد تعالی
 یکی زیر دریا رود بهر یک در
 یکی را رسانید گنجینه^(۷) پر^(۸)
 یکی کان بناخن کند بهر گوهر
 یکی ریزد از^(۹) پشت پا بیرون از در

(۱) ع : بری (۲) ع : دلیری (۳) ع : برده و ۱ : بخرده می داد

(۴) ع : یکسر (۵) ع : فگند آن بجای

(۶) ۱ : بز پرو می بود و ع : که این بز بود و بری بود گرگی

(۷) ع : گنجینه پر در (۸) ۱ : زیر دارش پا

خوش آنکس که دادند بخت بلندش
 که دارند هر جا که هست ارجمندش
 چنین کرده‌ام مشکل فتح را حل
 ز داندگان^(۱) غزائی ارنگل
 که چون خان خسرو خطاب مظفر
 صف را گهو آورد در زیر خنجر
 از آنجا که بر وی نظر بود شه را
 بر آورد بر فرق انجم کله را
 چو بر^(۲) گشت از آنجا بفیروزمندی
 فزون گشتش از پیش تخت ارجمندی
 دل شاه عالم دگر رای^(۳) آن زد
 که زین بنده رای دگر هم توان زد
 همین بنده را کرد اشارت چو شاهان
 که رو در تلنگ^(۴) آورد جزیه خواهان
 روان گشت خان سپه‌کش ز درگه
 که و دشت پر شد ز دهلیز و خرگه
 گران‌سر ز ظل خدا سایبانی
 سراپرده دیگر از هرگرانی
 هوا سربسر ابر باران گرفته
 زمین پای^(۵) اسپ سواران گرفته

(۱) ز داند غراب ارتکل (۲) ۱ : وا (۳) ۱ : راه

(۴) ۱ : تلک (۵) ۱ : پایه

بزیر سم مرکب پای کوپان
 گل چرب چون مسکه^(۱) در پای خوبان
 ستور و شتر گشته در آب لغزان
 چو در پیش روشندان تیره مغزان
 نهان چشمه خور بابر^(۲) هوا در
 چو یک چشم کرده عروسی بچادر
 بکوه ابر گوئی^(۳) ز باد خرامان
 بهم بسته با دامن کوه دامان
 گر آتش ز خارا شود آشکارا
 همی گشت دود آشکارا ز خارا
 بزیر مژه چشمه کوه خفته
 مژه پر زخم^(۴) چشمها را نهفته
 پس و پیش کوه ابر از انسان نمودی
 که مرده^(۵) است آتش بجا مانده دودی
 گل و سبزه کز وی زمین گشته دیبا
 چو خطهای نو رسته بر روی زیبا
 شتابنده خان دشت و کهسار مالان^(۶)
 ز بانگ سم مرکبان کوه نالان
 یگان^(۷) کوه بر رفته سر تا به میغش
 که می شد نظر قطع در زیر تیغش

(۱) ع : سگه و ا : خوبان (۲) ع : در ابر (۳) ع : گوئی که باد
 (۴) ا : برد بر (۵) ع : بر دشت (۶) ا : نالان (۷) ع : زمی

بجائی نیارست بر شد پیاده
 چو موری که در طاس رخشان فتاده
 دره^(۱) هر یکی تنگ و تنگی چنانش
 که آزرده میشد صبا درمیانش
 در آن تنگناها سپه بی‌مدارا
 درون رفته چون تاب آتش بخارا
 بجائی روان صف صف از روی مرمر
 بدانسانکه در صفصف دشت صرصر
 سپه^(۲) کوچ بر کوچ میرفت زانسو
 همیکرد ترکانه تاراج هندو
 سوار^(۳) از تن خویش هر یک تهمتن
 که در پیش شان رستم زال شد زن
 خدنگ افگنانی که دل را بکینه
 ز سینه ربایند و آگه^(۴) نه سینه
 یکی بر صدا شست را ساز کرده
 یک انداز خود را صد انداز کرده
 دران ره ز سهم چنان شرزه شیران
 هر آباد معموره گشتست^(۵) ویران
 بجائی ز افتاده سیلی دویده
 بجائی ز مجروح خسوفی چکیده

(۱) ۱ : دو (۲) ع : سپه کوچ بر کوچ میرفت زانسان : همیکرد تاراج هندو چو ترکان

(۲) ع : سواران (۳) ع : آنگاه سینه (۴) ع : معموره گشت

زمین تلنگی نموده بدیدن
 چو پشت پلنگان ز بس خون چکیدن
 چنین تا سپه در حوالی در آمد
 نفیر از رعایا و والی بر آمد
 گران خیز رای^(۱) بقوت نشسته
 ز پیل و حشم سد پولاد بسته
 سواران جانباز پنجه هزارش
 که بازند جان گرامی بکارش
 پیاده سپردار چون گل ستاده
 فروز ز آنچه در دشت خارا پیاده
 ز صد بیش پیش توانا و کاری
 چنان قلعهها در حصار حصاری
 سرافراز هر یک تتی^(۲) چون سحابش
 که از فرق بردم^(۳) فرود آید آتش
 دو حصنش یکی گل دگر سنگ خارا
 برو مرغ را بر پریدن نه یارا
 برونی ز پنا جهانی مدور
 درونی جهان در جهان حصن دیگر
 بر آمد چو گرد سپه بر ارنگل
 خزان گشت هندو بکهسار و جنگل

بزیر زمین شان بد از بیم مقصد
 که دیدند ناگه زمین بر سر خود
 چنان گشت بر فرق شان خاک باران
 که زان خاک گشتند آن خاکساران
 سواران هندو بلاف دلیری
 بهر گوشه کردند دعوائی شیری
 خطابات هندو که گویند بردش
 همین گفت مدحت‌سرا گرد گردش
 مغنی^(۱) بر آورده نغمه^(۲) سرایان
 سرودی که گویند در جنگ رایان
 برهن بر^(۳) آئین خود در دعا شد
 بشوخی نوا سازشان در نوا شد
 چو باخه برون سوی بر گستوانی
 درون لرزه چون آتش از^(۴) سهم جانی
 چو ماهی برون سوی پوشیده جوشن
 درون سو نمانده دمی نیز در تن
 چو سیماب‌دان گشته آن کینه‌ورزان
 برون سوی سخت^(۵) و درون سوی لرزان
 بود حمله بر هندوان هندوان را
 که باهم کنند^(۶) آزمایش توان را

(۳) ع : در

(۲) ع : پرده

(۱) ا : نمین

(۶) ا : کند

(۵) ا : سختی درون

(۳) ا : از ندارد

چو زد سهم ترکان بران سست کیشان
 بزد دردم^(۱) از تن دل و جان ایشان
 بسختی زند سر دو نخچیر باهم
 چو گرگ آید آن حمله ناید فراهم
 چه تند است در جنگ خشم خروسان
 که گردند در پیش شاهین عروسان
 بهم شاخ پیچد دو آهو بکینه
 و لی پیش یوزش پرد^(۲) جان ز سینه
 جهانرا قدیم آمد این رسم و پیشه
 که هندو بود صید ترکان همیشه
 غرض چون سه پرتاب تیر از ارنگل
 سپاه آمد از مالش^(۳) کوه و جنگل
 تماشای قلعه هوس کرد خان را
 روان کرد از انسوی رخش روان را
 تنی چند یاران و فوج سواران
 برابر بدانسانکه با ابر باران
 بنزدیک قلعه است ارم کند^(۴) جایی
 بلند و نماینده نزعت فزائی

(۲) ا : برد

(۱) ع : در دو غم و ا : برد دردم

(۳) ع : فرخنده و ن : ارم کند

(۲) ا : بالش

سوئی راستش^(۱) از بلندی بر آمد
 چنان کش^(۲) نظر سوئی آن منظر آمد
 نگه کرد و دید آسمان و شصاری
 نه پیدا میان زمینش کناری
 به پیرامنش چشمه و باغ و بستان
 فزاینده عیش عشرت پرستان
 همه میوه اش نغزک و موز و کتهل^(۳)
 نه چون سیب پیس^(۴) و خنک چون سفرجل
 هر آن بو^(۵) که آمد ز سویس پیاپی
 همه بوی گلهای هندو زد از وی
 همه چنپه و کیوره بوی در بوی
 همه پیل گل در گل و روی در روی
 چو نظاره کرد آن همه خان والا
 بنصرت مدد جست ز ایزد تعالا
 سوئی قلعه^(۶) تافت زانجا عنانرا
 که جا خوش کند از پیی سایانرا
 دران سبزه^(۷) و چشمه سار و نظر گه
 بر آمد بجه^(۸) سایان شهنشه
 دران سرمه گون گل بصحرا و گلشن
 دو میلی همه چشمها بود روشن

(۱) ع : راستاش (۲) ع : که (۳) ع : کهل (۴) ۱ : پیش و ع : سرد
 (۵) ع : گل که آمد از انسو (۶) ع : خیمه (۷) ۱ : سبز (۸) ع : همه

اندر رسیدن سپه شاه در تلنگ و اندرمیان حلقه در آوردن حصار

سپه خیمه زد گرد گرد^(۱) ارنگل
 طناب همه خیمها شد مسلسل
 سوار یزک پیشتر شد روانه
 گرفته ز دلهائی هندو نشانه
 همه چابک و ترکشی فرد بسته
 هزبران جنگی بر آهو نشسته
 وزان سو^(۲) بفرمان آن رای گمره
 ز هندو که بود است در هر کمین گه
 برون زد از ایشان سپاه جریده
 گوزنانی از شیر خالی چریده
 همه سخت دعوی ولی سست وزان
 سلیح^(۳) معطل چو شاخ گوزنان
 دو ژوپین بساق و یکی کرده بر کف
 به صفرا ازان زرد رویان همه صف
 یزک با یزک شد بچنگ آزمائی
 شده خشت و آهن بسنگ آزمائی
 خبر شد ز پیکان آینده خانرا
 که کین سخت شد ترک پیکان فشانرا

ز پولاد پره کشیده است دشمن
 کلیدش نباشد بجز تیغ آهن
 یک آب شمشیر شیران غازی^(۱)
 شود خون آن بی نمازان نمازی^(۲)
 روان شد چو بشنید^(۳) خان این حکایت
 بر آئین نظاره بی طبل و رایت
 تنی سی^(۴) صد از خاصگان همعنانش
 که سازند جانهای خود حصن^(۵) جانش
 چو آنجا رسید این سرافراز لشکر
 سر افراخته^(۶) دید گردی بر اختر
 شتابنده^(۷) بر پشته کوه بر شد
 که زانجا درش روی هندو نظر شد
 چو^(۸) بیند چه بیند جهانی ز هندو
 زمین گشته زان روسیاهان سیه رو
 مدد^(۹) خواست اول ز فضل الهی
 پس از دولت و بخت اقبال شاهی
 چو پشت توکل بر^(۱۰) الله بودش
 ز سیصد^(۱۱) سواری که همراه بودش

(۱) ع : عال (۲) ع : زلالی (۳) ا : نشیند
 (۴) ع : سی صد تن (۵) ع : خضر (۶) ع : افراخت دیگر گروهی
 (۷) و (۸) ع : ندارد و بجای (۷) این بیت : همه پشت داده الخ
 (۹) ا : بدو (۱۰) ع : علی (۱۱) ع : سه صد و تصحیح : سی صد

دمی داشت با خود دگر کرد اشارت
 که پویند بر عزم خونریز و غارت
 دویدند در حال ازانسو دلیران
 بدانسانکه در فوج نخچیر شیران
 سواران ما را نه خود^(۱) و نه جوشن
 همین همچو شمشیر خود^(۲) آهنین تن
 برهنه تنان سبک خیز گشته
 ز تیغ برهنه بخون تیز گشته
 سواران شان زیر آهن شده گم
 فرس نیز پوشیده از گوش تا دم
 یک حمله کامد ز ترکان بر ایشان^(۳)
 شدند آن پریشان مزاجان پریشان^(۴)
 رمه خورده رم پویه میشد^(۵) رمیده
 شتابنده گرگان بز^(۶) انبوه دیده
 سواران هندو زده الف افزون
 پیاده خود از حد گفتار بیرون
 سواران ما^(۷) سهل فوجی ز لشکر
 کم و بیش سیصد همه بلکه کمتر

(۱) ا : به خود و به جوشن	(۲) ع : شمشیر و خود
(۳) ع : پریشان	(۴) ا : بر ایشان
(۵) ع : می زد	(۶) ا : بر
	(۷) ا : با

چو سی صد بران ده هزار سیه^(۱) زد
 ظفر ز آسمان بانگ کم من فیه زد
 ز تیغ غزا هرکه آوا شنیده
 ز محرابش انا فتحنا شنیده
 قضا غازیانرا مظفر نوشته
 بیازوئی شان حرز حیدر نوشته
 ترنگی که شمشیر اسلام کرده
 ازان هندوئی^(۲) آسمان حربه خورده
 خدنگی که بر^(۳) پشت هندو رسیده
 چو رشته بخرمهرها^(۴) در خزیده
 همه پشت داده بشمشیر خوردن
 همی رفت شمشیر بر پشت و گردن
 دل هندو افتاده از زخم بیلک
 بهر سوی^(۵) غلطید خرسنگ لک لک
 سر سخت شان نیز خرسنگ دیگر
 دران^(۶) سنگ لاخ اوفتاده سراسر
 هر آن سینه کابلیس را بوده منزل
 سنان سفته در وی^(۷) هم ابلیس وهم دل
 دلی کامد از چار بیدش نویدی
 یکی چار میشد ز هر برگ بیدی

(۱) ۱ : تنه و ع : تبه (۲) ع : هندو از آسمان (۳) ع : در
 (۴) ۱ : بخرمینها (۵) ع : ز هر سوی غلطیده خرسند
 (۶) ۱ : وزان (۷) ع : بامم م ابلیس

کسی کش رگ جان و زنار همدم
 بردند زنار و رگ هر دو باهم
 هر آن تن^(۱) که او کیش بیدین گزیده
 هم از کیش بیدین خدنگش رسیده
 سری کو ته پائی بت گشت سوده
 ز تیغی چو^(۲) بینی بت شد دروده
 هر آن تیر^(۳) و ژوپین که هندو کشاده
 بترکان رسیده زمین بوسه داده
 وجودی که از کفر بوده نشانش
 ز سینه برون رفته با کفر جانش
 بدوش سران گاه شمشیر خوردن
 وداع سر خویش میکرد گردن
 سیاست شده^(۴) تیغ ران کمرها
 پلارک شده میهمان جگرها
 باذن خدا فتح شه^(۵) چون در آمد
 ز فوجی سپاهی ته خنجر آمد
 زدند آن خسان را دران کوه و جنگل
 دوان^(۶) تا بدروازه گاه ارنگل
 سوار و پیاده بگل خفته چندان^(۷)
 که ناید باندیشه هوشمندان

(۱) ع : کس (۲) ع : که (۳) ع : تیر ژوپین
 (۴) ع : چو شد (۵) ا : چون شه (۶) ا : روان (۷) ا : خندان

سپه‌دار بالائی کوه ایستاده
 سپه دشمنان را بتاراج داده
 غنیمت همی آمد از پیش و از پس
 متاعی دگر گونه بر^(۱) دست هر کس
 یکی آورد از گران رانه سر
 یکی از دگر رانه زیب و زیور
 یکی قیمتی در ز گوش گزینی
 یکی سلک گوهر ز حلق مهینی
 یکی خنگ تیزی بصد گرم خیزی
 یکی تیغ کان نیز^(۲) خنگیست تیزی
 چو خانرا بدان فتح شد فال فرخ
 سوئی سایبان کرد ازان جایگه رخ
 ز بهر ستادن دران جای کارش
 بدل گشت قتلغ امیر شکارش
 که^(۳) بود او ز کوشش نموده اثرها
 هم اندر یزکها و هم در خبرها
 دران جای کز خون فشاندند گردش
 چو در شانندن جوش خون نصب کردش
 خود آمد چو جا بود پر خوف و آفت
 بپاس از پی سایبان خلافت

(۲) ۱: تیر جنگیست

(۱) ع : در

(۳) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد

زمین^(۱) بوسن زد ساحت سایبان را
 نشست و طلب کرد کار آگهان را
 بفرمود تا هر یک از فوجداران^(۲)
 بهر جا نشینند^(۳) با فوج یاران
 انگیزی^(۴) کند هر بزرگی بجائی
 که ایمن شود لشکر از هر بلائی
 نه بینند کم دشمن بی ادب را
 همه شب بجان زنده دارند شب را
 که خفته^(۵) است هر کس بخواب قیامت
 که بیداریش نیست بهر سلامت
 نه مرد از کلنگیست کم گر بدانی
 که صد را بیک پا کند پاسبانی
 بسی^(۶) سگ به است از چنان ناشناسی
 که بیدارم سگ ندارد پیاسی
 دران شب النگ خود آراست چومه
 پیاس^(۷) انجمن کرد و ناراست خرگه
 همه شب نشستند فرمانروایان
 که شب^(۸) را رسانند خوش خوش به پایان

(۱) ع : ندارد (۲) ع : تاجداران (۳) ا : که شینند
 (۴) ع : ندارد (۵) ع : ندارد (۶) ع : این و بیت ما بعد ندارد
 (۷) ا : پیاست (۸) ع : که خوش خوش رسانند شرا بپایان

سرود^(۱) و نی و شاه نای و دهلها
 بسی شربت گونه گون جای ملها
 شبی نیم مهتاب و نیمی سیاهی
 بدو گونه چون اشکم و پشت ماهی
 بهر پاس یک میر بوده است صد را
 که می برد هر کس بسر پاس خود را
 چو هندوئی شب برد^(۲) در قلعه لشکر
 بر آورد ترکانه خورشید خنجر
 صواب آتچنان دیده خان سپه کش
 که سوی خسان حمله آرد چو آتش
 بفرمود^(۳) تا هر یک از فوجداران
 سوئی قلعه رانند چون ابر باران
 دوان بگذرند از حصار برونی
 در آیند گرد حصار درونی
 بدینسان چو هر سو سری نامزد شد
 همه کس در آرایش کار خود شد
 همه فوجها راست کردند زانسان
 که هم در نظاره شد انجم هراسان
 چو آمد سپه در حصار برونی
 کمر^(۴) بسته بر عزم فتح درونی

(۲) ع : بود

(۳) ا : برو

(۱) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد

(۲) ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

عزیمت^(۱) بران بود کارند جوشان
 هجومی بران حصن عالی خروشان
 که آمد خبر از سوی ارم کننده
 که سوی سقر حمله آورد کننده
 برون زد ز حصن درونی سپاهی
 چو انجم که نتوان^(۲) شمردن بماهی
 بر^(۳) آنست کاید برین سو شتابان
 بر آرد غباری چو باد از بیابان
 فرستاد خان قتلغ اشکار یک را
 که پرسد خبر زان سپه یک یک را
 شتابان شد آن ترک چابک بر آن سو
 که اندیشه چابکی داشت هندو
 ز^(۴) آیندگان تا به پرسد خبرها
 ز پیش آیدش مؤدهائی ظفرها
 چو از قلعه بیرون خود آمد ز کوشش
 سپاهی چو دریائی جوشان بجوشش
 کمین داشت آنجا دو میر گران صف
 که این قلعه را پست سازند چون کف
 یکی صفدر رزم غازی کامل
 امیر اوده لشکر آرائی پردل

(۱) ع : این و بیت ما بعد ندارد (۲) ۱ : بتوان

(۳) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد (۴) ع : این و شش بیت ما بعد ندارد

دگر آهین تن تمرکز دلیری
 شهش کرد فرمانروائی چندیری
 دران دم که هندو بغوغا برون زد
 بدان هر دو فوج از پی آزمون زد
 چنان بود در پیش این دو سپه کش
 که خاشاک زور آزماید بر آتش
 کسی! تا زند فی المثل چشم باهم
 دو صف^(۱) مژه گشت گوی فراهم
 برو^(۲) خفته بودند هندو سواران
 ز خونهای خود مست هر سو هزاران
 در اول غزا دیور مهتا فتاده
 که دعویش بالای مه پا نهاده
 دگر هم بسی کشته و زخم خورده
 دل زاغ وش طعمه زاغ کرده
 زمین پری آورده از خورد^(۳) افزون
 شده خاک^(۴) را سرخی از خوردن خون
 سپاهی^(۵) که خسته ز ترکان برون شد
 شکسته بدور حصار اندرون شد
 ز خون بسکه آلوده شد کشته را تن
 شده چندن زرد شان سرخ چندن

(۱) ع : صف را (۲) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد (۳) ۱ : خورده
 (۴) ع : عار (۵) ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

تن مندل آلود سانونت و رانه
 فتاده کل آلوده در هر کرانه
 بدنبال شان آن دو فوج جراه
 بنزدیک دروازه رفتند و باره
 گرفتند در را و^(۱) آتش زدندش
 چو بود است در خورد آن خوش زدندش
 بر آورد^(۲) آتش بگردون زیانه
 سخن گفت از دوزخ بیکرانه
 همی سوخت بس کان همه باغ و بستان
 جهنم شد آن جنت بت پرستان
 تگ و پویه آتش پرستان رد را
 بهر سو که بکشند^(۳) معبود خود را
 خدا^(۴) کی بود گر پرستنده داند
 کسی کش پرستنده کشتن تواند
 چو قتلغ امیر شکار این خبرها
 شنید و کشش دید و افتاده سرها
 حکایت شنید از سران هم برابر
 همه حال فی^(۵) سرسری بل سراسر
 بشارت بخان داد ازان دود گلخن^(۶)
 دخانهای^(۷) آن خانها کرد روشن

(۱) ۱ : دروازه و (۲) ع : ندارد (۳) ع : بهر سو بگفتند

(۴) ع : این و سه بیت ما بعد ندارد (۵) ا : بی

(۶) ۱ : گلخن (۷) ا : زیانه

روان شد بعزم ظفر خان غازی
 که فتح دگر را کند چاره سازی
 بروی حصار آمد آهنگ آن را
 که^(۱) آنجا بگردون کشد سایبان را
 دران پیش بود آسمانگیر برجی
 زر و گوهر رای را بسته درجی
 بران برج هندو ز اندازه بیرون
 برون ریختن را بجوشید شان خون
 بران^(۲) برج کاندیشه را بود کندی
 سبک پیش بردند جنگی به تندی
 یکبار کاهل غذا کرده کوشش
 یکدیگر افتاده هندو ز جوشش
 همه نامور لاف گویان جنگی
 همه رایگان و سران تلنگی
 جو در زیر آن برج رفت انجم دین^(۳)
 که کاوند برج متین را بمیتین
 پیاده شدند از فرس شمسواران
 شد از پیش پیکان و شمشیر باران
 دران تیغ و تیر^(۴) آن همه چیره دستان
 روان خوش چو در ابر نوروز مستان

(۲) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد

(۳) ع : تیر اندران چیره

(۱) ع : کو آنجا

(۲) ا : انجم و تن

روان^(۱) شد خدنگ از برون هم بشانی
 که هر تیرکش گشت چون تیردانی
 شد از تیر هر تن دران کینه‌خواهی
 برون خار پشت و درون سوی ماهی
 هر آن مرد کو بود بر برج بالا
 شد از زخم مست و شد از خون می‌آلا
 کلاغان ز آواز زاغ کانه‌ها
 شتابان بمهمانی استخوانها
 بی‌الای^(۲) هر کنگر از پیش و از پس
 صلاگوی کرگس شده پر کرگس
 نیاورد آن حمله را تاب هندو
 فتاد از زیر کشته و خسته زانسو
 یکبار بالای آن باره^(۳) کل
 بر آمد صف غازیان قوی دل
 مسلمان^(۴) زیر هندوان در نشیبی
 بلا در سگالش بهندو فریبی
 چنان جنگ تیره شد از تیغ روشن
 که از لاله خون زمین گشت گلشن
 شکستی در افتاد در قلب گمره
 شتابنده شد تیغ چون شعله درکه

(۱) ع : ابن و بیت ما بعد ندارد و بجای آن : روان گر بریزند خون اغ و بیت ما بعد

(۲) ع : ندارد (۳) ۱ : باره (۴) ع : نداود

فلک (۱) نعره اقلو المشرکین زد
 ملک نعره بشر المؤمنین زد
 هر آن (۲) بانگ تکبیر کاغاز میشد
 فلک را بران گوشها باز میشد
 بهر سو که شد حمله مردان دین را
 دل افتاد و تن (۳) نیز گبر لعین را
 ز خون (۴) گریه زد زخم ز آواز نازک
 چو عشاق خسته ز بانگ چکاوک
 دلیران خان خنجر کار رانده
 که هم دست و هم بازو از کار مانده
 ز خون تیغ در مشتها چست گشته
 ز خنجر زدن پنجهها سست گشته
 اجل کو ز خوردن نگردهد رمیده
 پس از مدتی خویش را سیر دیده
 همان (۵) انیل مهته کز خیل گبران
 سری بود محکم بجنگ هزبران
 بیالائی شه برج شان بود حاضر
 زحل جانب انجم سعد ناظر
 سر (۶) لشکر کارفرمای ایشان
 همو بود گوئی که شویان میشان

(۱) ازینجا ب بار دیگر آغاز (۲) ع : ندارد و ب بیت ما بعد نیز ندارد
 (۳) ع : دین (۴) ع : بخون
 (۵) ب و ع : ندارد (۶) ب و ع : ندارد

چو لشکر یک حمله بالا بر آمد
 وی اندر میان صف دین در آمد
 گرفتار شد ناگرفت آن مخالف
 که با رای میگفت فی الامر خالف
 همیخواست^(۱) گیرنده شمشیر راندن
 پیی آبی از حلق او خون فشاندن
 برون داد خود را کز اهل درونم
 چو هست آبرویم مرزید خونم
 منم انیل مهته دستور رایم
 که کارش همه هست موقوف رایم
 بدین گفته بردند در پیش خانش
 نگهداشت فرمود خان در زمانش^(۲)
 پس اندر حصار کلین مرد کاری
 درون سوئی در خانها شد حصاری
 پیاده بهر کوی^(۳) شیران غازی
 ستادند در تیر و شمشیر بازی
 برهنه شده تیغ آن کینه‌خواهان
 قبا لعل بر تن ز خون سیاهان
 سبک سیر^(۴) خنجر بچندان گرانی
 زهی^(۵) آب بسته بچندین روانی

(۲) ۱ : رباعی

(۳) ع : ره

(۱) ب و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

(۴) ع : خیر

(۵) ع : کوچه

بلرزه دل هندوان زان گرازان^(۱)
 چو تیغ تنک^(۲) بر کف تیغ بازان
 کسی را که بوده است در سینه جانی
 بجان بود کوشنده در هرکافی
 کسی را که زوری نبوده است در دل
 تنش بود گشته چو گل خوردگان گل
 همی جست پیکان ترکان چیره^(۳)
 در آن کفر چون برق درابر^(۴) تیره
 سوئی هندوان تیر گشته شتابان
 بدانسانکه دنبال دیوان شهابان
 دد و دام را قسمت آسمانی
 همی داد سرمایه میزبانی
 شده^(۵) چون بسان شراب ارجوانه^(۶)
 ز گبران قرابه^(۷) ز گردن روانه
 نی نیزه می زد دران جوشش می
 نوائی که هندو زند دم از فی
 سنان کو دو رخنه بتن ساز کرده
 اجل را دو جانب دو در باز کرده

(۱) ۱ : را کسی ازان (۲) ۱ : بک (۳) ب : خیره

(۴) ع : آب و ن : ابر (۵) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد

(۶) ۱ : اوحاله (۷) ۱ : قرابه ز گردن

که زین^(۱) در اجل در درون سو در آمد^(۲)
 وزان در^(۳) سبک جان هندو بر آمد^(۴)
 ز^(۵) یک نیزه بالا که خورشید بوده
 سنان نیزه بالا شفقتها نموده
 زمان^(۶) تا حد نیم روزان رسیده
 هنوز از غزا پردلان نارمیده
 که نیم روز آفتاب روان را
 زمان زوال آمده هندوان را
 همه روز شمشیر می رفت در خون
 بدانسانکه خورشید روشن بگردون
 نماز دگر پیش محراب خنجر
 همه مسح خون داشت سرها سراسر
 چو هنگام آن شد که برسان مردم
 بدهلیز چرخ انجمن سازد انجم
 بفرمان خان هر ملک بهر جنگی
 هانجا که بوده است بگرفت النگی
 چو^(۷) روشن شد انجم بظلمات تیره
 چو بر هندوان خیل ترکان خیره

(۱) ب و ع : کزین سوی (۲) ب : دویده (۳) ب : سو

(۴) ب : دویده (۵) ب و ع : ندارد

(۶) ب و ع : ندارد و ب : بیت ما بعد نیز ندارد

(۷) ب و ع : بهر شد روشن انجم

بزرگان روئین تن تهمتن وش
 شدند انجمن پیش خان سپه کش
 ز^(۱) رزمیکه کردند میگفت هر کس
 که این رفت در پیش و آن مانده در پس^(۲)
 به پرسید خان چون حکایت فزون شد
 که تا مهته انیل^(۳) گرفتار چون شد
 نمودند کو بود بهر هلاکی
 زحل وار جا کرده در برج خاکی
 چو غوغای ترکان بران برج بر شد
 همه^(۴) هندوی بی سپر پی سپر شد
 بکشتند بسیار دیو سیه را
 پر از دیو کردند آن دیو گه را
 همان انیل^(۵) مهته کو بود دیوی
 که میکرد از بهر جان را غریوی
 چو دید آن عزیمت ز ترکان دینی
 دلش گشت چون چشم ترکان چینی
 رسید^(۶) رستم و شان دیو جویان^(۷)
 اسیرش گرفتند لاهول گویان
 بران شد همه کس کزو^(۸) جان ستاند
 چو دیوانگان دشنه^(۹) بر دیو راند

(۱) ا : در زمین (۲) ا و ب : واپس (۳) ع : انتل
 (۴) ب : همه هندوان بی سپر (۵) ع : انتل (۶) ب : ندارد
 (۷) ا : جویان (۸) ا : که او (۹) ب و ع : رشته

ز^(۱) آسیب ایشان چنان دیو کاری
 بلرزید چون سایه با سایه داری
 ز دانندگی گفت با آن دلیران
 که صید گرفتار نجهد ر شیران
 چو^(۲) من از گلو خون جوشیده رانم
 نه پوشیده مردم که پوشیده مانم
 روان گریز بریزید خون از درونم
 شما را پشیمانی آید ز خونم
 چو کردند خانی نگهبان جانی
 توان زان پس ار دل در آید گمانی
 توان ریخت صد ز آدمی خون ز گردن
 که نتوان^(۳) ازان صد یکی زنده کردن
 موافق^(۴) نمود آن سخن پردلانرا
 سوی خان کشیدند گبر کلان را
 نماینده چون ماجرا و نمودش
 بفرمود خان تا بیارند زودش
 چو بردند در پیش خانش گرفته
 غم جانی از بهر^(۵) جانش گرفته
 به پرسید خان^(۶) ماجرای که بودش
 ز رای^(۷) و برون داد رای که بودش

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ب و ع : ندارد این بیت و دو ما بعد

(۳) ب : و لی کی توان (۴) ب : ندارد

(۵) ۱ : مهر و ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۶) ع : ازان

(۷) ع : ز رازی برون و ۱ : بود بهای داد

چو دانسته شد در چنان کار باری^(۱)
 که زان کاری آید^(۲) دران پرده کاری
 امان دادش از خنجر لا ابالی
 پیاداش تیغش زبان داد حالی
 که^(۳) گر ره نمائی درین کارگاهم
 برانسانکه باشد برین قدر خواهم
 هم ایمن شود سینه بی امانت
 هم آزاد گردد ز اندیشه جانت
 چو بود انیل^(۴) مهته دانائی^(۵) گبران
 نیاورد روبه فنی با هزیران
 بدانندگی گفت کان چه از من آید
 کنم بو که آزادیم ز آهن آید
 چو بشنید خان راز آن گبر پرفتن
 ز پولاد امان داد و بستش^(۶) به آهن
 دگر باره سوئی غزا رانده باره
 سپه بر سر باره^(۷) برد از کناره
 درون رفت هندو بحصن درونی
 چنان کاندرا اندام شان تیغ خونی
 برون بود پیلای دو سه مانده باهم
 بردند با خویشتن هم دران دم

(۱) ع : کار و باری (۲) ع : آمد (۳) ب : این و هفت بیت ما بعد ندارد
 (۴) ع : انیل (۵) ع : دانای (۶) ا : دستش (۷) ع : ن : راه

پاشیب بستن سپه و آمدن ز رای
بر عزم صلح چند رسول سخن گذار

چه^(۱) نیکوست از شیر مردان کاری

بهر کار هنگام کار استواری

چو^(۲) هشتم سپهر است اگر حصن دشمن

که برجش همه استوار است و روشن

ز همت زندش چنان منجنیقی

که او بشکند چون ز خارا عقیقی

گذارش چنان میکند او که دیده

که خان بود در^(۳) زیر حصن آرمیده

که صبح چون تیغ خور خون فشان شد

شعاع از حصار خور^(۴) آتش فشان شد

بر^(۵) آهنگ فتح اهل لشکر بر آمد

بگرد حصار درونی در آمد

به لبهای خندق نشستند جوشان

بقلع بناهایی آن قلعه کوشان

که هم مغربها ز مشرق زندش

هم از غرب کنگر بسنگ افگندش

بغضبان کنند آنچنانش معلق

که گردد معلق زنان^(۶) غرق خندق

(۲) ب : این و بیت ما بعد ندارد

(۱) ا : چو

(۴) ا : چو آتش

(۳) ع : شب زبر و ب : شب گرد

(۶) ا : زبان

(۵) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد

پس از بهر پاشیب کردند کوشش
 که دشتی شود برهنه بهر پوشش
 چو شمشیر خور در نیام زمین شد
 شب تیره با مهر روشن بکین^(۱) شد
 کواکب ز ظلمت برخشیده^(۲) هر سو
 چو چشم درخشنده بر روی هندو
 بفرمان خان خواجه حاجی عارض
 که با تیر چرخست تیرش^(۳) معارض
 بر آراست هر جا النگی و پاسی
 که نبود ز دزد و شبیخون^(۴) هراسی
 بهر سوی سهمش خراشی همی زد
 مژه خواب را دور باشی همی زد
 بگردون^(۵) زده غلغل پاسبانان
 بلرزه عدو بید سان بید خوانان
 چو بر زد ز شب سرخی صبح^(۶) روشن
 چو خون از شگاف گلوئی برهن
 کله دار انجم که نامش خور آمد
 ببالائی^(۷) پاشیب مشرق بر آمد
 ز^(۸) اسباب پاشیب و قلعه کشائی
 که زان گردد آسان به بالا روائی

(۱) ۱ : تکین
 (۲) ع : درخشید (۳) ع : کلکش
 (۴) ع : دزد شبی چون (۵) ع : ندارد (۶) ع : روز
 (۷) ع : ببالا بیاشیب (۸) ب و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

ز عراده و منجنیق وز مترس
 وزان مغریها که کم خیزد از کس
 گروهه که هر یک بسنگ و شکوهی
 بران ملحدان افگند گرد کوهی
 وگر مغز بدخواه باید پریشان
 عروسک بس است از پی مغز ایشان
 چو بنشست لشکر بلهائی خندق
 سران و یلان نصب کردند بیرق
 زمین^(۱) بهر پاشیب دیدند ازان پس
 رسانید وا پای پاشیب هر کس
 محل بهر آن شد معین هانگه
 به پیش رخ سایبان شمنشه
 پاشیب بستن دو سر شد ممیا
 دویدند یکسر چو سیلاب دریا
 ملک^(۲) عنبر از یک طرف فوج بسته
 دگر سو شهاب عرض کرده دسته
 نمودند هر یک سوئی خویش جهدی
 که بهر سپه شد ز پولاد مهدی
 سرافراخت پاشیب ازان کارسازی^(۳)
 صد و پنجهش گز سراسر درازی

(۱) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد

(۲) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد

(۳) ع : با کارسازی

چو هندو نگه کرد پاشیب محکم
 فرومانده ز اندیشه سر شیب و پر کم
 روان کرد بیرون رسولان دانا
 بمسکینی و عجز پیش توانا
 سوئی^(۱) سایبان خاک رفتند از رخ
 پس احوال گفتند و جستند پاسخ
 که مائیم چون ذره مهر شاهی
 طلبگار سایه ز ظل الهی
 اگر جسته ترک آب ما شیر داده
 بجای زره تن بزنجیر داده
 چو خاری نماند این خس و خاک ما را
 چرا آتش آرند خاشاک ما را
 اگر^(۲) مال داریم و پیل و ولایت
 همه زان شاهست و ما در حمایت
 ور^(۳) از شاه پیشینست چتر و مراتب
 نه میراث آباست ما را نه راتب
 دهیم آن همه مال و زر پیل و همسر^(۴)
 که نبود سر ما ته^(۵) پیل درخور
 گهر^(۶) هرچه داریم کان را بهانه
 رسانیم بی هیچ عذر و بهانه

(۱) ب و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد (۲) ع : که گر (۳) ع : ندارد
 (۴) ۱ : بر سر (۵) ۱ : سرمایه (۶) ب و ع : ندارد

وگر سر مراد است بی تن بدرگه
 فدا باد این نیز بر خاک آن ره
 مرادم^(۱) درین فن که دارم گرانش
 رضائی خلیفه است و فرمانبرانش
 چو بشنید این ماجرا خان والا
 نوید ظفر یافت ز ایزد تعالی
 برای جوابی سخن داد بیرون
 که پرسنده را در جگر آب شد خون
 که شاه جهان را ز فضل الهی
 فزون زانست^(۲) در شاهی اسباب شاهی
 چه^(۳) حاجت بود کمترین چاکرش را
 متاعی که بایسته باشد درش را
 اگر پیل اینک^(۴) فزون از هزارش
 وگر پیل تن خود برون از شمارش
 بسی^(۵) گنج کسایش خلق سنجید
 و لیکن زمین زیر بارش^(۶) برنجید
 خلیفه که ما را فرستاد^(۷) این سو
 ز بهر سه شرطست جستن ز هندو
 یکی در شهادت کشادن زبانرا
 که مژده دهد در دو گیتی امان را

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ا : راست (۳) ب و ع : ندارد (۴) ا : اندک

(۵) ب : ندارد (۶) ا : زیر پایش نرنجد (۷) ب و ع : فرستد بدین سو

وگر آن ز یزدان نباشد هدایت
 دوم ذمه را چون رعایا رعایت
 درین هر دو نارید^(۱) گر سر نهادن
 سیم شرط^(۲) سر زیر خنجر نهادن
 صلاح^(۳) آن بود رای را کز درونسو
 برون آید و آرد اندر زمین رو
 سوئی سایبان جبه بر خاک ساید
 که سرتاب را جبه بر خاک شاید
 چو در آمدن کرد فرمان پذیری
 پذیرد دگر جمله بی^(۴) سخت گیری
 چو بر رای رفت این پیام^(۵) سر افکن
 شد این حرف بر ورق او خنجر افکن
 فرستاد پاسخ گه این حکمرانی
 صلاح تنست و امانیست جانی
 و لی^(۶) من گنهگار شاه جهانم
 گنه گاری من گرفته عنانم
 دلیری^(۷) کنم در رسیدن و لیکن
 تنم ماند ساکن که دل نیست ساکن

(۱) ب : نازند و ع : نارید سر در (۲) ب : نیز

(۳) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۴) ع : بس (۵) ا : بنام

(۶) ب : ندارد (۷) ب : این و شش بیت ما بعد ندارد

برون آمدن چون گذارد حکیم
 که پیش از^(۱) من آید برون جان ز بیم
 گناه^(۲) آنکه چتر بلند خلافت
 چو زان سمت فرمود قطع مسافت
 نگون بختیم کان حجابیست مشکل
 مرا پرده غفلت^(۳) افکنده بر دل
 که نامد باندیشه کج خیالم
 که جبه بخاک در شاه مالم
 چو تقصیر من شد ز اندازه بیرون
 بتوفیر فضلیم طمع^(۴) چون بود چون
 مگر شاه خود بخشش آرد بکارم
 وگر نه من امید باری^(۵) ندارم
 گر این بار خاص از پی حق تعالی
 بجان بخشیم دل دهد خان^(۶) والا
 فرستم هر آن پیل و مالی که دارم
 پس آنگه کنم عرض^(۷) حالی که دارم
 چو بشنید خان داد فرمان بر ایشان
 که گر جمع خواهید^(۸) حال پریشان
 زر و جامه و پیل و اسب و جواهر
 طرائف که نتوان نمودن بظاهر

(۱) ع : پیش وی و تصحیح : از وی

(۲) ا : غفلت (۳) ع : طمع داشتن چون

(۴) ع : واری (۵) ب و ع : شاه (۶) ب و ع : عرضه

(۷) ا : خواهند

(۸) ع : ندارد

بخاصان حضرت رسانید^(۱) در دم
 کم و بیش دیگر که بیش آید از کم
 وگرنه^(۲) ز یک جنبش قلب شاهی
 شود این زمین غرقه در قلب ماهی
 حصاری^(۳) که چون برگ تنبول کنگر
 بکام فلک^(۴) برده با چوئه پر
 در آیند کاوندگان^(۵) بس کش از بن
 کف دست سازندش از زخم ناخن
 چو شد نزد^(۶) رای این پیام جگر کن
 چو میم پیامش جگر گشت روزن
 باندیشه^(۷) بگاشت بر خود خرد را
 طلب کرد فرمان پذیران خود را
 هر آن مایه کش بود ز اسباب رایان
 فرستاد در پیش فرمانروایان
 چو هندوئی شب گوهر افگند بیرون
 یکی خانه پر گهر^(۸) گشت گردون
 بترتیب جمعیت بامدادان
 سران با دل جمع خفتند شادان
 چو از ظلمت آمد برون گنج روشن
 ازان گنج زر گشت آفاق گلشن

(۱) ب : رسانند (۲) ب و ع : وگر نی (۳) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد
 (۴) ۱ : فرک (۵) ۱ : کاویدکان (۶) ۱ : تیر
 (۷) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد (۸) ۱ : پر کوهران گشت بر دون

ملوکی که لشکر کش و صف شکن شد
 همه در رخ سایبان انجمن شد
 شد^(۱) آراسته صدر خانی^(۲) ز خانی
 کز^(۳) اقبال شه گشت کشورستانی
 نشستند چون هر دو بازوی کارش
 ملوک دگر در^(۴) یمین و یسارش
 رسیدند آیندگان درونی
 زمین بوسه دادند با صد زبونی
 متاعی ز اندازه بیرون نه اندک
 یکایک بعرض آوردند یک یک
 جواهر تهیگاه صندوقها پر
 برون زانچه گنجد بذهن^(۵) و تصور
 دو^(۶) صد دور در ساز آن در و گوهر
 چکانیده خوی ابر و ش چشمه خور
 زر سیزده ماهه زان بیش بارش
 که کردن توان سیزده مه عیارش
 ازان گوهر و زر بانبار و خرمن
 زمین حامله گشت و کانه سترون
 مهین^(۷) جامه ابریشمین هندوانه
 که یک گز شود ده کشند اردوانه

(۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۲) ع : خالی
 (۳) ۱ : که (۴) ع : بر (۵) ع : بوم
 (۶) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد (۷) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد

ز بس لطف ده^(۱) گز بدیده بگنجد
 که دیده ز گنجیدن آن نرنجد^(۲)
 نه^(۳) زو بگذرد هرگز آبی نه چربی
 نه چون قطره آب پیکان حربی
 ز صندل نه اندک که یکدشت و جنگل
 که زو جنگلی بوی گیرد چو صندل
 دگر تحفه لائق تخت شاهان
 طربزای چون نامه بی گناهان
 صد و اند پیل دوان سبک رو
 بسان بروج فلک در دوا دو
 چو جوزا و میزان بتگ^(۴) باد سرکش
 چو شیر و چو سرطان برزم آب و آتش
 ده^(۵) و دو هزار اسپ تازی که هر یک
 بجفته^(۶) دل کوه کرده مشبک
 شگرف اژدهای و یا کوهپاری
 بخوبی برون جسته از کام ماری
 تگ و گام^(۷) آسوده چون عیش غافل
 خور^(۸) و خوی شایسته چون کار عاقل
 خدمت^(۹) چو تسلیم گشت این سلامی
 فرستنده^(۱۰) زان خدمتی شد گرامی

(۱) ع : صد
 (۲) ۱ : برنجد
 (۳) ب : ندارد و ع : بیک
 (۴) ۱ : بجمعه
 (۵) ۱ : دوده
 (۶) ۱ : خور خای
 (۷) ب : ندارد
 (۸) ع : فرستاده زان خدمتی شد گرامی
 (۹) ۱ : یک و کامی
 (۱۰) ۱ : بجمعه

به آرندگان گفت خان سپه کش
 که خواب امان باد تان بعد ازین خوش
 رسانید پرسش ز ما رای خود را
 بگوئید آن کارفرمائی خود را
 که این^(۱) جزیه بر^(۲) بست کوهی براهت
 که از حمله جیش باشد پناهت
 برستی بستنی که از زر کشیدی
 که در پیش قلب سکندر کشیدی
 یکی^(۳) سد زر سد دیگر ز گوهر
 ز پیلان^(۴) بنگ آهنین سد دیگر
 پناه تو چون این سه سد گران شد
 نهیب سکندر ز تو بر کران شد
 مثل گرچه صد کید بودی بیک سر^(۵)
 نرستی^(۶) چو کید نخست از سکندر
 گران بار به کش چو افتاد کاری
 رهاند سر خود بتسلیم باری^(۷)
 سرانرا ز بهر کله غم نباید
 که تا سر بود از کله کم نباید^(۸)

(۱) ب : ندارد (۲) ع : برده است کوهی

(۳) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۴) ا : ز پیل پنگ و ع : ز صد پیل

(۵) ع : مکرر (۶) ا : نه بینی (۷) ا : ماری

(۸) ع : نیاید و ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد

حکایت

شنیدم یکی غرقه می‌شد بدریا
 کلاهی ز زر داشت بر سر مهیا
 رسید آشنا ور دلیریش در پی
 بمزد کشیدن کله خواست از وی
 جواب آمد از غرقه کین سر هنوزم
 ته^(۱) آب نارفته زینسان مسوزم
 درین بود کز موج جانش تبه شد
 کله رفت و هم سر بکار کله شد
 کسی کابش از پای بر^(۲) سر گراید
 سر خود ته پا^(۳) دریغش نیاید
 زر و مال کار آید از بهر جانرا
 چو رفت^(۴) این چه خویشی بود ناتوانرا
 بقندیل بی‌شعله روغن که ریزد
 چو آتش نباشد ز روغن چه خیزد
 چو شد مار در خانه موش مهمان^(۵)
 نخیزد گر از خانه بر خیزد از جان
 چو طاووس را دم گرفتار باشد
 بدم دادن ار جست^(۶) بسیار باشد

(۳) ۱ : پاندارد

(۲) ب و ع : تا

(۱) ع : پی

(۶) ۱ : حسب

(۵) ع : پنهان

(۳) ع : چورفتی چه

خراج ارچه بیرون ز اندازه دادی^(۱)
 ولی هم بمقدار آوازه دادی
 چو گنجینه کوه بیرون ز حد شد
 بیانگ صدا کوه غماز خود شد
 هم از آب جویت شد^(۲) این چشمه روشن
 که این داده برگیست زان باغ و گلشن
 بعذر گناهان خویش آنچه داری
 بده ورنه مائیم و شمشیر کاری
 فرستادگان باز رفتند^(۳) ترسان
 فرستنده را راز^(۴) پوشیده پسران
 نمودند^(۵) حالی که دیدند بیرون
 کشادند هرچه آن شنیدند بیرون
 فرو شد چو بشنید رای این حکایت
 که سر تا پیا رای بود از کفایت^(۶)
 نمود از سر راستی حال خود را
 که پنهان نکردم زر و مال خود را
 متاعی^(۷) که دارد بهارا بهانه
 نمانده است ازانها خزی در خزانه
 چو من رایم و نزد خود نام جویم
 دروغی که باور نیاید چه^(۸) گویم

(۱) ع : در هر دو مصرعه داری و تصحیح : دادی (۲) ع : شدی چشم
 (۳) ۱ : رسد (۴) ع : از راز پوشیده پسران (۵) ب : ندارد
 (۶) ۱ : چکایت (۷) ب : ندارد (۸) ب و ع : نگویم

وگر از فریبی بود کار^(۱) دل خوش
 فروغی ملمع بر آرم چو آتش
 چو زر داد کان و بکاوند خالی
 بر آرد بناچار فریاد حالی
 چو بی‌دانه گردان کنند آسیا را
 صلائی^(۲) دروغین دهد نانبا^(۳) را (۹)
 بزرگی^(۴) به پندار گنجینه جائی
 بکاوید محنت سرامی گدائی
 بر آورد گرد از چنان کنج عاری
 کز آنجاش حاصل نشد جز غباری
 بدو گفت بیچاره با صد نژندی^(۵)
 که صد رخنه کاند^(۶) دل ما فگندی
 عمارت نشد دولت آباد میران
 و لی گشت بنیاد درویش ویران
 نمانده است بر ما زر ار بیش^(۷) و ار کم
 درم صفر گشت است و نقش درم هم
 خطی بود بالای صد صفر گنجم
 کنون صفر بی‌خط شدا الفخت رنجم
 گسست است چون استواری بکارم^(۸)
 بدین داشت باید همی استوارم

(۱) ع : کاردان (۲) ع : صدای (۳) ع : ناخدا و ا : نان خدا

(۴) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد (۵) ا : بریدی

(۶) ع : کین در (۷) ع : از بیش و از کم (۸) ع : استواری کارم

سزد گر امینان اورنگ و بالش
 چو مالی ندارم نیارند مالش
 رسولان دگر بار گشتند پویان
 جواب فرستند خویشتن گویان
 چو خان این شنید ارچه بس مهربان شد
 ولی از پی مصلحت خشم ران شد
 که این گفت^(۱) کی باور آید ز رایم
 اگر گرد تاکید این بر نیایم
 نگردد ز رای شما رای ما^(۲) خوش
 مگر آنکه سوگند خوردن باتش
 سزد پنجه در روغن گرم کردن
 که سوگند باید چنین گرم خوردن
 ازان گرمی ار پنجه ماند سلامت
 نه گرمی بود بر شما فی ملامت
 وگرنه^(۳) بگرمی ببايد سپردن
 چو آتش زری^(۴) وز خود آتش ستردن
 برین شعله هر هندوئی تاب خورده
 فرو مرده چون آتش آب خورده
 باب دهان داد هر یک جوابی
 که لختی فروشانند آن^(۵) شعله تابی

(۱) ب و ع : گفته (۲) ا : تا (۳) ب : ندارد

(۴) ع : زر و گرمی از خود ستردن (۵) ع : زان شعله آبی

که مانده است اگر گاه برگی که داند
 شود سوخته هرکه سوگند راند
 بسوی کرم کرد باید رعایت
 که دانا^(۱) نجوید بهر کار غایت
 ز نخلی که بتوان همه میوه چیدن
 یکی جای^(۲) ار مانده نتوان بریدن
 چو مرغی همه وقت ده بیضه زاید
 گهی گر نه افتاد بسمل نشاید
 چو می داد شیشه همه بی^(۳) گسستن
 گر آلاشی ماند نتوان شکستن
 دل خان والا بدین خوش بیانی
 نمود اندکی میل در مهریانی
 ولی^(۴) کردنی بود چون کار درگه
 نداد آن دم گمراهان را بخودره^(۵)
 ز سوگند آتش بگشت^(۶) ارچه رایش
 هنوز آتشی بود برهم ز رایش^(۷)
 فرستادگانرا فرستاد در دم
 برین حکم شان داد فرمان محکم

(۱) ۱ : دانه (۲) ع : غال (۳) ۱ : ی

(۴) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۵) ۱ : بخورده

(۶) ع : نکشت و ۲ : برهنه راس و ع : برسر ز رایش

که از بهر طاعت گروگان فرستد
 گروگان^(۱) ز ملک خود ارکان فرستد
 بسیتهان^(۲) دویدند بر رای یکسر
 که گرده سرت^(۳) هست از حکم مگذر
 گروگان روان کن ز فرزند^(۴) و خویشان
 چو خواهی که جمعت نگردهد پریشان
 روان کرد رای اندران مهر جوی
 بسی خون خویش از پی سرخروئی
 چو^(۵) آمد گروگان مهین و گزیده
 دم گنج زد اژدها برگزیده
 که از خون خود مشک^(۶) باید سرشتن
 وزان مایه خط وثیقت نوشتن
 که زانها که دارم از هر جنس بیرون
 سپردم^(۷) بسایه کشان هایون
 اگر هست دیگر نهانی و پیدا
 گنه‌گار باشم چو گردد هویدا
 رسید این خط عهد نیز از ارنگل
 بلد^(۸) مهادیو کرده مسجل

-
- (۱) ۱ : کروکان خود از کار فرمان
 (۲) ب : این و بیت ما بعد ندارد
 (۳) ۱ : در سرت نیست
 (۴) ع : پیوند
 (۵) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد
 (۶) ع : نیک باید گذشتن
 (۷) ۱ : بروا که سایه بان هایون
 (۸) ع : بمر

چو این کارها خاست^(۱) یک یک بخوبی
 نیت فرض شد بر^(۲) امور وجوبی
 سوی رای دادند دیگر^(۳) پیامی
 که قسمت^(۴) باید چو بود انتقامی
 ز اقطاع خود پنج موضع بمانده
 گلی از بهاری بیاد صبا ده
 بدرکوب^(۵) و کیلاس وانگه بسودن
 بس الور و کویر بهین جای بودن
 صد از ژنده پیلان عفریت بالا
 الف اسپ و ده طبله لولوی لاله
 دگر شصت لک خدمتی اچهو زر
 بمشرق ز دینار مغرب گران تر
 متاعی^(۶) دگر لایق پادشاهی
 که باشد عجیهای صنع الهی
 فرستد بدرگاه هر سال بی کم
 زمین بر خود آنگاه داند مسلم
 پذیرفت رای آن تمام از دل و جان
 برین خط نوشت و قوی کرد پیمان

(۱) ب و ع : خواست (۲) ب و ع : در (۳) ب : آنگاه

(۴) ب و ع : قسمی (۵) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد

(۶) ب و ع : ندارد و درج به تصحیح اضافه شده

پس آنکه نمود از سر زبردستی
 نیازی بپاداش حضرت پرستی
 که بنشست در ذمه چون ارتفاقم^(۱)
 خراجی بتکلیف ما لایطاقم
 نه ایم^(۲) ارچه ما درخور مهربانی
 که بر دوزخی تیغ به یا زبانی
 ستوری که ده پله طاقت ندارد
 برو بیست^(۳) سنجند کی طاقت آرد
 من از گنج خود گرچه ریزم نثاری^(۴)
 بگنجینه شه چه^(۵) باشد عیاری
 ز^(۶) من چون کشیدند چندین ولایت
 کی آن خواسته^(۷) یابد از من کفایت
 چو در کشت دهقانست یک خرمن جو
 دو جویند جو جو شود در دوا دو
 ازین بیش دارد محیط آبروئی^(۸)
 که محتاج باشد بهر آبجوئی
 درین^(۹) چشمه یک قطره شد مایه پر
 دران بحر هر قطره آب شد در

- (۱) ب : اتفاق
 (۲) ع : نیم و ب : این بیت ندارد
 (۳) ۱ : نیست
 (۴) ب : بیاری (۵) ع : نباشد غباری
 (۶) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد (۷) ۱ : خواست
 (۸) ۱ : محیطات و روی (۹) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد

بهر ديه^(۱) شاهيست رسته گياهي
 منم نيز ازان سان يكي برگ كاهي
 چو بر كهكشان پاگاهست شه را
 ازين خس چه افزايش آن پايله را
 گرم كهه كشي حكم باشد ز درگه
 بر^(۲) آخورك گردن خود كشم كه
 وزانجا بوم نيز ازانسان كه دانم
 دران پايله وجه كاهي رسانم
 مبین تيزی خار و سختی خارا
 كه با نعل رخت ندارند يارا^(۳)
 خس ار چند سالار^(۴) خاشاك گردد
 ييك شعله خاكستر و خاك گردد
 ازين^(۵) به مدان نسبت ترك و هندو
 كه تركست چون شير و هندو چو آهو
 كند گرچه آهو بر آهو^(۶) دليري
 چه دل باشدش چون كند شير شيري
 بهيكل نه پيلي است كم از هزبري
 كه پيش هزبرش نيابند^(۷) چيري

(۱) ع : دو تصحيح : ديه

(۲) ۱ : بر آخر كه گردون خود و ع : بآخر كه كاه گردون كشم كه

(۳) ۱ : بارا (۴) ع : بالاي (۵) ب : اين و پنج بيت ما بعد ندارد

(۶) ع : باهو (۷) ع : باشد نه صبري

ز رسمی که رفت است چرخ روانرا
 وجود از پی ترک شد هندوانرا
 که ترکست غالب بر ایشان چوکوشد
 که هم گیرد و هم خرد هم فروشد
 چو هندواست بنده^(۱) بهرسانکه باشد
 کسی زور بر بنده خود نپاشد
 خدا آن نوازنده را زنده دارد
 که بر بنده^(۲) خود را نوازنده دارد
 نشاید دران بز^(۳) نظر تیز کردن
 که پروردنش هست از بهر خوردن
 یکی کز نظر تیز کردن بمیرد
 کسی خنجر تیز بهرش چه گیرد
 خورد^(۴) کشته دسهای قصاب هر دم
 چو زنده خورد دم برو هر دم ارحم
 من دوزخی گوئی آتش نظیرم
 که هم زنده گردم بدم هم بمیرم
 دمی داد باید که زان زنده گردم
 نه آن دم که از وی فروزنده گردم
 نوازش^(۵) بود شرط تا زنده مانم
 که تا زنده مانم نه تا زنده مانم

(۱) ا : هندو (۲) ا : بنده خود نوازنده (۳) ع : بد (۴) ب و ع : ندارد و ب : بیت ما بعد نیز (۵) ب : ندارد

به بخشایش و بخش^(۱) امید بستم
 که بارم باندازه باشد که هشتم
 چو^(۲) بر بسته ذمه پادشاهم
 سزد گر همان ذمه گردد^(۳) پناهم
 چو بشنید خان این پیام از رسولان
 ندید اندرین مایه بو الفضولان
 دمی زد بر ایشان بصد دلنوازی
 که جان داروی شد دران جان گدازی
 پس از اعتمادی که بودش ز درگه
 که از رای دستور خود نگذرد شه
 ولایت که بکشاد ازان تیره^(۴) کیشان
 همه باز فرمود یک یک بر ایشان
 مگر بدرکوب^(۵) آسان وش حصاری
 که خان را بدرکوب^(۶) او بود کاری
 خراجی^(۷) که بد شصت لکه اچهو زر
 ببخشید و چل هشت لکه شد مقرر
 چو بر رای رفت این نوازندگیا
 بجان نوشدش^(۸) زین نوا زندگیا

(۱) بخش : ۱	(۲) ب و ع : ندارد	(۳) ۱ : کرد
(۴) ۱ : بر	(۵) ب : بدره کوت و ع : بدرکوت	
(۶) ع : بدرکوت آن	(۷) ب : ندارد	(۸) ۱ : کوشدش

بر آمد ببالائی حصن ارنگل
 سوئی سایبان خاک بوسید اول
 پس آورد خدمت سوئی خان غازی
 حسن را ز محمود بود این ایازی
 چنین تا سه روز از پی قطب دین را
 سوئی سایبان بوسه می زد زمین را
 پس^(۱) آنگاه پیش سپهدار^(۲) ترسان
 دگر باره عرض غرض کرد ازینسان
 که دارم بترتیب جیش^(۳) و مواکب
 ز سلطان مرحوم چتر^(۴) و مراتب
 چه فرمانست آنرا بسر کرده آم
 بآئین^(۵) خود یا بسر کرده دارم
 بفرمود خان کان مراتب که داری
 عطائست از حضرت کامگاری
 چو از شاه مرحوم بود این نوازش
 چرا خواهد این شاه بخشنده^(۶) بازش
 و لی کرده باید ادب را رعایت
 بیاید فرستادن^(۷) آن چتر و رایت

(۱) ب : این و دوازده بیت ما بعد ندارد (۲) ۱ : سپهار

(۳) ع : جیش مراکب و تصحیح : مواکب (۴) ع : حشر مراتب

(۵) ع : بآئین و با خود و تصحیح : یا خود و ا و ع در هر دو مصرعه : دارم

(۶) ۱ : بخشید (۷) ع : فرستاد

که تعظیم ظلّ خدای جهان را
 چو خورشید خدمت کند سایبان را
 چو از مهر اول نمانده است پرتو
 ازین سایه حق شود چتر او نو^(۱)
 همان کرد^(۲) رای خردمند دانا
 که عاجز نگردد ز حکم توانا
 فرستاد آن چتر و اعلام عالی
 که بود او بدان بر حد خویش والی
 چو بیرون رسید آن مراتب مرتب
 برسم ادب گفت خان مؤدب
 که سوی علمهای داخل شتابد
 که از سایبان پرتو مهر یابد
 سر چتر و آن دورباش و نشانه
 سوئی سایبان شد نگون عاجزانه
 چو آئین خدمت بجا آمد آنسو
 سپردند اسباب هندو بهندو
 رسولان^(۳) رای آن همه ساز خود را
 سوئی رای بردند اعزاز^(۴) خود را
 سوئی سایبان سود چون بر زمین سر
 پس از چتر خود گشت آن رای سرور

(۱) ا : از تو (۲) ع : گر تو داری و ا : کردار

(۳) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد (۴) ع : عزّابد را

ازان چتر نو داده شد رای شادان
 بر آمد بیلا و بس پر کشادان
 زهی رای کز بندگی پیا پی
 همان چتر ره^(۱) کرده ره کرد بر وی
 مطیعی که اسلام را سر در آرد
 نه کز^(۲) چتر از آسمان سر بر آرد
 زحل گر^(۲) به پیچد سر از حکم دینی
 ز شمشیر بهرامیش سر نه بینی
 جهان تا بود باد دین محمد
 خلافت درو قطب دین را مؤید

با فتح باز گشتن خان سوی تخت گاه
 زین سوی^(۳) سوی تخت به آهنگ تاجدار

همه کار چون در ارنگل بر آمد
 برجعت سپه را ظفر رهبر آمد
 بفیروزی^(۴) و نصرت الله تبارک
 روان شد علم سوی شهر مبارک
 چو بر خان کرم بود شاه جهانرا
 طلب پیش ازان شد بدرگاه خانرا

(۱) ع : ره کرده ره گیر (۲) ع : نه از چتر کر

(۳) ع : کو (۴) ا : زین سوی تخت

(۵) ع : بفیروزی نصرت الله بارک و ب : ابن و چهار بیت ما بعد ندارد

سبک سیر شد زان بیابان و گلشن
 چو مه زانجمن سوئی خورشید روشن
 هنوز اندران کارگه بود لشکر
 بکار تلنگی^(۱) پلنگان صفدر
 که در وقت فرخ ز شهر مبارک
 سبک سیر شد سایه حق تبارک
 سوئی برج دولت در آخر جماد^(۲)
 روان شد بدولت که پاینده باد^(۳)
 بالور^(۴) بود اولین منزل شه
 دران منزل دولت آسود یک مه
 از انجای منزل بمنزل روان شد
 ز ماه و ستاره زمین آسان شد
 زمین شتر گربه چون عقل^(۵) خامان
 رهی لور^(۶) و لر چون دل ناتمامان
 همیرفت دریائی قلب مظفر
 چو سیلی که نندیشد از لور و از لر
 گهی زیر پا تیغ که کارد می شد
 گه از کوب هم سنگها^(۷) آرد می شد

(۱) ع : تلنگان تلنگی (۲) ۱ : جمادی (۳) ۱ : بادی (۴) ب و ع : ندارد

(۵) ۱ : نعل جانان و ن : فضل خامان و نعل خامان و ب : این و بیت ما بعد ندارد

(۶) ع : کور و کج (۷) ۱ : هم سنگ هم

شراره که از سنگ می‌جست در رو
 ستاره همی‌زاد گرم از مه نو
 دل هر کسی سوی خانه پریده
 تن اینجا و دلها بخانه رسیده
 همه^(۱) خلق مشتاق روی عزیزان
 سوئی خانه مایل چو زهره بمیزان
 چو در نیم ره آمد اعلام انور
 بدرگاه پیوست^(۲) خان مظفر
 زر افشان خلیفه چو خور بامدادان
 ز انعام^(۳) واجب شده خلق شادان
 برین گونه تا تلپت^(۴) افتاد منزل
 کمریست در بندی بخت مقبل
 دگر روز چون شاه^(۵) انجم بر آمد
 در ایوان گیتی نما اندر آمد
 ز تلپت^(۶) علمهای شه زرفشان شد
 بدولت سوئی قصر دولت روان شد
 علم باز سر زد درازا و پهنا
 بسان الفهای انا فتحننا
 بفرق^(۷) جهان شاه چتر مرصع
 فلک را ز انوار کرده ملمع

(۱) ع : این و بیت ما بعد ندارد و به تصحیح اضافه شد

(۲) ۱ : پیوسته (۳) ع : بانعام (۴) ۱ : اندپت و ب : ندارد

(۵) ۱ : انجم خور (۶) ب : ندارد (۷) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد

سنان شعله را که بر نیزه کرده
 فروزان تر ارچه ز^(۱) ابر آب خورده
 ضوه^(۲) دورباش آنچنان گشته سرکشی^(۳)
 اسد خورده زو سهم چون شیر زاتش
 نوازن^(۴) جرسهائی پیلان بزاری
 چو نالیدن جرّه باز شکاری
 نموده نمودار کوس از نمونه
 بلغلغل مسین^(۵) گنبدی یاز گونه
 کژک بر دمامه شده کش خرامی
 بیازی^(۶) و چربک گری^(۷) پیش خامی
 بهر^(۸) سو زده قبه بر شادمانی
 علی رغم نه قبه آسمانی
 سر^(۹) قبه با فلک باز خورده
 ز رفعت سر آسمان باز کرده
 نوازن^(۱۰) ز هر جنس مزمار، هر سان
 بر آورد هر کس نوای دگر سان
 بدیوارها جامه کز زر کشاده
 تو گوئی شعاعیست کز خور فتاده

- (۱) ع : چه ابواب خورده (۲) ع : سر (۳) ع : ترکش
 (۴) ا : نوازن (۵) ع : سر گنبد باز گونه (۶) ع : بیازی چربک
 (۷) ع : گری و ا : گری (۸) ع : ز هر سوی ده قبه شادمانی
 (۹) ب : این و بیت مه بعد ندارد (۱۰) ع : تر ازان ز جنس و مرمر هراسان

شد^(۱) از جامه لعل دیوار کهگل
 چو در جبه صاحبی شخص جاهل^(۲)
 هفته زمین زیر زربفت و دیا^(۳)
 چو روز عروسی عروسان زیبا^(۴)
 چو شهری بجلوه بدینسان بر آمد
 جهان شاه در دار ملک اندر آمد
 بهر^(۵) سوی قربان صد افزون فتاده
 جگر بسته گل هر کجا خون فتاده
 بهر^(۶) کوچه ز انبوهی^(۷) اسپ و مردم
 نفس کرده هنجار بیرون شدن گم
 در انبوه^(۸) که هر سینه بر سینه میزد
 گدا با مهین^(۹) میر سر سینه میزد
 زن و مرد هر سو بنظاره حاضر
 بصد آرزو در رخ شاه ناظر
 دل خلق شاد^(۱۰) از رخ شاه دیدن
 یکی در دعا دیگری در دمیدن
 بسی^(۱۱) خط کابین که شد چاکدهر سو
 بسی ناممهای گنه پاک هر سو

(۱) ب و ع : ته جامه (۲) ب و ع : باطل (۳) ا : زر پور زیبا
 (۴) ا : دیا (۵) ب : ندارد (۶) ع : ندارد و به تصحیح اضافه شده
 (۷) ا : انبوه (۸) ع : آئین (۹) ا : بهین و سرینجه
 (۱۰) ب : و ع : هم از (۱۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد

بر آنکس که چشم شهنشاه دین شد
 اگر خود شالیست ز اهل یمین شد
 چو زینسان شه آمد در ایوان دولت
 ز پیشانیش تازه شد جان^(۱) دولت
 هم^(۲) از دولت آن خانه مژده شنو شد
 که امروز دولت درین خانه نو شد
 دم خلقتش آنجا که بکشد نافه
 از آنجا شدش عزم دار الخلافه
 بر آمد^(۳) بر اشهب چو بر برج نیر
 دم نای زن^(۴) زهره را شد محیر
 پیاده بموکب سران مواکب
 روان^(۵) چون به پیرامن مه کواکب
 در انبوهی تیغ و جولان توسن
 چو لعب صبا در چمنهای سوسن
 خلیفه^(۶) که ملک جهان را سکون شد
 بدینسان بدار الخلافه درون شد
 به برج شرف شد مه با کمالش
 شد آراسته قصر شه^(۷) از جمالش
 دغا کرد بختش در ایوان و درگه
 بصدق و صفا خلد الله ملکه

(۱) ۱ : روی (۲) ب : ندارد و ۱ : مرده سبو شد

(۳) ب و ع : ندارد (۴) ۱ : زر (۵) ب و ع : روان

(۶) ب : این و بیت ها بعد ندارد (۷) ع : ملک

پس از چند گه در حصار و در ایوان
 بفرمود بردن عمارت بکیوان
 شد^(۱) آغاز کار اندرین دو مسافت
 به بیت الله آنکه به بیت الخلافت
 بنا یافت در صحن مسجد مناره
 ز عزت سخن با گهر گفت خاره
 نمودند باز اهل بنیاد کوشش
 که سنگین بر آرند بنیاد و پوشش
 رخ سنگ ازان گونه کردند^(۲) روشن
 که صورت نما گشت خارا چو آهن
 ز^(۳) خارا شد آئینها آشکارا
 عجب باشد آئینه کردن ز خارا
 چو سرخمی سنگ اندرو پایه^(۴) جو شد
 سیه سنگ کعبه ازان سرخرو شد
 توانستی از لعل و یاقوت کردن
 نه بد مصلحت دزد را قوت کردن
 ورش از زر و نقره پیوند بودی^(۵)
 بایوان شداد مانند بودی^(۶)
 چو بینی بسی سنگ بهتر ز گوهر
 که این پرده پوشست و آن فتنه گستر

(۱) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد

(۲) ب : گردید

(۳) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۴) ع : ناچو (۵) و (۶) ب و ع : کردی

ندارد زر و نقره بهر خورش کس
 چو از بهر زیبی و نظاره بس
 گل^(۱) و سنگ و خشتی که خوار است هرجا
 گه کار بین چون بکار است هر جا
 زر و در که در درج و دیگیست مانده
 نگر^(۲) کز کیان مرده ریگیست مانده
 حصار^(۳) آمد از قسم سوئی امیران
 دران در نشستند فرمان پذیران
 همیرفت در مغز هر گل زلالی
 بدانسانکه در ساده^(۴) پرخیالی
 بنا کز هنرها بصحرا نهاده
 چو رازی که باشد بدلهائی ساده
 گرفته ز گل خشت پخته قوامی
 زهی پخته کش استقامت ز خامی
 گل اندر ته سنگ چون گم نشانان
 بچین مانده سهلی میان گرانان^(۵)
 فرو رفت بنیاد و بر رفت کنگر
 چو مکرم^(۶) ز جود و خسیس از تکبر
 نگر^(۷) گرد فیروزه و زر گرفتش
 مگر برج^(۸) پیروزه در بر گرفتش^(۹)

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ع : مگر (۳) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد

(۴) ا : سایه بر (۵) ا : کرمان (۶) ا : چو کرد جود

(۷) ب : ندارد (۸) ع : که این چرخ

نگویم که در درزش آزرده شد مو^(۱)
 که^(۲) اندیشه در وی شد آزرده پهلوی
 در^(۳) ایوان هم آراسته از درونش
 که بیستون و هزاران ستونش
 چو شد بیشتر سرفراز این عمارت
 بمدحش بلاد آمد اندر عبارت^(۴)
 چو دار الخلافه است^(۵) بنیاد دهلی
 مری^(۶) کرد هر کشور از یاد دهلی
 مگر گفت بغداد با هر که باید
 که دار الخلافه بدهلی نشاید
 قدر گفت تیغت چه رانم روای رد^(۷)
 که از تیغ دجله دو نیمی توهم خود
 زمصر آمد این نکته^(۸) در گوش سامع
 که مانند دهلی منم مصر جامع
 دوان^(۹) بهر چشم بدان بی دلیلش
 کشید آسمان در بنا گوش نیلش^(۱۰)
 خطا^(۱۱) گفت با چین که قا آن ما را
 سری^(۱۲) با شهنشاه هند است یارا

(۱) ۱ : سو (۲) ۱ : که ز اندیشه

(۳) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد و ع : آراسته راز برونش

(۴) ۱ : عبارت (۵) ع : دار الخلافه و (۶) ع : بری کرد کشور و آباد دهلی

(۷) ۱ : دایم زدی زد (۸) ب و ع : نفه (۹) اب و ع : روان

(۱۰) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۱۱) ع : بری و لفظ آخر : با را

بخندید ازین سین^(۱) خنسا بلاغی
 که قاآن چه باشد یکی بانگ^(۲) زاغی
 سراسر^(۳) خطائی تو کز کژ نگاهی
 خطائی غلامی کنی همچو شاهی
 خراسان و ترمذ نمودند دعوی
 که مائیم مانند دهلی بمعنی
 زجیحون یکی موج تر^(۴) بر کران زد
 بتندی روان هر دو را بر دهان زد
 بلا فید^(۵) تبریز پیش سپاهان
 که من همچو دهلی شدم جامی شاهان
 خرش^(۶) زد لکد کای خر پایگاهی
 بتخت تو خربندگانراست شاهی
 فلک گفت هرچه از زمین کشور آمد
 ازان جمله هندوستان برتر^(۷) آمد
 که قطب است بر تخت این ملک ثابت
 کزو استوار است تخت ثوابت
 بر اثبات این سکه پادشاهی
 دو قطب فلک نیز داده گواهی

(۱) ع : حرف خندان بلاغی

(۲) ع : نقش

(۳) ع : ندارد

(۴) ا : بربر و ع : زر بر

(۵) ب و ع : بازید

(۶) ع : خرد و ا : خر ندارد

(۷) ع : بر سر

بخارا^(۱) و خوارزم گفتند باهم
 که از ماست انوار علمی بعالم
 قضا کرد پیدا ز دهلی ضیائی^(۲)
 که دین راست از نور علمش^(۳) بهائی
 بنزد علومش که حق راست^(۴) محمل
 چو^(۵) تقویم کهنه است^(۶) تقویم اول
 مدام این ضیا را دهد حق تبارک
 فروغ از دعائی خلیفه مبارک
 جهان بادشاه قطب دنیا بشاهی
 ثباتش^(۷) بتائید و عون^(۸) الهی
 بیا ساقی آن برج می کن روانه
 که روشن کند چون دوشش برج خانه
 که زان می بدانسانکه من مست گشتم
 ثوابت فرو غلطد از چرخ هشتم
 بیا مطرب^(۹) آن ساز را در بر آور
 که دارد هلال و شهاب سخنور
 روان کن بر آن گونه دست چو برقت^(۱۰)
 که زهره ثریا پیا شد^(۱۱) بفرقت

(۱) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد	(۲) ع : حسابی
(۳) ع : علمی کتابی	(۳) ع : خواست مجمل
(۵) ۱ : چه	(۷) ع : ز
(۸) ع : دعوی	(۹) ۱ : مطربا ساز
(۱۱) ع : فشانند	(۱۰) ع : برفت
	(۷) ع : نهشته

بیا ای غزلخوان و بنگر محل را
چو دیدی محل خوش مهل^(۱) خوش غزل را
بلختی که چون تا بشعری بر آری
در آن استواری^(۲) فتد ببقاری

غزل

سپهر هشتمین کانبجا بسی برج روان گردد
بهر برجی خیالی ده^(۳) که خورشید و مه آن گردد
چه شکست آن ز بهر کشتن خلقی بنامیزد
که گه^(۴) در دیده بناید گه از شوخی نهان گردد
ز حسن خود چه در سر میکنی باد ای نهال گل^(۵)
نهال نیم خیزش باش تا سرو جوان^(۶) گردد
که گرد آرد ز شادی جان گمره را دران ساعت
که جان گرد خیال او خیالش گرد جان گردد
نیاید^(۷) کوه جور از وی گران لیکن^(۸) گران جوری
که در پیشش نیارم دم زدن کش دل گران گردد
مگو کز دیدنم^(۹) مگری که رسوا می کنی ما را
چه سازم حيله چون بیخواست چشم من روان گردد

(۱) ب و ع : بر آور (۲) ۱ : استواران (۳) ع : دان

(۴) ۱ : ک (۵) ۱ : خفک و ع : درخت گل (۶) ع : روان

(۷) ع : نباید (۸) ع : لک اینچنین (۹) ۱ : دیده نم

رحی سویم نه و در تا بگاه حیرتم بفگن^(۱)
 ازان پیشم^(۲) که زیر خاک مهره رایگان گردد
 وصال اهل هوس جویند خسرو را بس این دولت
 که او در کوئی تو بدنام و خلقی بدگان گردد
 کجا گردد بکام من فلک کان مه رسد زینسو
 وگر گردد جز از فرمان شاه کامران گردد
 خلیفه قطب دنیا کاسان روزی صد ساله
 دهد^(۳) آینه خلقی را اگر جودش ضایع گردد

ین سپهر هفتمین کایوانش^(۴) با کیوانست جفت
 عنی از حرفش تو گوئی کز زحل برجیس^(۵) زاد

هست سپهری که سیوم شد ز زبر
 هفتم ازان جا که قمر کرده مقر
 این^(۶) نموداری که ازان ساخته‌ام
 من بگان دوم آن ساخته‌ام^(۷)
 نسبتش^(۸) لِرچه ز زحل گفته سخن
 سعد شده زین نسب آن نحس کهن
 کوکب هند است زحل چون ز ازل
 من صفت هند گرفتم ز زحل

(۱) ا و ع : مفکن (۲) ا و ع : مضم (۳) ع : دهنده
 (۴) کایوانست جفت (۵) ا : برجش (۶) ع : این که نموداری
 (۷) ع : افراخته‌ام (۸) ع : سنبلش و تصحیح : سنبلش

نکته فشام چو دلم کرده مدد
 همچو عطای زحل افزون ز عدد
 چون زحل آرم^(۱) بچنین سحر فرو
 عرضه^(۲) کنم دولت اسلام برو
 خود بتعجب زچنین سحر روان^(۳)
 خیزد ازو بانگ شهادت بزبان
 طعنه زند روم و خراسان و ختن
 کین زمین از وصف نیرزد^(۴) بسخن
 لیک چو من جادوئی این ناحیم
 هست ازان^(۵) گونه بخاطر نیتم
 کایزد بخشنده گرم مایه دهد
 کلک منش در صفت این پایه دهد
 کش ز بلندی نگذارم بزمین
 هم فلکش سازم و هم خلدبرین
 آنچه ستوده^(۶) است ستایش چه دران
 خوب^(۷) چه محتاج بگگونه گران
 لیک ستودن^(۸) هنر آنجا که کس
 ارغنون از نغمه کند بانگ جرس

(۱) ۱ : آرد بچنین سر (۲) ۱ : عرض (۳) ب و ع : دران

(۴) ۱ : بر آرد سخن و ع : صفر نیرزد بسخن (۵) ع : بران

(۶) ۱ : ستود است چه ستایش (۷) ب و ع : کور (۸) ع : ستود هنر

حکمت و دانائی و برهان^(۱) و هنر
 و آنچه که در هند معانیست دگر
 و آمدن^(۲) پیل تلنگی بر شه
 کشتن هر پال زحل وش بگنه
 گویم ازان سان به بلندی و بهی
 کین ورق از هفت فلک کم نه نهی
 طرفه طریقیست درین نظم چو در
 بحر مخالف ز جواهر شده پر
 وزن نود بیت جو جنات شده
 بیشترک^(۳) قافیه اعنات^(۴) شده
 نه بهمین خانه ز اعنات^(۵) هنر
 بلکه کتابم همه^(۶) زین سگه ببر
 گرم درین عرصه که پوید جز من
 قصه درین وزن که گوید جز من
 کره بصحرا بدواند همه کس
 در لرو^(۷) رخنه نتواند همه کس
 هم^(۸) ز خود این بحر نو انگیخته‌ام
 هم ز دل خود گهرش ریخته‌ام
 منصف^(۹) داننده بتحسین کشدش
 حاسد پر کینه^(۱۰) بنفرین کشدش

(۱) ا : علم (۲) ا : وان (۳) ا : بیشتری (۴) ع : اعفات

(۵) ع : اعفات (۶) ع : م ازیں سگه بزر و ب : همه ذین سگه بزر

(۷) ع : در لرو در رخنه (۸) ع : ندارد

(۹) ب : مصحف و داننده (۱۰) ع : بد کینه

گشت کمال و هنر من چو عیان
 سودم ازان نبود و زینم نه زیان
 هست عزیمت چو درین سحروری
 کز پی هندم بود این جلوه‌گری
 کش کنم از حجت خالی ز خطا
 به ز عراقین و خراسان و خطا
 مدعیی گر زند این طعنه مرا
 کز پی هند این همه ترجیح چرا
 دو سبیم باعث این کار شده
 کان دو سبب حجت گفتار شده
 آنست یکی کین زمی^(۱) از دور ز من
 هست مرا مولد و ماوی^(۲) و وطن
 وین ز رسول آمده کای^(۳) زمره دین
 حب وطن هست ز ایمان به یقین
 من جد خود کردم ازین روی علم
 گر وطنی هست ترا گوئی توهم
 دوش آن کین^(۴) زمی از قطب زمان
 هست چو راجع ز همه ملک جهان
 گرچه که ترجیح بر راجع^(۵) نه روا
 از پی تاکید شد این بانگ و نوا
 معذرت خود همه دادم چو برون
 هان نگر اکنون روش سحر و فسون

(۱) ب و ع : زمین (۲) ب و ع : منشا (۳) ع : در زمره

(۴) ۱ : کین ندارد و ع : زمین (۵) ع : مرجع

اثبات ملک هند بحجت که جنت است حجت همه بقاعده عقلی استوار

کشور هند است بهشتی بزمین
حجتش اینک برخ صفحه بین
حجت ثابت چو دران نیست شکی
هفت بگویم بدرستی نه یکی
اولش اینست که آدم^(۱) بجنان
چون ز عصی^(۲) خستگی یافت چنان
دانه گندم که شدش تخم گنه
بین که چسان تخم^(۳) گنه بست بنه^(۴)
زخم عصی^(۵) خورد بدانسان ز کمین^(۶)
کز فلک افتاد بسختی بزمین^(۷)
عصمت حق داشت همی چون نگمیش
خاره کمسار شد اطلس بتهش
آمدن از خلد بهندش بد ازان^(۸)
کان گل جنت که زدش باد خزان
گر بخراسان و عرب یا ری و چین
یک نفسی بهره گرفتسی بزمین

(۱) ۱: آرم (۲) ب: چون عمی
(۳) ع: تخم گنه گشت سه و ۱: نفس گنه گشت گنه (۴) ب و ع: عها
(۵) ۱: که کین (۶) ب: بسختی زمین (۷) ۱: بران

گرمی و سردی خراسان و عرب
و آن به ری^(۱) و چین عذایست عجب
او^(۲) شده پرورده بفردوس درون
چونش بدی طاقت این انده^(۳) چون
گشت محقق بچنین وصف متین^(۴)
کین همه^(۵) هنداست چو فردوس^(۶) مهین
هند^(۷) چو از خلد نشان بود درو
ز امر خدایش^(۸) قدم آسود درو
ورنه بدان نازی ار جای دگر
آمدی ار رنج فتادی بضرر
حجتی دیگر که ز طاووس کشم
مرغ خرد را بزمین بوس کشم
گر نه بهشت است^(۹) همین هند چرا
از پیی طاووس جنان گشت سرا^(۱۰)
هست چو این طایر فردوسی اگر
بوی ازان باغ بدی جای دگر
لابد ازین جای بدان جای شدی
وز پیی رفتن همه تنی پای شدی

- (۱) ا و ب و ع : و آن ری (۲) ا : زد
(۳) ب : مین و ع : مهین (۵) ب : حد
(۶) ا : بفردوس
(۷) ب : ندارد و بیت ما بعد نیز
(۸) ع : خدای قلم
(۹) ا : است ندارد (۱۰) ب و ع : چرا

بود^(۱) همین جا چو ز فردوس اثری
 جانب دیگر نه فتادش گذری
 حجت^(۲)م اینست سیوم گر بشکی^(۲)
 کآمدن مار^(۲) ز باغ فلکی
 بود بهمراهی طاووس^(۳) و صفی
 قصه^۴ چنین گفت فقیه حنفی
 لیک جز از هند دگر یافت محل
 زانکه همه نیش زدن داشت عمل
 گر وطن از هند شدی حاصل او
 باز بفردوس شدی منزل او
 چون همه آزدن جا بود فنش
 درخور آن شد بزمینی وطنش
 هند که صد راحت جان زاد درو
 مار زیان کار نیفتاد درو
 مار بسی هست گر اینجا بزمین
 مار^(۵) همان می طلبد بنده نه این
 حجت چارم مگر اینست که چون
 زد قدم آدم ز حد هند برون
 بود دلش از پی حوا بهوا
 درد جدائیش نمی یافت دوا

(۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد
 (۲) ۱ : باز
 (۳) ب و ع : طاووس صفی
 (۴) ب : باز و تصحیح : مار
 (۵)

بعد دو سه روز دران نو سفرش
 چاشت نشد جز بحد شام درش
 نعمت فردوس که^(۱) بودش بشکم
 از شکمش گشت دران ناحیه کم
 آنچه فرو ریخت ازو گشت تلی
 راست چو بر رفته^(۲) بیالا جلی
 غوطه صحرائی دمشق است هان
 هر همه داندش ازان عهد و زمان
 گرچه که آن نعمت فردوس بدش
 در زمی هند نشاند^(۳) نشدش
 برد گان کانست مگر خلد دگر
 بد بود اینجا ز چنان مایه اثر
 گر نه^(۴) بهشت است همه هند چرا
 در حدش آن بار^(۵) نیفتاد روا
 حجت پنجم شنو کین کز همه کس
 نزد همه خلق رسیده است نفس
 کز^(۶) خوشی و عیش و هواهای گزین^(۷)
 شهر دمشق است بهشتی بزمین^(۸)
 گفت خرد پیشه که کرده نگمش
 خلد^(۹) هان یا ز برو یا به تهبش

(۱) ا : گ و ب : بودی (۲) ا : رفت

(۳) ا و ب : نشانه شدش و ع : نشاند و نشدش (۴) ا : به

(۵) ا : پایه (۶) ا : کان (۷) ا : هواها گزین

(۸) ب : زمین (۹) ع : خلد ازان پا ز برو تا تهبش

وین^(۱) همم از خلق رسیده بخبر
 کان طرف آندم که نبی کرده گذر
 در نشد و گفت بامت گروم
 بی تبع خویش بجنّت نروم
 باز هم از اهل خرد گشته تعین^(۲)
 کان^(۳) خوشی و عیش دران تازه زمین
 هست اثر غوطه که آدم ز درون
 نعمت فردوس درو داده برون
 توهّم ازین جای برون^(۴) بر نه دگر
 نقل درون^(۵) کش ز بهشتست اثر
 خوشی دلی و عیش فزایست چنان
 کان زمی از روح شده دار جنان^(۶)
 آدم از ایوان بهشت و طربش
 کامده بوئی می و میوه بلبش^(۷)
 چونکه بهند آمد ازان جائی عجب
 داد نسیم فرح و طیب طرب
 عطر بهشتیش^(۸) همه تازه و نو
 لخلخه بود بصد طیب گرو^(۹)

(۱) وین همه (۲) ع : یقین

(۳) ع : کان خوشی و عیش درین بود زمین و ا : دران دارد زمین

(۴) ا : برون ندارد (۵) ا : برون (۶) ع : و از جنان

(۷) ب و ع : لبش (۸) ب و ع : بهشت (۹) ب و ع : گرو

بین^(۱) چه طرب زای بود این گل و گل
 بهر نشاط تن و آسایش دل
 هند همه سال که گل روی بود
 زین بود و گل همه خشبوی بود
 فی چوری و روم که گل نیست دران
 جز دو سه ماهی که در آید گذران
 وان همه زان سان^(۲) که گل و لاله شان
 بوی ندارد ز بیخ و ژاله نشان
 هست ششم حجتم^(۳) کاین هست خبر
 ز احمد مرسل که بتحقیق نگر
 نعمت دنیا که بما نیست سزا
 از پیی گبران است بهشتی بجزا
 زین سخن از آدم تا نوبت^(۴) دین
 هند بدی بر کفره خلدبرین
 و آنچه که گبر است درین عهد همه
 هم به بهشت^(۵) است و می و شهد همه
 گر همه در محنت و رنج است و جفا
 آنست برو نعمت و ذوق^(۶) یوفا
 زانکه بر اهل سقر از بهر صنم
 نعمت و راحت بود اندوه و ستم

(۱) ا و ب : ندارد	(۲) ع : گه	(۳) ع : ششم حجت
(۴) ا : تابوت	(۵) ا : به ندارد	(۶) ا : قوی و وفا

بس بهمه حال ز خوبی و بهی
 هند بهشت است باثبات رهی
 حجت هفتم شنو^(۱) این محکم و پر
 پیش تو آراسته چون^(۲) رشته بدر
 کانچه که در هند مسلمانست بحق
 تا بتنش از اثر جانست رمق
 گرچه که بر نسبت فردوس نهان
 با همه لطیفش چو^(۳) زندان است جهان
 لیک بهند است^(۴) نسیمیش دگر
 کانش درون میدهد از جنت^(۵) اثر
 زان سبب خاص بر اصحاب یقین
 هند توان گفت که خلد^(۶) است برین
 وان نه نسیمی است ز باغ ارمی
 بلکه ز اخلاق خلیفه است دمی
 قطب زمان کز کرمش یافت نما^(۷)
 سبزه مینو ته مینائی سما
 شاه مبارک که جهان از رخ او
 گشت بهشتی چو رخ فرخ او
 او ابدی باد بفضل احدی^(۸)
 عالم ازو گشته بهشت ابدی

(۱) ب و ع : تگر	(۲) ب : ابن	(۳) ب و ع : چه
(۴) ع : هند است و	(۵) ع : خلد	(۶) ع : خلدیست
(۷) ب و ع : نوا	(۸) ا : ابدی و درع هر دو مصرعه مقلوب شده	

ترجیح ملک هند بعقل از هوای خویش بر روم و بر عراق و خراسان^(۱) و قندهار

هند چو فردوس شد از حجت من
بهر هوایش کنون آیم بسخن
ده^(۲) شمرم حجت قاطع^(۳) که درو
به ز خراسانست هوا در همه سو
اولش آن شد که درو آدمیان
از دمه سرد نه بینند زیان
شیر صفت مرد بیک توئی قبا
گرم چو شیر است گرش نیست عبا^(۴)
نی چو خراسان که تن از برف فزون
سرد پیازیست بده شقه درون^(۵)
دویمست^(۶) آن کاهل خراسان اگر
هرکه^(۷) بران سوست ز سرما شده کر
نشود این گفت و بر این دار جنان^(۸)
طعنه گرمایش زند شعله زنان^(۹)
پاسخ^(۱۰) او ما نه که پیغامبر ما
گفت بدانسانکه بود در خور ما

- (۱) ب و ع : خراسان برفبار (۲) ا : در (۳) ا : طالع
(۴) ا : عنا (۵) ا : برون
(۶) ب : دومی و ع : دویمش (۷) ب و ع : هرچه ازان
(۸) ا : دار و جان (۹) ع : زبان و ب : این بیت ندارد
(۱۰) ع : پاسخ او دان که و ا : او میان نه که

آنکه بگرماسست همان رنجش و بس
 لیک شود کشته ز سرما^(۱) همه کس
 سیومش آن کین طرف از بیم هوا
 کم طلبد مفلس کم مایه نوا
 کش نه بدل پری سیمی گذرد
 گاه دیش^(۲) هم بگیمی گذرد
 هندوئی دهقان بکهن چادرکی
 شب بچراگاه برد^(۳) با خر کی
 بر لب جو ز آب خنک برهمنان
 غسل کنند آخر شب غوطه زنان
 خود گه گرما^(۴) نبود شان غم خز
 سایه شاخی بس و از^(۵) کلبه دو گز
 چارم^(۶) شان کین طرف از سبزه و گل
 هست همه سال بهار و گل و مل
 فی چو خراسان که دو سه هفته گلش
 آمد و بگذشت چو سیلی ز پلش
 پنجمش این کان گل شان روی بروی
 رنگ خوش و چون گل ما بونه^(۷) درو

(۱) ب و ع : سرما (۲) ا : دلش و ع : ریش و به تصحیح : دیش

(۳) ع : بود (۴) ا : خوف زگرما (۵) ع : یا

(۶) ع : چارمش (۷) ع : بابونه

هست^(۱) شش این کاندک اگر پوست دران
 خشک شود بو نزند^(۲) زو بکران
 وین گل ما بعضی اگر خشک شود
 طبله درون نافه از^(۳) مشک شود
 هفتمش آن کان طرف از میوه تر
 نیست چو اسرود و چو انگور دگر
 میکنم^(۴) پاسخ این هر دو کری
 نغزک^(۵) و موزی و نباتی ببری
 میوه دگر کم نگری کز^(۶) محلش
 لاجی و کافور و قرنفل بدلش
 هشتمش آن شد که بسی میوه شان^(۷)
 هست بهند و سوئی^(۸) شان زین نه نشان
 هست نهم آنکه درین کشور خوش
 هست دو تحفه که بود نادره وش
 میوه بی خسته که نبود بجهان
 برگ که چون میوه بود خورد مهان^(۹)
 موز همان میوه بی خسته نگر
 برگ ز تنبول نگر نایب^(۱۰) خور

- (۱) ۱ : ششم و ع : شش این کاندکی از
 (۲) ب : و نه زند بو بکران و ع : و نرمد بو و تصحیح نزند زو
 (۳) ب و ع : او (۴) ۱ : میکندش و ع : میدهم
 (۵) ب و ع : نغزک و پس موز نباتی ثمری (۶) ع : بر
 (۷) ع : نشان (۸) ب : سوشان این بسان
 (۹) ب : جهان و ع : این بیت ندارد
 (۱۰) ۱ : ثابت

هست دهم آنکه چو تنبول گزین
 میوه نباشد بهمه روی زمین
 کاهل شکم ذوق نگیرند دران
 جز همه مهتروش و مهتر پسران^(۱)
 خاصه آن نیست برای همه کس
 جز ز پی قطب فلک پایه و بس

ترجیح اهل هند بر اهل عجم همه
 در زیرکی و دانش و دلهای هوشیار

گشت چو ثابت که بهند است هوا
 نائب جنت ز بسی^(۲) برگ و نوا
 گرچه ز فردوس فرو تر نمیش
 از همه آفاق نکوتر^(۲) نمیش
 چونکه بججت در رجحان زمش
 هرچه دگر عرصه^(۳) برهان زمش
 چون بهر اقلیم که جنبد^(۴) قلمی
 نیست به از دانش و حکمت رقمی
 اول ازین پایه^(۵) سخن تازه کنم
 پس روشی در دگر اندازه کنم

(۲) ب : فروتر

(۲) ع : پی

(۱) ع : سران

(۶) ا : نامه

(۵) ب : بجنبد

(۳) ب : عرصه به برهان

نیک بدان^(۱) ورتو ندانی یقین
 آنچه نمایم منت از هرزه^(۲) مبین
 دانکه درین عرصه پوشیده درون
 دانش و معنی است ز اندازه برون
 گرچه بحکمت سخن از روم شده
 فلسفه زانجا همه معلوم شده
 لیک نه هندا است ازان مایه تہی
 هست درو یکیک از اندیشه بھی^(۳)
 منطق و تنجیم و کلامست درو
 هرچه که جز فقه^(۴) تمام است درو
 فقه چو شد جائزه دین هدا^(۵)
 ناید ازین طائفه زان گونه ندا^(۶)
 علم دگر هرچه ز معقول سخن
 بیشتری هست بر آئین کهن
 برهمنی هست که در علم^(۷) و خرد
 دفتر قانون ارسطو بدرد
 و آنچه طبیعی و ریاضیست همه
 هیأت مستقبل و ماضیست همه
 رومی ازان گونه که افکنده برون^(۸)
 برهمنانراست ازان مایه فزون

(۱) ۱ : نیک و بدان (۲) ۱ : از بهر زمین (۳) ۱ : تہی
 (۴) ۱ : فقر (۵) ۱ : هدی (۶) ۱ : مدی و ع : مدا
 (۷) ۱ : علو (۸) ب : ستون

لیک از ایشان چونجسته است کسی
 آن همه در پرده بمانده است بسی
 من قدری بر سر این کار شدم
 در دل شان محرم اسرار شدم
 هرچه باندازه خود رمز^(۱) خرد
 جستم از ان قوم نبود از در رد
 گرچه محالات بهم آرند^(۲) یگان
 لیک ازین گم خردان کند تگان
 آنکه شناساست بدان کم^(۳) سخنش
 کاگهی هست ز راز کهنش
 جز بالهی که دران عرصه درون
 عقل زبون است و خردمند نگون
 هندوی تنها نه دران ره شده گم
 فلسفه را نیز دران صد شتم
 گه^(۴) کندش علت و معلول رقم
 گاه چو او گفته جهانرا بقدم
 هست صد دیگر ازین گونه کزان^(۵)
 هندوی گمره شده انگشت گزان
 نیست هنوز^(۶) ارچه که دیندار چوما
 هست بسی جای باقرار چو ما

(۲) ب و ع : آبد

(۱) ا : ز امر و ع : زهر و تصحیح : رمز

(۳) ب : گر

(۲) ا : جو

(۶) ب و ع : هنود

(۵) ا : گذران

معترف وحدت و هستی و قدم
 قدرت ایجاد همه بعد عدم
 رازق هر پرهیز و بی‌هنری
 عمر بر و جان ده هر جانوری
 خالق افعال به نیکی و بدی
 حکمت و حکمش ازلی و ابدی
 فاعل مختار و مجازی بعمل
 عالم هر کلی و جزوی ز ازل
 این همه را گشت^(۱) بتحقیق مقرر
 فی چو بسی طائفه بر کذب مصر
 هندو^(۲) ازان طائفه بسیار نکو
 کش نه گمانیست بدادار^(۳) نکو
 سلب^(۴) وجودش سخن دهری خس
 برهن از هستی او^(۵) رانده نفس
 از ثنویه بدوی رفته سخن
 گفته یکی هندو و منکر نه بکن
 عیسویان روح^(۶) و ولد بسته برو
 هندو ازین جنس نه پیوسته برو

(۱) ب و ع : همه گشته (۲) ب و ع : ندارد (۳) ا : بلا دار

(۴) ب : ز ثنویه بدوی رفته و بس و هر دو مصرعه مقلوب شده و ع : فی ثنوی کثر
 بدوی رفته و بس و به تصحیح : چون ثنوی فی بدوی رفته و بس و ب و ع
 بیت ما بعد ندارد

(۵) ا : خود (۶) ب و ع : زوجه و ولد

قوم مجسم رقم جسم زده
 برهمنان نی دم ازین قسم زده
 اختریان هفت خدا کرده^(۱) یقین
 هندوئی توحید سرا منکر ازین
 عنصریان^(۲) چار خدا برده گمان
 گفته یکی هندو و ثابت بهمان
 قوم مشبه سوئی تشبیه شده
 هندو ازینهاش بتتزیه شده
 خلق دگر نور و ظلم خوانده بدل
 هندو ازینها همه پیوند گسل
 و آنچه که معبود برهمن بفرق
 معترف است^(۳) او که نه مثلی است زحق
 سنگ و ستور و خر و خورشید و گیا
 هرچه پرستند باخلاص و ریا
 گفته که مخلوق خداست و لی
 دیو^(۴) و یا صورت دیو است بلی^(۵)
 شان چو پرستنده دیوند همه
 طاعت او را نه بریوند^(۶) همه
 معتقدانند بتقلید دران
 کانچه رسیده است بما از پدران

(۱) ع : برده گمان و مصرعه ثانی : گفته یکی هندو الخ (۲) ع : ندارد
 (۳) ع : است ندارد (۴) ع : دیوی (۵) ا : بلی (۶) ا : هر پیوند

ما نتوانیم ازو^(۱) دور شدن
 خود نتواند سببی نور شدن
 حاصل از آنجا که زد این طبع کهن
 در حق^(۲) هند از ره ترجیح سخن
 تا نبود در سخن بنده شکی
 حجت این گفته^(۳) ده آرم نه یکی
 اولش آن شد که درین ملک درون
 علم همه جاست^(۴) ز اندازه فزون
 لیک دگر^(۵) جای ندارند خبر
 ز آنچه که در هند علوم^(۶) است و هنر^(۷)
 هست دوم آنکه ز هند آدمیان
 جمله بگویند زبانها به بیان
 لیکن از اقصای دگر هیچ کسی
 گفت نیارد سخن هند بسی
 هست خطا و مغل و ترک و عرب
 در سخن هندی ما^(۸) دوخته لب
 ما بدرستی سخن هر همه را
 زان نمط آریم که راعی ربه را
 این مثل آنست که داریم توان
 تا که بگیریم دگر ملک روان

(۱) ع : ازان	(۲) ع : ره	(۳) ع : گفت
(۳) ا : جانب	(۵) ا : دران	(۶) ب و ع : علم
(۷) ب : جز	(۸) ا : نا	

زهره نباشد دگری را که گهی
 از سر قوت کند این سو نگهی
 از ره دعوی منگر تندى^(۱) شان
 زیرکى ما نگر و کندى^(۲) شان
 حجت سیوم شنو^(۳) از من بخرد
 کان ز ره عقل قبولست نه رد
 کاین طرف از هر طرفی اهل هنر
 در طلب علم و هنر کرده گذر
 لیک بتحصيل حکم بهر شرف
 برهمن^(۴) از هند نشد هیچ طرف
 نیست نهان آنکه سوئی هند نگر
 کرد ابو معشر داننده گذر
 او بزمین بود ستاره شمري
 کش ز فلک مثل نیامد دگری
 آمد و ده سال در آموخت سخن
 در حد بانارسی^(۵) آن شهر کهن
 پس فن تنجیم بیاموخت^(۶) چنان
 کز حکما برد درین شیوه عنان^(۷)
 هست یقین آنکه درین علم کسی
 نیست چو او تجربه کردند^(۸) بسی

(۱) ع : تند و (۲) کند و به تصحیح تندى و کندى (۳) ع : نگر
 (۴) ا : هر مه (۵) ب : نابوسی (۶) ع : در آموخت
 (۷) ع : عیان (۸) ب : کردیم

او رقم خود که نمود است همه
 آن ز سیاهی هنود است همه
 حجت چارم رقم هندسه بین
 کاهل جهان وضع ندیدند چنین
 عقل همه تخته خاک ار نگرد
 ره بچنین تحفه^(۱) حکمت نبرد
 هم یکی صفر که نقشی است تہی
 بین چه رموز است چو حظیش^(۲) دهی
 علم ریاضی که خرد شد خوش^(۳) ازو
 وضع مجسطی شد^(۴) و اقلیدس ازو
 آن همه علم و عددش زیر و زبر
 زین رقم ار نیست خط صفر شمر
 خاک درین تخته فکنده حکما
 کین رقمش هست کما کان کما^(۵)
 واضع این تخته اسا نام یکی
 بود برهمن که درین نیست شکی
 هند اسا شد چو ازو نام عدد
 هندسه تخفیف^(۶) شد از اهل خرد
 وضع وی از برهمن و نادره بین
 حکمت یونان شده محتاج بدین

(۱) ب و ع : تخته (۲) ع : چه حظ است و بی (۳) ب و ع : حس
 (۴) ع : شده (۵) ا : تحقیق

پائی مگس یک رقم و یا سر او
 چرخ زنائی شده فرمان بر او
 چون حکما جمله ازو بسته مدد
 پس همه شاگرد برهمین بعدد
 شان^(۱) همه شاگرد برهمین نشان
 برهمین آزاد ز شاگردی شان
 حجت پنجم به بیان شرح کنم
 مدعیان را بخرد جرح کنم
 دمنه کليلة ز دد و دام سخن
 وانکه هم^(۲) از هند مثالست کهن
 گر نه بدی حسن به پروازش آن
 کی شدی آفاق خوش از سازش آن
 گشت چو بوده است بمعنی هنری^(۳)
 پارسی و ترکی و تیزی^(۴) و دری
 وضع وی از هند و زبانهای دگر
 جلوه گر او به بیانهای دگر
 حکمت ازین به چه بود کز همه سو
 سوئی وی آرند حکیمان همه رو
 حجت شش بازی شطرنج شنو
 رنج^(۵) که از سینه برد رنج شنو

هست از هم هند یکی وضع گران
 این فن طرفه که درو نیست^(۱) کران
 گر بدی اندازه اقلیم دگر
 وضع شدی جائی^(۲) ز ارباب هنر
 خاصه^(۳) هر مهره خرامی و خزی
 عالمی از حکمت و دقت بگری^(۴)
 زو حد و اندازه بجستند بسی
 غایت و پایانش ندانست کسی
 چون همه گشتند باجماع زبون
 کین چنین از صورت امکانست برون
 برتری از هند بجستند همه
 معترف عجز نشستند همه
 حجت هفت آنست که آن هر سه هنر
 هندسه و دمنه و شطرنج نگر^(۵)
 خلق جهانراست چو دستور شده
 رونق هر خانه معمور شده
 جمله جهان زین دوسه ترتیب گزین
 فائده گیری بود از هند زمین
 حجت هشت آنکه سرود خوش ما
 کوست بسوز دل و جان^(۶) آتش ما

(۱) ب و ع : که چو دریست گران (۲) ع : جانب ارباب هنر

(۳) ب و ع : حاصل و ع : حرامی و حری (۴) ع : نگری

(۵) : شعر (۶) ۱ : جاننش

هر همه دانسته که در جمله جهان
 نیست برین گونه و این نیست نهان
 زانکه بس نغمه سرا از همه سو
 آمد و آورد روشهای نکو
 آن همه زینجا بگرفتند یگان^(۱)
 تیز دویدند درو تیز تگان
 ساخته هم گشت بر ایشان^(۲) قدری
 زاید از آن زاد^(۳) بسازش هنری
 لیک رسیده بجد هند درون
 گرچه که سی سال و چهل ماند فزون
 زهره نبودش که یکی صوت سبک^(۴)
 گرم بگیرد زچه از طبع خنک^(۵)
 حجت نه آنست که از نغمه تر
 تیر خورد آهوئی صحرا بجگر
 رفت چو در گوش درون بانگ ترش
 در رسد آهو که نباشد خبرش
 دیده چو هندوش که او مانده زدو
 اینقدری^(۶) گویدش از مهر که رو
 او چو نیارد شدن از بیخبری
 از نی^(۷) تیر آوردش زخمه گری

(۱) ب : بکان (۲) ع : بر انسان (۳) ب و ع : ساز (۴) ا : سنگ

(۵) ا : چنک (۶) ا : اینقدرش (۷) ا : پی

دوخته زمزمه بی تیر و کمان
 جان دهد از زخمه آن هم^(۱) بزمان
 ورتو بگوئی که شتر هم بعرب
 ره رود از بانگ نوازش بطرب
 در روش هر دو اگر گوش نهی
 گویمت آن فرق گر انصاف دهی
 اشتر هشیار بتگ^(۲) راه برد
 و آهوئی^(۳) بیفش نرود نا نمرد
 حجت ده آنکه چو خسرو بسخن
 سحرگری نیست ته چرخ کهن
 او چو ز هند است و ثنا گستر شه
 قطب جهاننش بکرم کرده نگه
 گرچه^(۴) عطارد بته آید ز فلک
 زین دم صدقش نبود شبه و شک

اثبات گفت هند بحجت که راجح^(۵) است
 بر پارسی و ترکی ز الفاظ خوشگوار

گشت چو در علم مقرر سخنم
 در سخن هند کنون سکه زنم
 من بزبانهای کسان بیشتری
 کرده ام از طبع شناسا گذری

(۱) ع : نی (۲) ۱ : تنک و ع : پره بار برد (۳) ۱ : و اشتر

(۴) ع : این بیت بعد از بیت سلسله (۵) ۱ : راسخ

دایم و دریافته و گفته همم^(۱)
 بسته و روشن شده زان پیش و کمم^(۲)
 در عربی ضابطه هست قوی
 نحو و علل تا بخطاها نروی
 و آن نه بناموس و رسوست همه
 کز پی قرآن و علومست همه
 ساخته در^(۳) ترکجه نیز اهل هنر
 صرفه صرف و لغت^(۴) زیر و زیر
 وان ز پی آنکه ببعضی^(۵) محلان
 معتبر است از پی صاحب عملان
 زانکه^(۶) سران سپه و اهل کله
 بوالهوس اند از پی ترکی بشره
 وان که کسی ترکی و رومی و دری
 کسب نه کرده ز پی علم وری
 جز عربی کان نه^(۷) زبانی است نهان
 بلکه گرفتست بخوبی دو جهان
 از عربی کرده همه کس شرفی
 و اهل عرب را نه شرف در طرفی
 لیک بشیرین سخن پارسیان
 ضابطه نهاد^(۸) کسی ز اهل بیان

(۱) ا : م (۲) ا : کم (۳) ع : از (۴) ا : لب
 (۵) ب : که نه بعضی (۶) ع : دانکه (۷) ا : نه ندارد (۸) ب : نهاده

من بتوانم چو ز دل خواست کنم
 کز پی این هم روشی راست کنم
 لیک چو محتاج نه اند اهل زبان
 و اینست کشادی ز پی بسته زبان
 چون بدری بسته نه بینم لب کس
 بیده در^(۱) حيله چه مانم بهوس
 نیست^(۲) خرد آنکه بصد گونه خرد
 من بکنم جان و دل و کس^(۳) نه خرد
 آنکه بنظم سخنی رنجه شدم
 گنج کشا چون ملک گنجه شدم
 میل پذیرنده دلم داد که من
 رنج نهادم بدل از بهر سخن
 رغبت اگر عامه نکردی به میم^(۴)
 کی می ازین گونه چکیدی ز نیم
 گر بعدس دانه بود میل کسان
 تحفه صد خانه بود دانه رسان
 و ر سوئی جوهر نبود رغبت تو
 جوهریان را نخرد کس بدو جو
 قیمت کالا ز خریدار بود
 مایه کاسد نه^(۵) بیازار بود

(۱) ۱ : از (۲) ۱ : هست (۳) ب : کش خرد

(۴) ع : نیم و به تصحیح میم (۵) ب و ع : نه بازار

هست سه گفتار که بر روی زمین
 گشته بعزت چو گهرهای ثمین
 هر دو سه زاده ز معین محلی
 لیکنش اندر همه عالم عملی
 هست نخستش عربی کاندرا^(۱) عرب
 آمد و شد هر همه را زیور^(۲) لب
 مشرق و مغرب همه بر بسته او
 عالم و فاضل همه پیوسته او
 در حد خویش از فصحا یافته عز
 هم بیمن^(۳) معتبر و هم بتعز
 در همه ملک دگرش^(۴) هم شرفی
 کان نبود هیچ سخن را ظرفی
 عامی خس کش نبود بهره آن
 زو^(۵) نبرد کش نبود زهره آن
 تا نه دود خون دل از نوک قلم
 ، زو نتوان خواند دو سه صفحه رقم
 تا نچکد عمری ازین کس عرق
 زو نتوان خواند بصحت ورق
 وین نه ز کندی بود و کنده وشى
 بلکه ز روشن دلی و زنده وشى

(۱) ب و ع : کوز عرب
 (۲) ۱ : زیر
 (۳) ب و ع : هم بیمین و ۱ : همه همین
 (۴) ۱ : در گردش خود
 (۵) ب : او نبود و ع : آن نبود

وز پس آن پارسی پاریان
 یافته از شیراز بیان^(۱)
 رفت از آنجا علم دهر شده
 ماه صفت شهره هر شهر شده
 وز پس آن ترکی ترکان اتز^(۲)
 قنقلی^(۳) و او یغر و ایرتی و غز
 خاسته از عرصه خفچاق و یک
 پس همه جا رفته چو از هند نمک
 هست زبانهای دگر نیز گزین
 لیک نه چون این سه و روشن نه^(۴) ازین
 ماند در اقلیم گه خویش درون
 وز محل خویش نیفتاده برون
 وین دو سه را باز نمایم که چسان
 چون^(۵) بلسان بود و فتاده بلسان
 پیش که قرآن^(۶) به نبی داده طرب
 بود زبان عربی هم بعرب

(۱) ع : شیرازیان و به تصحیح شیراز بیان (۲) ب : اتر و ع : از

(۳) ب : قنقل و ابتر و ابر بولی غر و ع : مغلی بفر و بر بولی و غز و اینها ترتیب ابیات در هر سه نسخه مختلف آمده و مطابق قیاس ترتیب داده شد

(۴) ب و ع : تر ازین

(۵) ب : خون بلسان بود فتادن و ع : بوده (۶) ب : قرآن بی

نامده بیرون که نادانسته کسی
 کز ته آن مایه^(۱) حسنت بسی
 وین همم^(۲) از معتبرانست خبر
 کاین نفس افصح و بل^(۳) کان گهر
 بود ذخیره ز پیی خواجه دین
 بهر چنان خاتم ازین گونه نگین
 چون ز نبی رخت^(۴) تهی کرد جهان
 این سخن افتاد بهر کام و دهان^(۵)
 وز پس آن پارسی کو ز بهی
 بعد زبان عربی یافت مهبی
 شهره ازان شد بهمه ملک عجم
 کش همه گفتند قباد و کی و جم
 بود به اصطخر درون ملک کیان
 وانست زمین و محل پارسیان
 چون دم شان پارسی بود دری
 وان همه بگرفته مقیم^(۶) و گذری
 رفت در اطراف شد آن شهره همه
 زو که^(۷) و مه گشت فزون بهره همه
 وین روشی هست کهن^(۸) کان سختی
 کش بود از تاجوران کن مکنی

(۱) ۱ : پایه (۲) ۱ : همه (۳) ۱ : بد (۴) ۱ : رفتنی
 (۵) ۱ : زبان (۶) ۱ : مقام (۷) ۱ : که و مه (۸) ۱ : کین

چون بکه و مه رسد از^(۱) گفت شهبان
 عام شود در همه اطراف جهان
 هم بمثالی که به بغداد درون
 بود زبان پارسی اندر چه و چون
 چون خلفا پایه گرفتند دران^(۲)
 پارسیان مایه گرفتند دران
 پارسی آئین عرب گشته همه
 لفظ شبان^(۳) شد ادب آموز رمه^(۴)
 شهر که بغداد نوشته عربش
 باغچه داد بد اول لقبش
 شهرت ترکی هم^(۵) ازان شد به یقین
 کاغلب شه ترک بر آمد بزمین
 شد سخنش^(۶) خاصگیان را چو زبر
 عامه گرفت و بجهان گشت سمر
 هند همین قاعده دارد بسخن
 هندوی بود است در ایام کهن
 غوری^(۷) و ترک آمد و شانرا بدهان
 پارسی بود پدیدار و نهان
 خلق چو پیوسته شان^(۸) شد که و مه
 پارسی آموخت همه کسی بد و به

(۱) ب و ع : آن (۲) ع : چنان (۳) ا : عرب
 (۴) ا : مه (۵) ع : همه زان (۶) ب و ع : سخن
 (۷) ع : ندارد و در حاشیه اضافه شده (۸) ا : رسان

و آنچه زبانهای دگر بوده همه
 از حد خود راه نه پیموده همه
 هست چو تعلیم خدای آن همه را
 گفتن بد نیست سزا آن همه را
 چون عربی کز پی قرآن سره شد
 گاه فصاحت بجهان^(۱) نادره شد
 جمله زبانهای دگر هست یکی
 هست دگر گونه بهر یک نمکی
 این بفرغان کان منست از همه به
 وان بگان کان من از جمله فره
 هر کسی اندر قدح^(۲) خود شده گم
 کس نه ترش رو که^(۳) مرا سرکه بخم
 الغرض از پارسی و ترک و عرب
 بپیده باشد^(۴) که کنم دل بطرب
 من چو ز هندم بود آن به که کسی
 از محل خویش بر آرد نفسی
 هست درین عرصه بهر ناحیتی^(۵)
 مصطلحی^(۶) خاصه نه از عاریتی
 سندی و لاهوری و کشمیری^(۷) و کبر^(۸)
 دهور^(۹) سمندری و تلنگی و گجر^(۱۰)

(۱) ع : بزبان (۲) ا : قدر (۳) ا : نه (۴) ا : باشم
 (۵) ا : بهر که جفتی (۶) ا : مصلحتی (۷) ب : کشمر (۸) ع : و کر
 (۹) ا : دور سمندری و ب : دهور سمندی (۱۰) ب : بهر

معبری و گوری و بنگال^(۱) و اود
 دهلی و پیرامنش اندر همه حد
 این همه هندوئیست^(۲) که ز ایام کهن
 عامه بکار است بهر^(۳) گونه سخن
 لیکن زبان نیست دگر کز سخنان
 آنست گزین نزد همه برهمنان
 سنسکرت^(۴) نام ز عهد کهنش
 عامه^(۵) ندارد خبر از کن مکنش
 برهمنش داند و هر برهمنی
 نیز نداند^(۶) حد زانسان سخنی
 زانکه درو هست نمطهای عرب
 از علل و نحو و ز تعریف و ادب
 چار کتابست بدین بد^(۷) شان
 کاصل عمل شد^(۸) بقبول و رد شان
 چار^(۹) بیدش نام ز دیوان سمری
 که او ندهد بید صفت هیچ بری
 زانچه^(۱۰) تعلق بعبارت گری
 دارد و آئین هنر گستری
 هرچه دگر قصه و افسانه شان
 با^(۱۱) کتب و نامه و پروانه شان

(۱) ۱ : بنگاله (۲) ۱ : هندست (۳) ۱ : زمر (۴) ۱ : سهل کرت
 (۵) ۱ : عام (۶) ع : ندارد و ع : خود از انسان (۷) ۱ : بد
 (۸) ۱ : شان (۹) ب : بیدش نام در دیوان و ع : شد بیدش نام
 (۱۰) ع : آنچه (۱۱) ع : یا

حرف وی آنجا بود^(۱) از برهمنان
و از ادب آموخته دانسته فنان^(۲)
آنست زبانی بصفّت در دری
از عربی کمتر و برتر ز دری
گرچه که شیرینست دری و شکرین
ذوق عبارت کم ازان نیست درین
هرکه بتحقیق بداند حق آن
بیش نگوید ز کم و مطلق آن
علم^(۳) بود گر بحق آن سخنم
مدح شهنشاه بدان نیز کنم
قطب زمین آنکه درین دهر کهن
تخت وی از قطب فلک گفته سخن

اثبات آنکه جانور این دیار راست
جسی قریب عقل کش انسان کنی شمار

حجت گفتار چو گفتم قدری
گوش کن اکنون فن هر جانوری
از پی رجحانست دلیل دگر آن
کانچه که از^(۴) جانورانست در آن
حاصله^(۵) شان هست بنزدیک خرد
حجتش این دل نه یکی ده شمرد

(۱) ا و ب : بودی اذین (۲) ع : چنان (۳) ب و ع : ندارد
(۴) ا و ب : در (۵) ا : حاصله

اولش آنست که چون^(۱) در نگری
 مرغ وی انسانست بنطق بشری
 طوطی ازینجاست یکی جانوری
 همچو دگر جانوران فی^(۲) بشری
 بین سخنش بر صفت آدمیان
 هرچه شنیده است بگوید به بیان
 فاتحه^(۳) و اخلاص و دعا در دهنش
 با من و تو همچو من و تو سخنش
 مرغ دگر شارک هندیست عجب
 مرغ چنان فی بعجم فی^(۴) بعرب
 گفت وی از گفتن طوطیست فره
 کش بزبان نیست بسی پیچ و گره
 مرغ^(۵) که او فصل بخواند ز نوا
 نطق وی ار فصل نهی هست روا
 دوش آنست که تعلیم سخن
 در حق مرغان که بکن این و مکن
 زادمیان کار شگرفت و نوی^(۶)
 جز بجد هند دگر کم شنوی
 هست سیوم آنکه بتعلیم هنر
 منطق مرغان همه شان گشته زبر

(۱) ب و ع : گر (۲) ب : نه بشری و ع : جانوران بشری

(۳) ع : بعد این : مرغ که او الخ (۴) ۱ : نه

(۵) ب : ندارد و ع : فصل بخواند به نوا و ۱ : نطق وی از فصل بی (۶) ع : قوی

در سخن زاغ بسی دفتر پر
 کرده^(۱) که چون زاده شود زان شبیه در
 گر به بلندی گذرد نغمه زنان
 یا سوئی پستی رود آوازه^(۲) کنان
 یا بزمین سودن منقار کند
 یا بهوا خوردن مردار کند
 یا بدرختی تر و یا شاخ کهن
 دارد اثر هرچه که گوید^(۳) ز سخن
 تجربها رفته درین شیوه بسی
 غالب از آنها که نشد^(۴) پیش و پسی
 چارمش آشد که ز کنجشک سیه
 نیز عجیبا است که کردند نگه
 جنبش و پرواز و نوائی و خوری
 کو کند آرد ز نهانها^(۵) خبری
 مرغ محقر که بمیرد بتفک
 طرفه سوادیست ز خطهای فلک
 بسکه درین دانش باطل نه بحق
 تجربه کردند و نبشستند ورق
 پنجمش آشد که بسی مرغ دگر
 در حد هند است پر از رمز و هنر

(۱) ب و ع : گفته که چون زاده شود درین شبه در

(۲) ع : آواز

(۳) ب و ع : گویند

(۴) ا : کشد

(۵) ا : وزانها

یا بسخن یا بدوش^(۱) یا به پرش
هر یک از آنها که تعیین^(۲) است اثرش
معنی هر مرغی اگر قصه کنم
در ده و دو^(۳) نامه نگنجد سخنم
هست ششم آنکه هم از هند زمین
خوبی طاووس یکی نادره بین
قدر سه گز دم بزمین کرده کشان^(۴)
آئینها در دم^(۵) او نور فشان
ز آئنه یک حسن عروسان شده دو
آئنه او صد و صد حسن درو
جلوه کند در زر و زیور شده گم
چتر زرد بسر آورده ز دم
تاج زرش بر سر ازانگونه کزان^(۶)
مرغ سلیمان شده انگشت گزان
هدهد اگر چند کند تاجوری
ورچه خروسیست^(۷) هم از تاج سری
تاج در آنجای که طاووس بود
افسر شان نامه ناموس بود
پای سیه کرده رقیب تن خود
تا بجمالش نرسد دیده بد

(۱) ب و ع : بروش (۲) ع : یقین (۳) ا : در دو ده

(۴) ا : نشان (۵) ب : دم شان (۶) ا : وزان (۷) ع : خروسیست

موزه که پوشیده ز کیمخت سیه
 دیده بد را ز لکد^(۱) کرده تبه
 خیف بود آنکه کند کوب سری
 چرخ^(۲) کله ور بچنین تاجوری
 هر همه دانند که پیدا و نهان
 نیست چنین مرغ در اطراف جهان
 هفتمش اینک^(۳) سخن طرفه شنو
 کاین خبری شهره هند است نه نو
 آنکه چو طاووس نر^(۴) آید بهوس
 جفت نگردد چو بط و مور و مگس
 جلوه کند بر صفت سیمبران
 ماده^(۵) گردش دو سه در وی نگران
 او در اشک افگند از دیده پر
 ماده بمنقار رباید همه در
 چون خورش ماده شد آن ماده نر^(۶)
 بیضه شود ماده و نر بخشد اثر
 خلق چنین مرغ کجا دیده بود
 کاب منی دادنش از دیده بود
 خوش خضری کاب چو هرکس خوردش
 چشمه چشم آب حیات آوردش

(۱) ا : بگذر (۲) ع : مرغ (۳) ب و ع : در
 (۴) ا : باده (۵) ا : باده (۶) ب : این که و ع : این کین

یک عجب اینست درین طرفه زمین
 باورت ارنیست بهند آی و بین
 هشتمش آنست حد^(۱) جاله درون
 قلب غیائی چو مہی کرد سکون
 دیدہ شد اندر قفسی کردہ یلہ
 شارک و طوطی و سیومشان بگلہ
 وین بگلہ طایر ہند است بسی
 پارسیش نام نگفتست کسی
 داشتہ پیش بگلہ خمرہ گل
 ہر سہ بنظارگیان داشتہ دل
 طوطی از انجا کہ بگفتست فرہ
 گفتہ بہندی کہ یکی کو دہ بدہ
 شارک گویندہ ہمین گفتہ کہ ہان
 کودہ^(۲) دہش تا چہ کند ہم بزمان
 ہر کہ دہد کودہ رباید بگلہ
 پس کند آن را بتہ خمرہ یلہ
 ہر کہ بنظارہ ایشان گذرد
 زیرکی مرغ و معلم نکرد
 ہست نہم آنکہ بدیدیم دگر
 زان سوی لکھنوی و بہروزہ نگر^(۳)

(۱) : آن کہ حد ہند

(۲) : ا : کو بدمش و ب : کو بدمش تاج کند و ع : کو بدمش (۳) : ا : دگر

مرغک سقا بمیان قفسی
 دلو و یکی خمره درو آب بسی
 مرغ بمنقار کشان^(۱) رشته برون
 شد چو ازو دلو فرو هشته برون
 هرچه کشد رشته بگیرد ته پا
 تا ز ته خمره رسد دلو بجا
 چون برسد آب خورد مرغ درو
 باز گذارد که رود باز فرو
 مرغ برین آب که^(۲) اندیشه کند
 کادمی آسا هنر و پیشه کند
 هست دهم آنکه شناسای عمل
 کرده بیکجا دو مخالف بحیل
 من به نظر دیده‌ام و خلق بسی
 کرده بیک خانه درون بو الهوسی
 گربه نگهبان کبوتر بکمین
 چون بسر بدره زر مرد امین
 جسته^(۳) کبوتر بسرش لعب کنان
 در سرو در دیده او نول^(۴) زنان
 او بمثل گربه بید^(۵) است مگر^(۶)
 کش نبود از لکد مرغ خبر

(۱) ۱: کشد (۲) ع: آب کی و تصحیح: آبی (۳) ۱: جست
 (۴) ۱: نوک (۵) ب: بند (۶) ع: تگر

گربه دیگر ار از انسو گذرد
 نعره زنان جانب او حمله برد
 زهره ندارد دگر گربه گهی
 سوئی کبوتر کند^(۱) از یم رهی
 پرسشی^(۲) از خصم نمودم که چه سان
 کرده شد این شعبده بو الهوسان
 گفته بهانه است دگر جمله نفس
 عدل خلیفه است درین پایه^(۳) و بس
 قطب دو عالم که ز عدلش بزمین
 گرگ نکرد از پی بز غاله کمین
 باز چو حیوان زمین را نگرم
 تجربه زانگونه نماید - اثرم
 کز صفت آدمیش هست اثری
 وانکه ز هند است درو بیشتری
 حجت بسیار شد اکنون نکنم^(۴)
 پنج^(۵) بگویم بس و افزون نه کنم
 اولش آن شد که دگر جانوران
 هم خبر آرند بصاحب خبران
 چون روش آهو و تاثیر درو
 بانگ شغالان^(۶) و یم و زیر درو

(۱) ع : کشف
 (۲) ۱ : بزمش از همه (۳) ع : نامه
 (۴) ۱۰ : هیچ نگویم (۶) ۱ : سفالان و ب : شغالان
 (۳) ۱ : بکنم

هندوی دانا که کند شرح بما
 گر نبود راست بود راست نما
 من شده بودم درین آگه بجدی
 کم خبری بود ز مرغی و ددی
 تجربه هم کرده که دیوان بچه سان
 گفته از ایشان خبر نو^(۱) بکسان
 دیده رموزی که گرش حد^(۲) بکنم
 پوست کشاده دو مجلد بکنم
 لیک جو منع است بدین نبوی
 گوش فرو بستم ازان بد شنوی
 دوش آنست که حیوان دگر
 هم کند از فهم هنرهای بشر
 مرکب پا کوب^(۳) اصولی بزند
 بوزنه^(۴) در دانگ و درم فرق کند
 بز بسر^(۵) چوب نهد چار سمش
 جنبش موزون کند از نغمه دمش
 سیومش آموزش تعلیم گری
 کادمی گردد ازو جانوری
 چارمش آتش که از هند زمین
 بوزنه را جانوری نادره بین

(۱) ۱: تو (۲) ۱: جد و ع: که اگر حد (۳) ۱: و مرکب
 (۴) ۲: شیر بدو دانگ و ع: شیر بدو دانگ (۵) ۲: ب و ع: بز سر یک

آدمی از صورت و گیر^(۱) بد و جا
 قوت گیرائیش از دست و ز پای
 حس سلیمش چو نمودار خرد
 کار بیاموزد و فرمان به برد
 حصه درو جانوری و بشری
 مردمیش لیک کم از جانوری
 خوانده حکیمش چو فکنده نظری
 جانوری زیرک و ناقص بشری
 مردم ناقص که کند کار ددان
 این دو ازو به بدل پر خردان
 پنجم آن پیل که حیوانست و لی
 به ز کپی^(۲) دارد از انسان عملی
 هیکل ازان گونه توانا و گران
 زیرکی افزون ز دگر جانوران
 هرچه بفرمائی و گوئی بکند
 گفت تو جوید چو بجوئی بکند
 سوزن افتاده بچیند ز زمین
 لقمه دهی کین مخوری باشد امین
 بیشتری بفهم شود کن مکشش
 بیشتری وصف بشر^(۲) جز سخنش

عمر چو مردم ز صد و بیست فزون
 آدمی آسا خم زانو ز درون
 دارویی^(۱) مردم طلبد رنج تنش
 نیست کشش جز که باموختنش
 گر همه اوصاف کنم یاد ازو
 دفتری پر شرح توان داد ازو
 گر به بزرگانست همه زیب زمین
 نیست بزرگی بدگر عرصه چنین
 اینکه بزرگست بصورت منگر
 رسم بزرگیست بمعنیش دگر
 آنکه شد آرایش درگاه شهبان
 خاصه کنون زیب در شاه جهان
 قطب دنی^(۲) کز شرف افسر او
 پیل سزا^(۳) نیست مگر بر در او

اثبات آنکه هم بزیانند مرده را
 هم زنده جان^(۴) دهند چو پروانه پیش یار^(۵)

هست نمودار عجب نیز بسی
 کان ز دگر^(۶) ملک نگفته است کسی
 قصه شود گویم اگر بیشتری
 لیک ز مشهور بگویم قدری

هست نخست آنکه درین عرصه درون
 مرده کند زنده فسونگر بفسون
 این سخن اثبات موجه طلبد
 رهبرم آن را که درین ره طلبد
 مار گزیده^(۱) که نخیزد بزمان
 از پس شش ماه زیانند همان
 بر رخ آبی که سوی شرق رود
 تند پرانند^(۲) که چون برق رود
 چون بجد کاسرو افتد گذرش
 رقیه استاد کند جانورش
 نوع دگر اینست که بر برهمنان
 سحر و فسونی به نهان هست چنان
 کان بسر کشته تازه چو دمد
 کشته شود زنده اگر او نرمد^(۳)
 قصه آینده که پرسند ازو
 گوید اگر خلق تترسند^(۴) ازو
 وینست از اینجا که درون سر او
 می نخزد^(۵) دیو که هست آن خور او
 تاش^(۶) درستست زبان هست سخن
 سوده^(۷) شود زو طلب گفت مکن

(۱) ب : گزیده (۲) ب و ع : برانند (۳) ۱ : ندمد
 (۴) ۱ : نپرسند (۵) ب : نخورد و ع : بخورد (۶) ۱ : پاش و ب : ناش
 (۷) ب و ع : بوده و ع : گفت و مکن

طرفه دگر آنکه بهنجار و حیل
 عمر فزایند که نفتد بخلل
 وین^(۱) بود آن گونه که چون بر همه کس
 راتب^(۲) هر روزه شمرده است نفس
 آنکه کند خو^(۳) به نگهبانی دم
 بیش زید دم زدنش گشت چو کم
 جوگی دم گیر به بتخانه درون
 زان زید از سیصد و دوست^(۴) فزون
 طرفه دگر^(۵) کز دم بینی بهنر
 باز نمایند ز آینده خبر
 بسته کشاده بچپ و راست^(۶) نفس
 اندکی از غیب خبر گوید و بس
 دیگرش آنست که روح از تن خود
 در دگر اندام برند از فن خود
 در حد کشمیر بکمسار درون
 هست ازینها به بسی^(۷) غار درون
 دیگرش آنست که داند شدن
 گرگ و سگ و گربه بمانند شدن
 دیگری انشد که ربایند بفن
 خون ز تن و باز در آرند به تن

(۱) ب : وین بود آن نه که چون در همه کس و ع : وان بود آن حیل که چون در همه کم
 (۲) ۱ : راتب (۳) ب : خوب و ۱ : چون (۴) ب و ع : پنجاه
 (۵) ب : نگر (۶) ۱ : بچپ و دار (۷) ۱ : بن غار

اینست^(۱) دگر طرفه که بر پیر و جوان
 ناوک و همی برسانند . دوان
 طرفه دگر آن که چو مرغان بهوا ،
 اوج بر آرند^(۲) و بعقل این نه روا
 هست دگر آنکه بنیروی فسون
 غرقه نگردند^(۳) بغرقاب درون
 گر به جوالی بنشانند گران
 غرق محالست کران تا بکران
 طرفه دگر آنست که باران و نمش
 ز ابر به بندند^(۴) و کشایند همش
 هست دگر سرمه که چون از هوسی
 کرد کسی ننگردش هیچ کسی
 هست بسی زین نمط بوالعجیان
 کان نرسد جز بنگهبان زمان^(۵)
 آنکه بدید این سر ازو بر^(۶) نکند
 وانکه ندید این همه باور نکند
 این همه افسون و فسانه است و لی
 راست یکی هست که گوئی تو بلی
 هست عجب مردن هندو . بوفا
 مردنش^(۷) از تیغ و ز آتش بجفا

(۱) ب : ندارد (۲) ۱ : اوج زفند ارچه (۳) ب : بکردند
 (۴) ۱ : بندد (۵) ۱ : زبان (۶) ۱ : سر (۷) ۱ : مردنی

زن ز پیی مرد بسوزد بهوس
 مرد ز بهر بت و یا منعم و بس
 گرچه در اسلام روا نیست چنین
 لیک چو بس کار بزرگست به بین
 گر بشریعت بود این نوع روا
 جان بدهند^(۱) اهل سعادت بهوا
 پیش^(۲) جناب شه جمشید رهی
 کو کند از بخشش جان عمردهی
 هرچه درین عرصه نمودیم همه
 سرمه ترجیح بسودیم همه
 حجت ترجیح که داند همه کس
 تخت گاه شاه مبارک شد و بس
 قطب زمین آنکه چو قطب فلکی
 دیر بقا شد بدعا در ملکی^(۳)

گفتار در سیاست هرپال دیوگیر

کو کرد از قرارگاه بندگی فرار^(۴)

گنبد گردان که رود گرد جهان
 بس که کند شعبده پیدا ز نهان
 گاه کند جلوه سری را بسری
 گاه بیندازدش از جلوه گری

هر محل و مرتبه چون میگذرد
 تکیه نشاید که کند مرد^(۱) خرد
 ورنه رسد^(۲) کام و مرادی ز قضا
 هم بود آسوده دل و سر برضا
 چون مه و انجم که ز دیر اند^(۳) همه
 گه زیر و گاه بزیر اند همه
 فی چو بر آیند بود شان طربی
 فی بغروب آمد^(۴) از ایشان شغبی
 رشته خود نیست چو بر دست کسی
 در پری^(۵) و دیو نشاید هوسی
 بس که گان برده کسان گاه مهی
 کز مهی^(۶) خویش نگردند تهی
 صاعقه ناگه ز افلاک زده
 حاصل ایشان همه بر^(۷) خاک زده
 این زدم از هندوئی هرپال مثل
 کو محلی داشت بحضرت چه^(۸) محل
 قصه شنو کز لکد خنگ فلک
 چون زده شد تا بهم آرند پلک
 قطب جهان^(۹) خلدۀ الله ز سما
 کرد چو از بالش نو نشو و نما

(۲) ب و ع : ور برسد

(۱) ب : اهل

(۳) ع : آید

(۳) ۱ : ز دیرینه و در مصرعه ثانی : بزیرینه

(۷) ۱ : در

(۶) ۱ : می

(۵) ۱ : پری دلو

(۹) ۱ : جهان چون و ب : این بیت نداورد

(۸) ۱ : چو

داد ولایت سوئی دیو گیر بدو
تا نرود زحمت هر میر بدو
کرد عزیمت جو جم تاجوران
جانب دیوان جنوبی گزران
بیشتری رانه و رای از همه سو
آمد^(۱) و خاک در شه رفت بمو
او ز سر سرکشی و خیره سری
سر بکشید^(۲) از ره طاعت سپری
لاجرمش اینکه چنان^(۳) کرده سزا
گوئیش از بهر عمل بود^(۴) جزا
کسیت که از دولتیان تافت^(۵) سری
کش نشد از باد^(۶) جهان سر ببری
الغرض از غارت راگهو بظفر
خان جهان گیر چو شد راه سپر
ناگهی از دامن کوه و دره
کش بدل دزد نگنجد پره^(۷)
آگهی آمد که دران سنگ سیه
رانه هرپال گرفتست پنه
انبهی دارد و خیل و سپهی
تکیه بران کرد که هستش پنبی

(۱) ب : آمد و رفت خاک در شه بمو (۲) ۱ : بکشند (۳) ۱ : جان

(۴) ۱ : دیر جزا و ب : بد بمرا (۵) ۱ : یافت

(۶) ع : کوب و سر ثری و به تصحیح : سر ببری (۷) ب و ع : پره

گر رسدم کس بزخم یا بخورم
 ورنه نرسد جان بسلامت بپریم^(۱)
 خان جهانگیر بر آن عزم که ره
 زود به برد بسوی حضرت شه
 تا برسد با همه صاحب کلهان
 زودتری پیش شهنشاه جهان
 زین خبرش گشت ضرورت که بکین
 بر کند آن شجره ملعون ز زمین
 کرد^(۲) اشارت که بر آن عاصی شه
 راند ملک تبلیغای^(۳) یغده سپه
 گشت روان همچو صبا کرده کشش
 تا ز زمین لاله دماند^(۴) ز کشش
 رفت چو پهلوی وی آن پهلوی دین
 او هم ازان گوشه برون زد ز کمین
 کرد بناموس دو سه حمله گری
 راست چو بر جرّه شه کبک دری
 چند سواری ز دلیران غزا
 غرق^(۵) کشیده نی پولاد گزا
 بر صف او زد ز کمان سهم زنان
 تافت سوارش^(۶) بسوی کوه عنان

(۱) ۱: بزم (۲) ب: ندارد (۳) ۱: تبلیغه بعد و ع: طایفه بعد
 (۴) ۱: ورنه (۵) ع: فرق (۶) ۱: سواریش سوی

پیش صف گبر و صف دین ز پستی
 باد روان بسته^(۱) جهنم بخشش
 تیغ بچولان چو زبانی^(۲) ز سقر
 حربه در فشان^(۳) چو زبانا ز قمر
 تیر کلیدی^(۴) شده بر هر جگری
 باز همیکرد بهر سوش دری
 آهن روئینه^(۵) تنان رفته درون
 لعل همه ریخت ز هر نقره برون
 بیلک روشن که همیرفت جهان
 آئینه در شانه همیکرد نهان
 از سرطان قوس نموده عملی
 رفته عطارد بدرون زحلی
 هست زمین گوئی ز انبوهی سر
 کشت کدو و سبد جوز مگر
 شانده سرشک تر خونها ز کمین^(۶)
 در کمر کوه ز یاقوت نگین
 تیغ رسیده بگلو چون ز غلو
 خنده زنان گریه خون کرده گلو
 خون که بچسته ز سر تیغ و سنان
 رفته میان که و که^(۷) رقص کنان

(۱) ۱ : تشنه (۲) ب و ع : زبانه (۳) ع : درخشان

(۴) ب و ع : کلدی (۵) ۱ : روئین بشان و ب : روئینه جان

(۶) ۱ : زنگین (۷) ۱ : که و مه

گبر چو شد کشته و آزرده بسی
 زخم بهرپال هم^(۱) آمد ز کسی
 چند سواری چو نهنگان دمان
 زنده گرفتند اسیرش بزمان
 سر زده کردند روان سوی شمش
 طائفه گشته نگهبان برهش
 چون برسیدند بدرگاه شمی
 رفته خبر در تتق بارگهی
 کامد از اقبال شهنشاه زمین
 بسته رسن گردن^(۲) هرپال لعین
 خشم شهبان کاتش سوزنده بود
 مشعله ملک بدو^(۳) زنده بود
 گرم برون زد ز درون شعله چنان
 کز کره نار برون برد سنان
 خواست که گردد ز قصاصی بمحل
 محترق از تابش خورشید زحل
 گفت که رانند برو سر فگنان
 قطره آبی که بود شعله زنان
 گرم دویدند و کیلان بغضب^(۴)
 جانب آن بو لهب آهیخته لب^(۵)

(۱) ا : و م اند کی (۲) ع : کرده و تصحیح گردن (۳) ا : برو
 (۴) ع : عقب (۵) ا : لب

سخت گرفتند و دویدند روان
 تا بدرک تاش^(۱) فرستند دوان
 رفت چو آن دوزخی از درگه شه
 سوئی سیاست گه اصحاب گنه
 تیغ زدند و بره افتاد سرش
 شد ز زبانه بزبانی^(۲) گذرش
 جانب دوزخ چو شد از تیغ رهش
 هم بدرگر دوزخیان داد شمش
 تا^(۳) بجهنم رسد آن گبر مهین
 دیو جهنم شود ابلیس کمین
 دوزخیانی که بهمراهی او
 آمده از بهر هواخواهی او
 بر سر خود کرده چهار^(۴) از دو طرف
 در سقر^(۵) تیره فگندند علف
 بود چو او را نه والا و گران
 وز پی او مالک دوزخ نگران
 دل نشد آن دوزخیان را ز وفا
 کو تن تنها کشد از شعله جفا
 چند تنی ریخته خون بر خوئی او
 در شده در آتش و آب از پی او

(۱) ۱: بدرکات (۲) ۱: ز زبانی بزبانی (۳) ۱: تن
 (۴) ع: جهاد و تصحیح: چهار (۵) ۱: سقر تیر

همره او گشت در آتش بزمان^(۱)
دوزخ از افروزش^(۲) او گشت دمان
زان همه پروانه که آتش زده شد
چرخ دخانی ز تف آتشکده شد
شد چو در آتش همه پروانه نهان
باد همیشه بجهان شمع جهان
شاه مبارک که سنانش بهنر
هست زبانه ز پی شمع ظفر
تا به درفشد بته قطب جدی
همچو شراره که جهد ز آتش فی
مشعل او باد چو خورشید علم
جدی و جدی در ته دو^(۳) قطب بهم

در عبره سپاه شه از آب نریده^(۴)
وانک آمد از تلنگ دوصد پیل گنج بار

هرکه^(۵) گزیده است ز حیوان و بشر
بهر کسی راست که شد بر همه سر
پیل نیارند به بنگاه گدا
کوه نیاید ز ترنم بصدا
تحفه که زیبا و نکو تر بجهان
نیست مگر بهر بزرگان و شهبان

چون درود کاشته خویش کسی
 خواجه^(۱) برد خرمن و خواهنده خسی
 پر سوئی پر مایه مهیا فگند
 جوی همه سیل بدریا فگند
 کس ملکانرا ندهد دام و درم
 کاینقدر است از پیی درویش کرم
 آنکه نه محتاج دهندش زر و در
 بر کف مفلس نرسد کاسه پر
 هست چو قسمت همه از عالم هو^(۲)
 مصلحت ما که شناسد به ازو
 چند بهرسوی چو آواز شوم
 بر سر دیباچه خود باز شوم
 بیض رجب شد چو ز مه نور فشان
 عنبر شب^(۳) شد همه کافور فشان
 گشت نماینده چو کردند نگه^(۴)
 صورت خورشید در آئینه مه
 هرچه سواد شب تاریک لقا
 گشت بیاض از قلم صنع خدا
 شام چنان گشت تو گوئی که عجب
 صبح دمیده است هم از اول شب
 در دل شب ماه ز انوار فزون
 آیت نور است به و اللیل درون

ماه که خورشید نموده گذران
 شیرک و بوم غلط خورده دران
 حوض مه از چشمه خورشید همه پر
 وز ته آن موج نهان شد همه در
 رخش ستاره ز ته نور قمر
 چون بته آب تنک لولویی تر
 خوشه پروین بسر خرمن مه
 زهره چو مطرب پس خرمن زده ره
 طفل ز^(۱) مهتاب بازی همه سو
 چون ز صبا طره به پیرامن رو
 شب جوی^(۲) از روز به پیرایه نه کم
 چون دو برادر که شود زاده بهم
 در^(۳) شب و روزی چنین اندر بی شه
 نربده^(۴) را عبره همی کرد سپه
 نربده رودی^(۵) همه تیز آب درو
 قعر ز پری شده نایاب^(۶) درو
 تیز تر از تیر به پهنای گران
 تا بدو پر تاب کران تا به کران
 هیبت این آب که در رفته بدل
 مرد شناور^(۷) ز هنر مانده خجل

(۱) ب : چو مهتاب (۲) ا : چوی (۳) ا : هر (۴) ا : زبده
 (۵) ا : روزی (۶) ا : پایاب (۷) ا : شناور

مرغ ز بالاش پر انداز شده
 ماهیش از ته سپر انداز شده
 باد که هر دم رقص کرد برو
 نسخت^(۱) دریاست تو گوئی که درو
 ماهی رود آن زره باد بزبان
 دام گمان برده و رم خورده ازان
 دیده ماهی به ته آب درون
 چون درم زر ته سیماب درون
 آبی ازین گونه به پهنائی قوی
 خلق برو آمده در^(۲) تیز روی
 پره کشتی که بر آراسته صف
 در دهن آب ز بار^(۳) آمده کف
 لور^(۴) نهنگی و نه در بند زیان
 گرچه شکم کرده پر از آدمیان
 میخ که دزدیده درو کرده رهی
 آب دران زخم نه دزدیده گهی
 آنکه درو میخ معلم زده خم
 راست چو بر تخته اطفال رقم
 لاهره آراسته تختی چو ارم
 مجلس^(۵) بار و محل خلق و حرم

(۱) ع : فسحت و ا : گوی که برو (۲) ب : از تیز (۳) ا : باز

(۴) ع : گور (۵) ا : مجلسی یار

محترمان لاهرها کرده روان
 میوه خوش در نظر و مایه^(۱) خوان
 زمزمه جنگ بر افلاک زده
 زهره گریبان ز خوشی چاک زده
 مرغ در افتاده ز بالا به نوا
 ماهی ازین ذوق جهان شد بهوا^(۲)
 شاه بکشتی گهر افشانده و در
 وز درو گوهر همه کفها شده پر
 آب که زین گونه عطا شد هوشش
 بیل زده سیلی^(۳) تر هر نفسش
 انبهی لشکر چون مور و ملخ
 نیمه در آب و دگر اندر که و شخ
 رود که جوشان چو می^(۴) ناب شده
 بر گذرنده قدحی^(۵) آب شده
 تا همه^(۶) رخت و حشم و پیل و حشر
 کرد چو دریایی پر از رود گذر^(۷)
 شاه چو افتاد ز دریا گذرش
 پیل تلنگ از عقب آمد بدرش^(۸)
 بار نداد از پی پیلان و سپه
 راند که تعجیل کشش داشت بیه

(۱) ۱ : پایه خوان و ع : مایه خوران (۲) ب و ع : سوی هوا
 (۳) ۱ : سیل تر (۴) ۱ : پی و ع : این بیت ندارد
 (۵) ۱ : قدحی (۶) ع : با همه و تصحیح : تا همه
 (۷) ع : بهر و تصحیح : گذر (۸) ۱ : ز درش

چون علم آورد در ایوان شرف
 شد فلک ایوان ز شرف چار طرف
 بعد مہی قلب ارنگل کہ و مہ
 نیز در آمد ز غزا کردہ فرہ
 شہ ز پی پیل و چنان فتح گران
 بارگران داد کران تا بکران
 از ہمہ سو تیغ و سنان خاستہ شد
 شاہ چو چشم از مژہ آراستہ شد
 فی مگسی^(۱) زہرہ کہ بر اوج پرد
 فی حد موری کہ بہ تندی گذرد
 باد مہابت ز شبان آن رمہ را
 صدمہ زدہ جان بہ پریدہ^(۲) ہمہ را
 رعب خلافت کہ نشستہ بجسد
 در تن شان خشک شدہ خون چو بسد
 رای و امیر و ملک و عامہ بہم
 گشتہ مسلسل چو خط نامہ بہم
 صف^(۳) نہ چو شطرنج جدا بودہ یگان
 بل^(۴) چو صف نرد بہم سودہ یگان
 پیش سریر از دوش کار گران
 خاستہ از پیش^(۵) بسی کار گران

(۳) ع : خط نہ کہ

(۲) ب : بریدہ

(۱) ۱ : بکی

(۵) ب و ع : پیش و پی

(۳) ۱ : پیل

باز نمودند بختم الخلفا
 آمدن مروء و اسباب^(۱) صفا
 کرد اشارت شه خورشید ظفر
 کامدها^(۲) بگذردش پیش نظر
 ذیل^(۳) سراپرده بر آمد بهوا
 تعبیه پیل در آمد بنوا
 دبدبه^(۴) زد دهل پوشیده دهان
 گشت کر^(۵) از طاسک و کرنای جهان
 شد گذران کوه گران مایه بتگ
 رشته گسل گشته زمین را همه رگ
 پیل همان ژنده که گر که سپرد^(۶)
 دامن کهسار چو ژنده بدرد
 کوه گران سنگ سبک سیر چو که
 سایه او نیز گران گشت بره
 جل^(۷) بریشم بتنی همچو جهان
 پیل شده در بچه پیل^(۸) نهان
 پرچمش از گوش شده^(۹) تا بزمین
 همچو محاسن که بنا گوش نشین

- (۱) ا : ابان صفا و ع : اصحاب صفا
 (۲) ا و ب : دید (۳) ع : دمدمة دمک پوشیده دهان و ب : دمدمة دنگ الخ
 (۴) ا : کران طاسک (۶) ع : گذرد
 (۷) ع : جل بریشم به تنش همچو جان و تصحیح : به تن همچو جان
 (۸) ا : پیل (۹) ع : کشان

مرد که بر پشت نگهبان بودش
 چون ملکی کابر^(۱) بفرمان بودش
 گشته کژک^(۲) حاکم او گاه گهی
 بر صفت عاقله پیش شهی^(۳)
 اژدر و ماری ز پس و پیش نگون
 پیش عزیمت گری از بس بفسون
 بینمی او بیخ کن و شاخ شکن
 بلکه به کین تیغ زن و تیر فکن
 تیر فکن چشم بتانست بسی
 تیر فکن بینمی کم دیده کسی
 بینمی چون تیغ بود بر سر لب
 بینمی شمشیر زن این هست عجب
 برج رود^(۴) در زمین از تنبش او
 قلعه بخندق فتد از جنبش او
 تپ تپ پایش که برقتن شده گم
 تپ تپهای دگرش در ته دم
 در صفت پیل چو گشتم نگران
 دل سبکم میشد و اندیشه گران
 در نظر شاه جو بگذشته همه
 گشت پر از کوه گران دشت همه
 هست امیدم ز خداوند احد
 نازش^(۵) ازینسان بشمی تا باید

بادش از احسان خداوند عطا
 هند صفت مملکت روم و خطا
 ساقی من ای دل و جانم سوئی تو
 ترک فلک گاه کشش هندوی تو
 باده ده اما نه از ملک دگرم
 باده این ملک می نیشکرم
 مطرب هندوی الاون زن^(۱) خوش
 تار رگم از پی آن ساز بکش
 زمزمه کن که دل از تن به برد
 سوز سرود تو غم از من ببرد
 یار ندیم ای بدل خسته دوا
 رام گری^(۲) کن دل ما را بنوا
 گر بطربهای^(۳) غزل میرسیم
 خوان بره هندوی این پارسیم

غزل

هندوی مرا کشتن ترکانه به بینند^(۴)
 و سینه من چون بت و بتخانه به بینند
 گه خشم و گهی شوخی و گه غمزه و گه ناز
 بدمستی آن نرگس مستانه به بینند

(۲) ۱ : کوی

(۱) ۱ : الادرز ز خوش

(۳) پ و ع : اینجا و ما بعد : بیند

(۲) ب و ع : بترهای

چون کرد بمو شانه^۱ من از وی نه برم جان
 این فال مبارک هم ازان شانه به بینند
 آباد بران بت کنم و زو گله لیکن
 این^(۱) تا جگرم زو همه بیرانه به بینند
 خونهاست گره بسته بچشم من ازان خال
 این خوشه برم میدهد آن دانه به بینند
 آن سیمبرانی که شمارند گدایم
 از قطب جهان بخشش شاهانه به بینند
 بخشش^(۲) نه زوزنست ز شاهنشاه اگر هست
 از نه فلکش پله و پیمانه به بینند
 در^(۳) پیش بتان مردن اگر ذوق ندارد
 در سوزش خود لذت پروانه به بینند
 دو چشم تو در خون من و جان و دلم نیز
 آشفتن دو مست و دو دیوانه به بینند
 خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین
 شیرینی این گفتن افسانه به بینند

بین^(۴) سپهر ششم ایوان سعادت کاندرو
 مشتری جوید سعادتها که جوید بر مراد

از زبر است آنکه سپهر چهار
 هست ششم چون کنی از ته^(۵) شمار
 اینکه ازان نسخه نو کرده‌ام
 اصل درین نسخه گرو کرده‌ام

(۱) ب و ع : لب تا (۲) ب : ندارد و ع : نه بوزنست
 (۳) ا : این و دو بیت ما بعد ندارد (۴) ب : ندارد (۵) ا : مه

هست چو آن جلوه‌گه مشتری
 زانجهت آیم بسخن گستری
 آن رقم آرم که درین^(۱) رمز چست
 خامه^(۲) شود سهم سعادت درست
 پند و نصیحت نه چو تلبیسی است
 بلک بهین بهره^(۳) برجیسی است
 عرضه^(۴) کنم بر دل عاقل چنان
 کش نزنند فتنه بغفلت سنان
 شرح دهم عصمت برنا و پیر
 پس به نظیری کنمش بی نظیر
 تا چودرو^(۵) چشم نهد مرد هوش
 در برد از کیسه گوهر فروش
 هر صدفی کین گهرش در نشد
 سینه او معدن گوهر نه نشد
 این رقمی چند مسلسل شکن
 کوش^(۶) که سازی زره خویشتن
 تا چو شود با تو مخالف بجنگ
 بیشتری رد کنی از خود خدنگ
 گوش تو گر قابل پندی نگشت
 چهره سزاوار سپندی نگشت

(۱) ب : بدان این چست و ع : که بدان رمز چست
 (۲) ع : خانه
 (۳) ا : چهره (۴) ا : عرض (۵) ع : برین (۶) ب : کوی

گرچه که مردم بتصور بسی است
 درخ خرد نی به بر هر کسی است
 هرکه خرد را سپر خویش کرد
 تیر سها کی (۱) دل او ریش کرد
 صید که تیری ز کمان میخورد
 بی سپر است از پی آن میخورد
 مرد که شد هوش و خرد کیش او
 شد سه (۲) پر تیر سپر پیش او
 تیر (۲) کزو دست سپر کم شود
 پیش گذارند سپر هم شود
 چون ملک و مفلس و سرخیل و میر
 هیچکس از فتنه ندارد گزیر
 دفع بلائی همه را در دیار
 کرده ام این کاغذ نازک حصار
 هرکه درین قلعه پناهی بود
 دزد نه غارت گر راهش بود
 مایه او هرچه ز سوداء و سود
 کس جز تقدیر نیارد ربود
 پند و نصیحت همه حیلہ گریست
 حکم خدا . قاعده برتریست
 کار چو افتاد بتقدیر غیب
 هرچه رود بر سر ما نیست عیب

لیک چو ما غافل خیریم و شر
 کفر بود مذهب جبر^(۱) و قدر
 موعظت خلق هم اندر ره است
 آگهی نفس که نا آگه است
 ریزم ازان نکته که لایق فتد^(۲)
 بو که قضا نیز موافق فتد^(۲)
 در من آرایش هر گوش باد
 داروی تلخم شکر نوش باد

در عذر و عفو خواستن از شاه کین بساط
 هست انبساط پیش جناب^(۳) فلک شعار
 صبحدمان کائنه آفتاب

برد ز هر دیده خیالات خواب
 موج فشان^(۴) گشت به نزدیک و دور
 چشمه خورشید ز^(۵) دریای نور
 غوطه زد انجم چو شناور برود
 کشتی مه رفت بدریا فرود
 چرخ بدریا صفی خاص^(۶) گشت
 گوهر انجم همه غواص گشت

(۱) ا: خیر (۲) ب و ع: بود (۳) ب و ع: بود (۴) ا: حیات
 (۵) ع: زنان (۶) ا: چر (۷) ب: راست

شعله ز دلسوزی مشعل نشست
 شمع ز جانسوزی پروانه رست
 رفت ز شمع آنچه درو سوز بود
 گریه شمع از پی این روز بود
 مرغ بخنیاگری گل دوید
 باد به آرایش سنبل دوید
 نغمه مرغان فلک آوازه شد
 نغمه شنو را دل و جان تازه شد
 باده پرستان بگلستان شدند
 رود زنان بر سر دستان شدند
 از طرفی بانگ دعا شد بگوش
 وز جهتی بانگ بر آمد که نوش
 صوفی قلاش بمیخانه شد
 دید پری رویی و دیوانه شد
 طرفه زمانست دم صبح گاه
 هم ورعش خوش بود و هم گناه
 بس که بد و نیک دران دم خوشست
 زهد خوش و خوردن می هم خوشست
 گرچه که صوفی بصفا شد عزیز
 هست صفائی به می لعل نیز
 صبح و شراب و لب^(۱) ساقی و حام
 صفوت ازین بیش کجا و کدام

این همه هرچند صفا در صفاست
از کف زهاد سزای قفاست^(۱)
لمعه تقوی چو شود نور پاش^{*}
در دل خورشید زند دور باش
با می و زهد ارچه صفا یاور است
دیو دگر روح قدس دیگر است
آب نبید^(۲) ارچه بود روی نمای
زبزم تیره^(۳) است تبرک فزای
الغرض آن روز دران بامداد
شب چو گریبان افق بر کشاد
بنده دران صبح مبارک طلوع
بود ز^(۴) طاعت بسجود و رکوع
جان شده مستغرق فرض خدای
تن بسر انگشت ادب سبجه سای
فاتحه^(۵) حمد دل افروز من
واضح آن معرفت آموز من
گه ز سعادت خردم در حضور
گه بشهادت نفسم پر ز نور
مصحف مجدم بنظرگه راز
هر ورقم پرده کشای نیاز

(۱) ب و ع : بقاست (۲) ب و ع : پلید (۳) ا و ب : تیز

(۴) ع : به طاعت ز سجود (۵) ع : فاتحه و حمد

هر سه روان در جسد لوح خوان
 هر دو ملک بر کتفم همزبان^(۱)
 نغمه وردم شده داؤد زیر
 دل ز علو گشته سلیمان سریر
 میل ز اقراء سوئی و التین برفت
 لب ز عبس جانب یسین برفت
 سجده مسکینی و اشک ندم
 داد برخ غسل و تیمم بهم
 من بچنین خلوت مقصودیاب
 کز درم اقبال در آمد شتاب
 از قدرش حله عزت به پشت
 وز فلکش نقد بشارت بمشت
 خنده زنان حله به پشتم^(۲) فگند
 نقد کرم نیز بمشتم فگند
 گفت که ربی معک^(۳) ای صبح خیز
 کز توصف دیو شد اندر گریز
 فرق تو از نور رضا تاج یافت
 طاعت تو پایه معراج یافت
 عصمت از عالم بیچون دهند
 دولت توفیق هم افزون دهند

یک بخلوت‌گه راز و نیاز
 چون شود پرده امید باز
 یاد کن آنرا بدعائی نهان
 کوست ولی نعمت خلق جهان
 قطب دنی^(۱) کش بفلک شد خطاب
 همچو دعائی که بود^(۲) مستجاب
 وز عمل صدق و نیایش اگر
 در دلت از معرفتی هست اثر
 به که بکاغذ شکر نو نبی
 شربت وعظی بعزیزان دهی
 هست عزیز ارچه بعالم بسی
 نیست بسان شه عالم کسی
 نقد معانی ز فلک خواست کن
 نامه پندی بخرد راست کن
 نقل جم از توشه زنبیل ساز
 پر مگس تحفه جبریل ساز
 حالی اگر شاه ممالک پناه
 کم کند این سو ز بزرگی نگاه
 یک تو باری^(۳) ز دل نکته‌زای
 شکر کرم‌های وی آور بجای

بنده کز اقبال شنید این سخن
 در^(۱) دل من نو شده امید کهن
 خواستم اندیشه بکار آورم
 لولوی مکنون به نثار آورم
 هیبت درگاه برین^(۲) مستمند
 سهم زد و گفت بیانگ بلند
 کای بغرور دو سه حرف سیاه
 کرده فراموش ز دل رعب شاه
 حد تو باشد که چو دانش‌وران
 ناصح شاهان شوی و سروران
 گرچه که تلقین تو ز اقبال بود
 حال بدرگاه ببايد نمود
 بهر رضا معذرت آراستن
 عذر بگستاخی خود خواستن
 باز نمودن^(۳) که از اهل سخن
 بسکه شنیدند شهبان^(۴) کن مکن
 من که مرا هیبت شه زین نوید
 لرزه در افگند بتن همچو بید
 هوش بشد زین نفس راستم
 لرزه کنان کژمژی^(۵) آراستم

(۱) ب و ع : ۱ : نمودند

(۲) ع : بدین

(۳) ب و ع : از

(۴) ع : کژمژه

(۵) ب : نهان

لرزه چو در دل فتد از بیم جان
 لرزه کند هم قلم و هم زبان
 و از اثر لرزه زبان و قلم
 هم سخن افتد بکجی هم رقم
 گرچه در اندیشه در آب و گلم
 قطره بقطره است چو باران دلم
 ابر زبانم دو سه لؤلؤ دهد
 بحر کرم گر صدف این سو نهد^(۱)
 اول و آخر که برآید^(۲) نفس
 زان همه گفتن غرض اینست و بس
 کاهل معانی که گهر سفته اند
 وز پی ممدوح سخن گفته اند
 مدح و ثنا گرچه به تمثیز بود
 پند و نصیحت قدری نیز بود
 من که بدنباله شان پی روم^(۳)
 پیروی آنشد که پیا پی روم
 آنچه که شان جمله ز معلوم خویش
 تحفه سپردند بمخدوم خویش
 تحفه شان گر گهری چیده^(۴) بود
 کان همه با آب و پسندیده بود
 گرچه مرا نیست متاعی چنان
 کارزوی پیچد از آنسو عنان

شمع^(۱) فروزنده چو خورشید نیست
 مورچه را تحفه^(۲) جمشید نیست
 لیک چو بر مدح سرا هست فرض
 کاورد از طبع خیالی بعرض
 گر بدو گر نیک بمقدار خویش
 پیش کشد حاصلی از کار خویش
 گه رقم مدح کشد بر حریر
 گاه کند عرض^(۳) دعائی سریر
 گه سخن نو بنوا گر دهد
 گه بغزلخوان غزل تر دهد
 گاه کند دفتری آراسته
 خواسته درگاه و ناخواسته^(۴)
 وز رقم صورتی و معنوی
 تازه کند هر نمطی را نوی
 گر نبود بایه پندی درو
 خلق نسوزند^(۵) سپندی پرو
 هست چو این رسم ز پیشینیان
 نافه چسان رم^(۶) خورد از چینان
 وانکه بهین پند بود آن بود
 کز پی فرمان ده گیاه بود

(۱) : فروزنده خورشید و در ب و ع : هر دو مصرعه مقلوب شده

(۲) ع : هدیه (۳) ب : عرضه (۴) ع : خاسته و تصحیح : خواسته

(۵) ا : بسوزند (۶) ع : خون و ن : دم

گرچه که خود نیست ز رای بلند
 شاه فلک مرتبه محتاج پند
 کس نفرستد بفریش گری
 نور سعادت بسوی مشتری
 دانش دهد نه^(۱) از انسان شود
 کو هنر آموز سلیمان شود
 هست فروزان^(۲) تر از آن آفتاب
 کش رسد از کرمک شب تاب
 دادن افیونست^(۳) خرد را بمل
 سوختن عود بدامان گل
 لیک دم سحرورانی قدیم
 هست چو دستور حکیم و ندیم
 من که از ایشان روشی دیده‌ام
 تازه کنم هرچه پسندیده‌ام
 گر گهری لایق پذیرفتنیست^(۴)
 گفت نکو صله بی^(۵) گفتنیست
 و شب^(۶) هست که ارزد قبول
 فضل سزد خامی^(۷) این بوالفضول
 نی همه گفتار دلاسا بود
 خار بسی پهلوی خرما بود

(۲) ۱ : فروز آنکه

(۱) ع : کی از

(۳) ب و ح : پذیرفتنیست

(۳) ۱ : افسونست و خرد ندارد

(۷) ع : حامی

(۶) ۱ : نیست

(۵) ۱ : نی

زاده کس خوب نزاید همه
 تیر بر آماج نیاید همه
 آب که در چشمه شفای دل است
 بر ز برش ریگ و فرودش گلست
 معدن زر کانست بکوه اندرون
 هست زرش اندک و سنگست^(۱) فزون
 در دمی از راه دلیری رود
 بر سگ خود هر^(۲) که بشیری رود
 پند نکو خواه بود تلخ وام
 صحت شیرینست بتلخی کام
 دایه جو جوید خورش سودمند
 در شکم طفل به حنظل^(۳) ز قند
 محترمی را که بیذل و عطاست
 چرب و خوش آمد که خوش آمد^(۴) خطاست
 گرچه که شاهان بخوش آمد خوشند
 خوش نفسان در دمش آتش اند
 کیست نکو خواه خداوند خویش
 آنکه بشوید بدش از پند خویش
 گر همه اندیشه خونست و تیغ
 مصلحت ملک ندارد دریغ
 آتش و آب اند بزرگان بخوی^(۵)
 سوخته و غرقه شود پند گوی

(۱) ب و ع : سنگش
 (۲) ا : به
 (۳) ا : عزل به و ب : هرل به
 (۴) ع : خوش آید
 (۵) ب : بخوی

حکایت

بود وزیری ملکی را بزرگ
پیش ملک میش و بر اعداش^(۱) گرگ
هرچه ملک را بضمیر آمدی
صحتش از رای وزیر آمدی
وقتی از اینجا که خداوند تاج
بیش و کمی رسم نهد^(۲) در^(۳) خراج
خواست ملک تا بولایت درون
عبره ز معهود^(۴) ستاند فزون
گفت وزیرش که چو ملک آن تست
بیش و کم خلق بفرمان تست
حاصل خلقی همه بهر تراست
از حد معتاد تجاوز چراست
بر همه برها چو توانائی است
شاخ شکستن نه ز دانائی است
گفت شهش کز همه خلق دیار
بوکه^(۵) به نقدی شده شرمسار
ورنه چرا میل تو کز هر فن است
جانب ایشانست نه سوئی من است
جهد فزون سوئی رعایا کنی
وز پی ما قلت^(۶) دایا کنی

(۱) ع : اعدا
(۲) ب و ع : بر
(۳) ا : بوک
(۴) ا : قلت و ایا
(۵) ا : معبود

آنکه زیانکاریِ ماشِ آرزو است
 گر رسد از ماش زیان هم ازوست
 قطرهٔ خشمیکه چکید از امیر
 تیغ شد از بهر قصاص وزیر
 گفت شهبش تا سیاست برند
 وز تنش اسباب ریاست برند
 کار چو دستور بران گونه دید
 وز تن خود خاک^(۱) بگلگونه دید
 گفت چو دستورم و در^(۲) دوریم
 گفتنی هست بدستوریم
 من چو شوم کشته برای همه
 پس بودم عمر دعای همه
 لیک چو دارم^(۳) حق نعمت ز شاه
 از پس^(۴) خونریز همم نیکخواه
 یعنی از افزونی خواهش بمال
 چوب زهر پشت بر آرد دوال
 شعلهٔ مشت خس^(۵) اندک نوا
 بر علم ملک ندارم^(۶) روا
 خون مرا گو تو روان کن چو جوی
 ز آه کست خوی نه پسندم بر وی

(۱) ۱ : چاک چو گلگونه (۲) ع : دستور درین دوریم (۳) ۱ : دادم

(۴) ع : پی (۵) ع : به تصحیح : خش (۶) ۱ : ندارد

شه ز پسندیده جوابی چنان
 تافت ز تندی سوئی رحمت عنان
 ایمنی از ریختن خورش داد
 گنج و ولایت ز حد افزونش داد
 جرأت شاهان خطری محکمست
 اسن بغواصی دریا کمست
 من چو طریق ادب آراستم
 عذر خود و جرأت خود خواستم
 آنچه شد اندیشه بدان^(۱) رهنمون
 لابد از اندیشه فشام برون
 اینکه ز اخلاص کشادم نفس
 خواهش من زین همه عفو است و پس

آغاز پندنامه شاه و ملوک و جیش وین پند یاد دادن خلق بیادگار

ای ز خدا سایه اسن و امان
 سایه نشین علمت^(۲) آسان
 تافته خورشید ز سیمای تو
 سرزده انجم ز کف پای تو
 همت تو طایر میمون شده
 طایر چتر از تو هایون شده

بشنو ازین بنده گستاخ گوی^(۱)
 آنچه درو باشد از اخلاص روی^(۲)
 نیک شناسد شه مسند نشین
 کز پیی آراستن داد و دین
 یافت اطیعو الله ز ایزد نزول
 وز پس^(۳) آن امر اطیعو الرسول
 آن دو طریقت چو شریعت نهاد
 پایه سیوم به اولوا الامر داد
 آنکه سیوم جا ز خدا یافت قدر
 هستش از^(۴) احمد به دوم جای صدر
 آن توئی از بخت که جاوید باش
 ملک ستاننده چو جمشید^(۵) باش
 داد خدایت چو برین پایه جای
 این همه را به که بیاری^(۶) بجای
 روی بفرمان خدای آوری
 تات کند عون خدا یآوری
 جهد نمائی سوئی^(۷) تعظیم شرع
 کاینست بهین کارشهان^(۸) ز اصل وفرع
 چون تو اولوا الامری وفرمان تراست^(۹)
 سگه هم نیک زنی کان تراست

(۱) ۱ : روی (۲) ۱ : گوی (۳) ع : پی
 (۴) ۱ : از ندارد (۵) ب و ع : خورشید (۶) ب و ع : برآری ز جای
 (۷) ۱ : سوی ندارد (۸) ۱ : نهان (۹) ۱ : پرست

مملکت از دین شود آراسته
 کار جهان زین شود آراسته
 خطبه شاهان که بعالم کنند
 دین چو قوی شد بفلک هم کنند
 چون ز پیی دین زدم این یکدو دم
 یکدو زخم دم ز پیی ملک هم
 پنج بنا شرط جهاندار است
 آید ازو کشی^(۱) ز خدایار است
 اولش آنست که در کار تخت^(۲)
 رای بود محکم و تدبیر سخت
 کارگذاران بشه^(۳) کام‌گار
 باز نمایند سرانجام کار
 دومش^(۴) آنست که عزم و سکون
 بر محل افتد ز درون و برون
 سیومش آنست که در حزم خویش
 دور کند پرده غفلت ز پیش
 آنکه سر خویش ندارد نگاه
 کی سر غیری رهدش^(۵) در پناه
 چارمش آن شد که بانصاف و داد
 تازه کند گلشن دین را سواد

(۱) ب : از آنکس که (۲) ع : تخت و ن : تخت (۳) ب : شه

(۴) ا : ندارد و ب : دوم آنست الخ (۵) ب و ع : دهدش

تا که و مه ز اهل خراش و خروش
 نشنود آواز تظلم بگوش
 پنجمش آنشد که نماید مدام
 جهد در آسودگی خاص و عام
 بر همه دارد به بیابان و کاخ
 جا خوش و ره ایمن و نعمت فراخ
 آنچه بفهرست رقم یافت چست
 باز نمایم به بیان^(۱) درست

عرضه رای^(۲) و مشورت

دانکه^(۲) در اندیشه شاهنشهان
 شرط بود پرسش کار آگهان^(۳)
 آنکه سکندر همه گیهان گرفت
 رای زنان داشت بسی زان گرفت
 محرم او خضر و چو الیاس بود
 همدم ارسطو و^(۴) بلیناس بود
 رای^(۶) شهان گرچه و رای همه است
 لیک همه کار برای همه است
 گر نه بدی مصلحت هر همه
 آمر و شاور نشدی بر همه

(۱) ۱ : به بیابان (۲) ۱ : دار (۳) ب : آنک
 (۴) ۱ : چو بلیناس (۶) ع : ندارد

آمر و شاور بود از کردگار
 ز امر گذشتن ندم آرد ببار
 کار جهان فی حد یک تن بود
 قصر^(۱) بیک شمع چه روشن بود
 روز بود روشنی^(۲) از آفتاب
 شب مه و سیاره هم آرند تاب
 حکم که شاهان معظم کنند
 به که باندیشه محکم کنند
 و این نمط اندیشه نگردد درست
 تا دو سه دانا نه نشیند نخست
 تجربه در یک دل کم دیده نیست
 رکت^(۳) تدبیر پسندیده نیست
 ز اهل خرد دانش هر یک^(۴) بجوی
 لیک بدیشان سخن خود مگوی
 پرسش کار از همه کس کن و لیک
 وان^(۵) همه آن کن که صوابست و نیک

حکایت

قصه شنیدم که فلاطون بروم
 گرچه بدل داشت جهان علوم
 کردی از اندیشه بتدبیر^(۱) سهل
 پرسش هر^(۲) کار ز نا اهل و اهل

(۱) ع : قصه (۲) ۱ : روشن (۳) ۱ : برکت (۴) ب و ع : یک تن

(۵) ب : زان (۶) ع : اندیشه تدبیر (۷) ع : آن کار

گفت یکی کت^(۱) دلی از گنج پر
چیست ز بیگانه تمنائی در
گفت که شاید که دل دیگری
به ز من آرد ز درون گوهری^(۲)
گر به ازان مایه نیارند^(۳) پیش
خرج ضروری کنم از نقد خویش

شرح عزیمت و سکون

کرد درین نکته چو شه باورم
عزم و سکون نیز بشرح آورم
سایه هر چیز بود رهگرای
سایه حق به که نجبد ز جای
ملک و رانی که فلک پایه اند
بر سر خلقی ز خدا سایه اند
تا ز سپه کار میسر شود
شاه نه زیباست که خودسر شود
بجر^(۳) گرانمایه بجوش اندرون
موج فرستد نه خود آید برون
تا بهدف میرسد از بنده تیر
شست نشاید که کشاید امیر

(۲) ۱ : دیگری

(۳) ۱ : بر

(۱) ۱ : کن و ب و ع : کت دلت

(۳) ب و ع : نیارد به

سبزی شاخ از تنه محکم است
 چون تنه جنبید طراوت کم است
 کوه که از قرصه خور قوت^(۱) یافت
 کرد سکون معدن یاقوت یافت
 و رفتد آن کار که جنبش دواست^(۲)
 جنبش خود هم بضرورت رواست
 کار^(۳) که کوهی بمیان افکند
 زور بزرگش ز میان^(۴) افکند
 کوه که هر باد نه تنبانش^(۵)
 جز نفس صور نه جنبانش
 کار فروتر بفروتر شود
 کار سکندر ز سکندر شود
 بود سکندر همه گه در طواف
 تا ستد آفاق به تیغ مصاف
 بود فریدون همه گه در سکون
 تاش جهان شد بسکونت زبون
 کارگهی را که سکونت سزااست
 عکس تمنا بعزیمت چراست
 ورگه جنبش بقرار^(۶) ایستد^(۷)
 کار نخیزد چو ز کار ایستد^(۸)

(۱) ا : نور	(۲) ع : سزااست	(۳) ا : شعله
(۴) ا : بمیان	(۵) ا : بنشاندش	(۶) ع : بفرار
(۷) ب : ایستند	(۸) ب : ایستند	

کار حریفی که بمیدانست روی
 بی^(۱) تگ و پوی نتوان برد گوی
 وانکه ز عزمش بسکونست کار
 تا نه نشیند نه نشاند حصار
 ضبط ولایت بسپاهی توان
 مالش اقلیم^(۲) بشاهی توان
 چون همه اعمال^(۲) بزرگان مه است
 هر عملی در محل خود به است

حکایت

باد سبک سیر بکوهی بلند
 گفت که این سنگ و سکونی تو چند
 آنکه نه گردد به بیابان و شهر
 بهره ندارد ز تماشائی دهر
 کوه جوابش بصدا گفت باز
 کای تگ و پویت همه دور و دراز
 حاصل گشت^(۳) چو غباری تهی است
 این همه گشتن نه طریق بهی است
 بر سر این هر دو دران کارزار
 بود حکیمی به تماشائی کار
 گفت شما را بنمودار خویش
 هست غرض برتری^(۴) کار خویش

لیک اگر جانب انصاف روست^(۱)
هر صفتی در محل خود نکوست
کوه که نامش بگرا نیست نشر
جنبش ناچار کند روز حشر
باد که در رویش^(۲) خرمن خوش است
خرمن آتش زده را آتش است

شرح حزم^(۲) و هشیاری

وانکه دم از حزم کشادم نخست
شرح وی اکنون^(۳) شنو از من درست
تاجورانی که تنعم کنند
حزم خود از عیش و طرب کم کنند
لاجرم از غافلای کار خویش
واقعہ بینند بمقدار خویش
ای شه بیدار تو نیز آنچنان
تا ندهی بر کف غفلت عنان
هوش بران دار که در زیر پوست
دشمن خود باز شناسی ز دوست
کار چو شاهان بهرور کنند
سایه خود سایه تصور کنند

(۱) ا : اوست

(۲) ۱ : درویش و ع : در رویش

(۳) ب : از من شنو اکنون

(۳) ب و ع : حزم خود از مخالفان

پیل ز بیم خسک راه نشین
 پف^(۱) کند و پای نهد بر زمین
 بنده که او مخلص درگاه تست
 مگسلش از خود که نکو خواه تست
 وانکه چو بختش نبود نور ده
 دور بود از دل شه دور به
 آبی که مار است سرش را بکوب
 مار که آبیست مینداز^(۲) چوب
 بی به و بد ملک جهاندار نیست
 گلشنی آراسته بی خار نیست
 این همه خاص از پیی خاصانست^(۳) راز
 هیبت بیرون نتوان داشت باز
 بند^(۴) و هوان هم نسزد بی عمل
 لطف نه زیباست بجائی جدل
 دست تقیب ار نزنند چوب سخت
 سفاک^(۵) بی بیم دود پیش تخت
 خار که سهم الحشم باغ شد
 پهلوی گل سهم^(۶) زن زاغ شد
 پرتو خور خنجر ازان زد ز دور
 تا نه دود سایه بدنبال نور
 آنکه بود برهمگان شاهیش
 به که بود از همه آگاهیش

(۱) تفکند (۲) ع : میندار (۳) ا و ب : خاصان راز

(۴) ا و ع : تند و هوان و ب : بد و هوان (۵) ب و ع : زخم

حزم و خرد پاس جهان بانیست
 غفلت و خواب آفت سلطانیست
 چون تو نشینی همه کس را پیاس
 پاس تو دارد همه کس ناسپاس
 شه چو ندارد بخرد پاس خویش
 دشمن ایمن شود از پاس^(۱) خویش
 بهر شمی کو همه را شد شبان
 نیست چو هشیاری او پاسبان

حکایت

آن نه نهانست که شاه شهید
 کوبه روزی بشکاری کشید
 پیش شه^(۲) از فوج سپه عمرو زید
 پره کشیدند^(۳) و فگندند صید
 بوکه بجائی ز ره غدر^(۴) و کین
 داشت سلیمان شه عاصی کمین
 با دوسه یکدل سوئی سلطان شتافت
 تیر زد و بازوئی میمون شگافت
 تیر که آن ظالم بدکیش زد
 زخم نه بر شاه که بر خویش زد
 شاه بدان حادثه هشیار شد
 لیک سر^(۵) خصم درین کار شد

(۱) ۱: پاس (۲) ب و ع: وی (۳) ۱: پره فگندند و کشیدند

(۴) ۱: زده غدر و کین (۵) ۱: سپر خصم

حکایت^(۱)

وین هم ازانهاست که از^(۲) حادثات
گشت چو نائب ملک ایمن بذات
او چو شب از نرد^(۳) بیازی قتاد
نرد فلک بین که چه بازی^(۴)ش داد
ملک چو درپردۀ غیب از آله
بود ذخیره ز پی چون تو شاه
گرچه^(۵) که او چند حیل ساز گشت
او^(۶) شد و زان تو بتو باز گشت

در حق خلق پرورش

آنکه خدا^(۷) افسر و اورنگ داد
نی ز پی چشم و دل تنگ داد
شاه که دریا نبود در دلش
آب نیابد ز کفش سایلش
چون همه محتاج بدست ویند
وز پی این تخت پرست ویند
صاحب تخت ار نبود گنجبار
تنگ شود بر که و مه روزگار

(۱) ع : ندارد (۲) ع : در (۳) ۱ : نزد نیاری
(۴) ۱ : یاریش (۵) ع : کو مه و تصحیح : کر مه
(۶) ع : به تصحیح : او شده آن تو (۷) ع : خدایش

بارش باران نشود^(۱) گر ب خاک
 خلق شود جمله ز تنگی هلاک
 ورنه فشانده رخ خورشید نور
 تیره بود دهر ز^(۲) نزدیک و دور
 تابش خورشید حوادث مدام
 هست چو سوزنده عالم تمام
 سایه یزدان نبود گر بمهر
 جمله بسوزند ز مهر سپهر
 زادن خلق از پدر و مادر است
 رزق^(۳) ز حق لیک سبب داور است
 گرچه گیا بردمد از خاک و آب
 تربیتش مه کند و آفتاب
 پرورش ار ناید از ایشان فرود
 نشو گیا کی شود از دشت و رود
 تاجوران را شرف سروری
 نیست بجز بهر جهان پروری
 حاصل شهری بدعائی که داد
 مایه گنجی بگدائی که داد
 آنچه که درویش درین عهد برد
 خازن شاهان دگر کم شمرد
 پرورش و بخشش واحسان وجود
 آنچه کنونست بگیتی نه بود

گرچه چنین است همان به که شاه
یاد کند از همه بیگاه و گاه
بر رسد از بیت فرومایگان
بحر^(۱) روی شان کند از شایگان(۲)
آنکه بسططان نرسد حال او
بیش کند پرورش بال^(۳) او
تا شود افروخته از بس فراغ
خانه محنت زدگان را چراغ
خاص خود آسوده بود هر نفس
کار در آسایش عام است و بس

قصه^(۲) بهرام گور در قحط سالی با اهل عالم

نزد^(۳) گروهی خرد و اهل زور
نیست نهان قصه بهرام گور
آنکه در ایام وی از دور چرخ
قحط در افتاد به بغداد و کرخ
خاک سست^(۴) شربت آب از نبات
تلخ شد از دانه شیرین حیات
ابر^(۵) جوان مرد ز نم شد بخیل
قطره سیلش نشد از سلسبیل

(۱) ع : کذا و به تصحیح : بحر روان (۲) ۱ : مال

(۳) ب و ع : حکایت فقط (۴) ع : این بیت قبل از حکایت آمده

(۵) ع : به تصحیح : شده (۶) ا و ب : آب

شه غله‌دان را در دادن کشاد
 هرچه درو بود بخواهنده داد
 تا بجهان بود اثر خشکسال
 قوت کسی بود بتنگی محال
 هر همه سیر از کرم چاره‌ساز
 سیر نخوردی شه کمتر نواز
 نیتش آن بود که در گوشه
 بو که بود گرسنه بی‌توشه
 من شه و سیری خورم الوان خورد
 او نخورد سیر جنایت چه کرد^(۱)
 بندگی ما چو ز یک درگهست
 زین چه که او مفلس و این کس شه است
 در همه چیز از نه موافق بوم
 در قدری^(۲) باری صادق بوم
 او چو برین گونه نیایش فزود
 رحمت یزدانش نوازش نمود
 ابر شد از هر طرفی درفشان
 گشت زمین روضه جنت نشان
 خوشه پر^(۳) زاد ز هر کشت و شاخ
 سال^(۴) چو فردوس برین شد فراخ

(۱) ا و ع : قدر یاری

(۱) ب و ع : که برد

(۳) ع : شاه

(۳) ب : بر داد و ح : خوشه و بر زاد

از برکات دل آن پادشاه
ماند رعیت ز اجل در پناه
هست بتاریخ که تا هفت سال
بود^(۱) بعصمت که و مه ز انتقال
باور اگر نیست ز من این سخن
حجتم اینک^(۲) ز کتاب کهن
قصه بهرام نظامی که گفت
هر همه دانند که نتوان نهفت

شرح^(۲) عدل و انصاف

تاجورانرا بهر اندیشه
نیست به از دادگری پیشه
آنکه زند سگه راعی العباد
به که کند از ربه همواره یاد
پای بزی گر شکند فی المثل
او بود آگه بعلاج و خلل^(۳)
چون ربه را یاد^(۴) نیارد شبان
بر بز او گرگ شو مهربان
ور بدل شه ز فزونعی عیش
یاد نیاید^(۵) ز رعایا و جیش

(۲) ب : آنک

(۱) ا : جود ز عصمت و ب : بود ز عصمت

(۳) ع : بعلاج علل

(۳) ع : نکته داد و معدک

(۶) ا : نیارد

(۵) ب : ربه یاد و ع : ز ربه یاد

شغل ولایت که بتعین^(۱) دهند
 محترمان^(۲) را ز پی این^(۳) دهند
 کز قبل تاجور آرد^(۴) بجای
 آنچه پسندند بهر دو سرای
 تاجوران^(۵) کار نه هم خود کنند
 شغل وران شغل به و بد کنند
 بر سر کاری که^(۶) ز درگه بوند
 به که بر^(۷) اندیش شهنشه بوند
 روز قیامت چو^(۸) وکیلان راز
 ذره بذره همه پرسند باز
 وان نگذارند که از هر خسی
 ذره بیداد رود بر کسی
 وین نه پسندند که روز حساب^(۹)
 شه کشد از بهر رعیت عتاب
 جهد چو در دخل^(۱۰) و مواجب کنند
 مصلحت آن^(۱۱) به که بواجب کنند
 آن عمل آرند که در دیه و شهر
 منعم و مفلس شود آسوده بهر

(۱) ع : بتکین
 (۲) ب و ع : شغل وران
 (۳) ع : آید
 (۴) ع : بد اندیش
 (۵) ع : روز حساب ندارد
 (۶) ا : نه ز در
 (۷) ا : وکیلان راز ندارد و ب و ع : که بجای
 (۸) ع : دخل مواجب
 (۹) ا : آنکه
 (۱۰) ا : آنکه
 (۱۱) ا : آنکه

گر^(۱) نظر شه برعایا رسد
 ز اهل عمل بر همه دایا^(۲) رسد
 سایه که بر خلق^(۲) فراخ اوفتد
 فی ز تنه بلکه ز شاخ اوفتد
 کار گذار ار نبود دین پناه
 حاجت درویش که گوید بشاه
 چون ز شهمان باد سیاست وزد
 زهره که دارد که به پیشش خزد
 قصه رسان گر نه پلارک خورد
 چابک چاووش بتارک^(۳) خورد
 شه مگر از مرحمت عام خویش
 خود کندش یاد بانعام خویش
 ضابطها نیز شهمان کرده اند
 کز پی احوال نهان کرده اند
 تا چو ستم دیده شود دادخواه
 حاجت حاجب نبود^(۴) پیش شاه

حکایت

قصه شنیدم که به دهلی درون
 از سنه پانصد و شش صد فزون
 رایی گران بود انکیال نام
 ساخته در خانه دولت مقام

(۱) ۱: کی (۲) ب: دلها (۳) ۱: خلق ندارد
 (۴) ۱: تبارک و ع: نه تبارک (۵) ع: نشود

بر در این خانه ز سنگ آن دوشیر
 داشته اوست ز ایام دیر
 یعنی^(۱) از انصاف من اندر درنگ
 شیر ز سنگست چوشیری ز سنگ
 بسته جرس پهلوی شیران ز روی^(۲)
 بانگش از انصاف طلب قصه گوی
 هرکه ز بیداد شدی در شکست
 در^(۳) جرس آواز فگندی ز دست
 رای شنیدی^(۴) و بی آن شدی
 کافت مظلوم پایان شدی
 بوکه یکی^(۵) روز ز بالا و پست
 بر جرسی^(۶) آمد و زاغی نشست
 رای چو ز آواز^(۷) جرس باز جست
 قصه نمودند ز زاغش درست
 گفت که این هم بفرغان آمده است
 کز طلب طعمه بجان آمده است
 زانکه شکم^(۸) سخت ستمکاره است
 کز ستمش خلق چو بیچاره است
 وین نه نهانست که زاغ دلیر
 طعمه کشد از بن دندان شیر

(۱) ب و ع : ندارد	(۲) ۱ : ز روی ندارد
(۳) ب و ع : بر	(۴) ۱ : شنید و بی آن شد بسی
(۵) ۱ : بود یکی و ع : ناگاه یکی	(۶) ۱ : جرس
(۷) ۱ : آواز	(۸) ۱ : ستم

چون بشکاری نرود شیر سنگ
 طعمه شود بر شکم زاغ تنگ
 از در ما برد چو این شیر نام
 ر کرم ما بود این طعمه وام
 کرد اشارت که بزی چند و میش
 طعمه زاغان شد ازان پس به پیش
 داد و ران داد بانسان^(۱) دهند
 نادره دادی که بمرغان دهند
 معجون نوشداروی^(۲) مهدی مهد ملک
 کز چرخ عمر و صحت و عیشیش باد یار
 ای ز پیی ملک پدید آمده
 ملک جهان را تو کلید آمده
 نقش تو چون صنع الهی نوشت
 روی تو دیباچه شاهی نوشت
 روشنی دیده عالم توئی
 عالمی ار هست دگر هم توئی
 بارگه ملک چراغ از تو یافت
 صحن جهان گلشن و باغ از تو یافت
 ز آمدنت^(۳) از پیی دین شد امان
 محو شده فتنه آخر زمان

(۲) ۱ : تو شد از وی مهدی جهان

(۱) ب : بآن سان

(۳) ب : این و بیت ما بعد ندارد و ع : کر

گفت فرشته چو جمال تو دید
 مهدی دجال کش اینک رسید
 کودکی اما به بیانی^(۱) چو شهد
 ناطق علمی چو مسیحا بمهد
 لیکن^(۲) از شیر چو پرهیز نیست
 حالت از نطق شکرریز نیست
 نی شکر^(۳) خویش فشانی برون
 می شکر باز شناسی که چون
 طفل که شیرین بدهان درخور است
 طفل بود گر همه پیغمبر است
 چون شکر از شیر شناسی به تن
 باز شناسی شکر و شیر من
 شکر^(۴) و شیری که کنون میدهم
 از بی آن روز برون میدهم
 تا^(۵) چو رسیده شوی اندر فراغ
 نگذرد^(۶) عهد بلاغت بلاغ
 هر شمی کار به تمییز کن
 وز بی دین کار خدا نیز کن

(۱) ب و ع : به بیان همچو ا : به بیامان (۲) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد

(۳) ع : نشکر خشک فشانی برون و ا : نشانی که چون

(۴) ا و ب : ندارد (۵) ب : ندارد (۶) ع : نگذرد از عهد

کار همان کن^(۱) که آلهی شوی
 تا شرف مسند شاهی شوی
 طاعت یزدانست پسندیده فر
 وز ملک و شاه پسندیده تر
 زانکه چو شه در عمل آید بخیر
 در تبع افتد هم ازانگونه سیر
 ور^(۲) سوئی عکس اوفتد آئینها
 عکس صفا رو دهد از سینها
 بر^(۳) در یزدان که کسی^(۴) داورست
 پرشش اول ز پرستش گریست
 هر که بر افراخت ستون نماز
 دین پیمبر شد ازو سرفراز
 وانکه^(۵) نیفراخت ستونی^(۶) چنان
 تکیه نباید بستون چنان
 دارد ازین گونه ستونی نگون
 آنکه کند کاهلیش^(۷) بی ستون
 سجده چو^(۸) سویت ز حد افزون بود
 گر تو دو سجده نکنی چون بود
 غسل و وضو پاکمی نفس و صفاست
 رحمت^(۹) حق پاکمی تن را جزاست

(۱) ا : شد و در آخر هر دو مصرعه : شوند (۲) ب : ندارد (۳) ا : پرور
 (۴) ب و ع : بی . (۵) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۶) ع : ستونرا
 (۷) ع : کاخ امل (۸) ع : که (۹) ع : رحمت پاکى تن را جزاست

نفس که شویند ز بهر سجود
 قطره آبست^(۱) صلاح وجود
 شاه که تعویذ دل و چانت کرد
 نام محمد ز پی آنت کرد
 آن همه زانست که شرع رسول
 میدهدش بهره ز شاهان نزول
 تا تو کنی زین رقم معنوی
 قاعده دین محمد قوی
 تیغ^(۲) زنی بر سر کفار عصر
 ناصر ایمان شوی از فتح و نصر
 چون خلف نایب یزدان توئی
 شاه خلیفه شد و سلطان توئی
 چون رسی از عمر باوج کمال
 شغل نیابت بتو گیرد جمال
 نایب^(۳) یزدانست پدر بر سریر
 نایب نایب تو شو از داروگیر
 کار چنان سنج که پاداش کار
 هم پدرت بخشد و هم کردگار
 داده^(۴) و دهش کن که بدان داوری
 مصلحت ملک بجا آوری

(۱) ع : آبست و ا : صلاح (۲) ب : این و بیت ما بعد ندارد

(۳) ب : ندارد (۴) ب : این و سه بیت مابعد ندارد

بازوی تختی^(۱) و سزاوار تخت^(۲)
 پیش شهنشاه تو کن کار سخت
 زور وران کار بیازو کنند
 تیر بدین زور تر ازو کنند
 بازوی هر مرد چو باشد چنین
 تا چه بود بازوی سلطان^(۳) به بین
 نصب تو کن^(۴) سه علم فتح زای
 تا علم شاه نه جنبد ز جای
 تیغ تو زن در حد چین و ختن
 تا سپه شه نکند تاختن
 در تو کشا در حد در بند و روم
 تا نرود شاه بهر مرز و بوم
 باش^(۵) جهانگیر و جهاندار هم
 بهتر ازین کارکنان کار هم
 چون غم اسلام ترا خوردنی است
 در عملی کوش که آن کردنی است
 گردن گردن شکنان زن^(۶) بقهر
 تا شوی از دهر عمل ران دهر
 سایه چنان شو که ز اوج سپهر
 تافت نیارد برخ شاه مهر

(۲) : ۱. تخت

(۱) : ۱. تختی

(۳) : ۱. کوشه و بوع : کن شه

(۲) : ع : سلطان دین

(۶) : ۱. شو

(۵) : ب : این و بیت ما بعد ندارد

حکایت

تاجوری بود به نخچیرگاه
 صید همیکرد به بی‌راه و راه
 بسکه فرس تاخت بقصد شکار
 دور فتاد از سپه و چتردار
 کس نرسیدش بشتابی چنان
 جز خلف خاص که بد همعان
 تابش^(۱) خورشید چنان گرم گشت
 کاهن ازان موم صفت نرم گشت
 سایه بسی جست بدشت فراخ
 در جهتی بر شده^(۲) کم بوده شاخ
 بسکه ملک رخس بتگ رانده بود
 رخس دهان^(۳) بسته بتگ مانده بود
 گشت ز گرما چو گران تن برو
 کرد خلف سایه بدامن برو
 شاه چو باز آمد ازان تف و تاب
 گفت مرا قطره من شد سحاب
 آنکه^(۴) کند سایه بفرق جهان
 این شود اندر سر او سایبان
 طرفه درختی که چو شد چرخ سای
 سایه کند بر سر ظل خدای

(۱) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۲) ۱ : پر شده

(۳) ع : زبان (۴) ب : ندارد و ع : شان بجای جهان

نکته درین آنکه چو از برتری
 بر سر من سایه همی گستری
 کوش که رام اهل زمینت شوند
 سایه وران سایه نشینت شوند
 آن گهر پاک بگفت پدر
 شد ز بزرگی چو پدر تاجور
 پیش شه این گوهر شایسته نیز
 باد چو گوهر به بزرگی عزیز

بیدار کردن ملکان و سپه کشان
 تا بو که شان کشاده شود چشم اعتبار

ای که بشغل ملکی و سری
 نصب ز درگاه شه کشوری
 هرکه^(۱) شود بر سر جمعی بلند
 به که بود از بی دین به^(۲) پسند
 اولش^(۲) از طاعت یزدان بهی است
 زان پیش از خدمت سلطان مهی است
 شه که ولایت دهد و مال و جاه
 نیست حلال ار نبوی^(۳) نیکخواه
 آنکه^(۵) زنی بر نمک انگشت چیست
 خاصه ولایت ده و دو داد نیست^(۴)

(۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۲) ب و ع : حق (۳) ۱ : دولتش
 (۴) ۱ : از بیدی (۵) ب و ع : ندارد

در دل شخصی که ز انسان بود
 شکر باندازه احسان بود
 هست^(۱) در احسان چو قیاسی چنین
 کی برون آئی ز سپاسی چنین
 خدمت این شاه بصد جان کنند^(۲)
 فی ز پیی مرحمت نان کنند^(۳)
 لیک چو شد پیش^(۴) سلیمان گذر
 باد نه زیباست فگندن بسر
 آه ضعیفان که خدنگ قویست
 بهر شبی خونش^(۵) بسی شب رویست
 جهد^(۶) نشاید مگر اندر بهی
 تا نرود جور بفرمان دهی
 میر ولایت اگر از شه بوی^(۷)
 کوش کز اسباب خود آگه بوی
 تا بتوانی مگذر در رهی
 کایدت آسیبی ازان ناگهی
 تیر^(۸) که از شست کانی پرد
 سختتر از یک دو سپر بگذرد
 تیر که بجهد ز تن چون کمان
 بگذرد از نه سپر آسمان

(۱) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۲) و

(۳) ع : کذا و به تصحیح : کنبد (۴) ع : گرفتند پیش (۵) ع : پیش

(۶) ع : چند و به تصحیح : جهد (۷) ع : در هر دو مصرعه : بدی

(۸) ب : ندارد و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

گر نکند میر خراشی بپوست
 آنکه غلامش کند آن نیز^(۱) ازوست
 گر نه تفحص بود از هر رهی^(۲)
 خانه هرکه ببرد هر مہی
 شحنه^(۳) دو دانگی کہ زده کم کند
 از بی خود خطه مسلم کند
 هندوی مسکین خورد از خطه خون
 زهره آن نی کہ تراود برون
 رای ملک گر نہ درین پی رسد
 بر ملک آن جور^(۴) نہان کی رسد
 وانکہ ملک خود شود اندر جفا
 نشنود^(۵) از منع و بیابد سزا
 ای ملک ار بیم تواز پادشاست
 برتر ازان بیم عتاب خداست
 خنجر سلطان کہ کشد آشکار
 بیم خدا را کم ازان ہم مدار
 هست چو غوغائی قیامت عیان
 مہلت ده روزہ مبین درمیان
 بر^(۶) تبع خود شفقت زای باش
 بر دگران ہم کرم افزای باش

(۱) ۱ : نیز اوست (۲) ۱ : دی

(۳) ب : این و چہار بیت ما بعد ندارد (۴) ع : مور

(۵) ع : بہ تصحیح : بشنود از تیغ و بیابد سزا (۶) ب : این و بیت ما بعد ندارد

از پی خود خور غم خدمتگران
 بهر خداوند غم دیگران
 خدمت شه از پی درویش کن
 فی ز پی فائده خویش کن
 هرچه که شه داد بهر سو بده
 داده او هم ز پی او بده
 به (۱) نبود زر که بمنها (۲) خوری
 گنج ز شه آری و تنها خوری
 دلو صفت شو که بر آرد چو آب
 تشنگی خلق نشاند (۳) ز تاب
 ریگ مشو ابر چو دریا دهد
 خود خورد و کم بکسی وا دهد
 وانکه چو اقبال بکامت (۴) شود
 بهر زر آزاده غلامت شود
 باری ارت مردمی خویش نیست
 کم مکن از واجیش ار بیش نیست
 رزم ورانرا چو بجانست بیم
 بر اجل نقد مده نسیم
 او چو غذا را سلب آراسته است
 بی جگرش ده که ز خون خاسته (۵) است

(۱) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد (۲) ع : به تنها
 (۳) ا : شاید (۴) ا : بکامت (۵) ا : خواسته و ع : ز جان خاسته

حکایت

بنده در ایام غیائی به^(۱) پیش
 دید بدین دیدۀ بینائی خویش
 کز ملکان واجب لشکر یکی
 دادی^(۲) ز آئین ستم اندکی
 ور^(۳) حشم گرسنه کردی شغب
 خوردی ازو ضربه^(۴) چوب ادب
 عارض آن^(۵) کز قبل شاه بود
 منع نمودیش که^(۶) آگاه بود
 گاه روش کم بسر آید سری
 کو^(۷) شنود کن مکن چاکری
 کن^(۸) مکن او چو فراوان کشید
 از ستمش دور بسطان کشید
 گشت چو روشن همه پیش سریر
 مصلحت عارض و جور امیر
 تاجور اقطاع بعارض سپرد
 میری ازین چاکری از وی سترد^(۹)
 میر همش داد^(۱۰) که چاکر شود
 سر سوئی پا آید و پا سر شود

(۱) ع : نه (۲) ا : داد از (۳) ب : ندارد (۴) ع : ضربت

(۵) ع : او (۶) ب و ع : چو (۷) ع : کم

(۸) ا : ندارد (۹) ب : ببرد و ع : شمرده (۱۰) ا : دار

میر خیانت زده شد پیشکار
چاکر داننده خداوندگار
بر که خود میر که بد میکند
آن نه برو^(۱) بر سر خود میکند

چابک زدن به لشکریان چون پدر بمهر^(۲)
تا در فراز و شیب برانند^(۳) راهوار

تجربه کردیم بکار سوار
لشکریانراست بسی رنج کار
بسکه شب و روز بکار اندرند
نان حلال از در شه میخورند
شرط اگر^(۴) آرند سه چاری بجای
غازی شایسته بوند از خدای
اولش آن شد که بنفس صبور
از سنن و فرض نباشند دور
و او فتد شان بهر خدا صفدری
فی ز پی غارت و نام آوری
در ده^(۵) و ره رفیق دمامد کنند
واشتم لشکریان کم کنند
سخت نیارند لکد پست را
رنج ندارند فرو دست را

(۳) ب و ع : نراند

(۲) ۱ : پسر

(۱) ۱ : بدی و بر

(۵) ۱ : در ده وره

(۴) ب : گذارند و ۱ : بجای چاری : چار

نیست کسی کوزدل مست خویش
 زور^(۱) نیارد بفرو دست خویش
 صعوه^(۲) که از یسره پنهان پرید
 ترک خطا شد چو بکرمان رسید
 شخنه چراند^(۳) جو دهقان بزور
 وز لکد میر بمیرد چو مور
 وانکه^(۴) تو بینیش توانا تری
 باشد ازو یش توانا تری
 نیست مہی قصد ضعیف از درشت
 مورچه را پیل بعدا نکشت
 هرچه تو بر بنده کنی در نخست
 بر تو کند آن که خداوند تست
 خشم ملک کافت او بر تو تافت^(۵)
 پاسخ آن دان که غلام از تو یافت
 و ر تو بتاراج بری خرمنی
 خرمن تو نیز برد دشمنی
 با همه نیروئی قوی پایگان
 کشت رعیت مچران^(۶) رایگان
 خوشه که هندو ز جگر داده آب
 در جگر اسپ تو نبود صواب

(۱) ب و ع : ندارد و ا : که سپره

(۲) ب و ع : ندارد

(۳) ا : بچه را و ب : بحران

(۱) ا : زود بیارد

(۲) ب : چراندند

(۳) ا : یافت

بهر فرس میل^(۱) گیاهی مکن
 تو سر^(۲) خود بر سر گاهی مکن
 که که زنا وجه دهی رخس را
 از عدم آن سوی خورد بخش را
 رخس زنا وجه مبین فربه است
 لاغرئی و فاقه^(۳) بسی زین به است
 چون جو بیگانه بمرکب دهی
 شک مکن ار بترقد^(۴) از فریبی

حکایت

در نظر خویش بدیدم دو رخس
 زان دو سر خیل جهان چون درخس^(۵)
 ماش دهی را بچریدند دیر
 تا شکم هر دو شد از خورده سیر
 بعد دمی هر دو تگاور بجای
 از پری معده در آمد ز پای
 زان دو یکی بود بدانش سلیم
 ده درمی داد بهندو ز بیم
 گفت بجل کن که خطا کرده‌ام
 کان • تو بر خویش عطا کرده‌ام

(۱) ب و ع : قصد (۲) ب و ع : توسن (۳) ب و ع : لاغرئی نانه
 (۴) ۱ : از ترقد (۵) ۱ : دو رخس

مرد زیان کرده چو^(۱) خوشنود گشت
 اسپ زیان آمده را سود گشت
 مرکب رنجیده به پا ایستاد
 رنج تنش نیز بجا^(۲) ایستاد
 وان دگری عربده آغاز کرد
 سوئی غلامان خود آواز کرد
 گفت من آن شه و این کشت شاه
 آنچه ز شه بایدت از من نخواه
 چوب بر آورد غلامش بشور
 تا بزند بر سر هندو بزور
 فعل دگر ناگه از آشوب چوب
 سوئی غلام از لکد^(۳) آورد کوب
 مرد که بر عزم جفا مرد^(۴) گشت
 گرم لکد خورد و بجا سرد گشت
 تا بدود خواجه بسوئی غلام
 بارگیش سوئی دگر شد تمام
 خواجه دران حول^(۵) یکی سنگ سخت
 بر سر خود زد که سرش ریخت رخت
 در نفسی اسپ و غلام و سوار
 خفت بجا از غضب کردگار

(۳) ع : گله

(۲) ۱ : بجان

(۱) ع : که

(۵) ع : غمه

(۴) ب و ع : فرد

از پی کاه دو درم را سه جان
رفت ز شوئی ستم رایگان
بیشتری دانکه زیان فرس
لشکریانرا هم ازینست و بس

تنبیه خاص و عام که از راستی خوی^(۱)
در رشته^(۲) بوند که گردند رستگار^(۳)

مرد چو در دل شود ایزد شناس
هر همه را زو بدل آید هراس
هیبت پیران به تعبد بود
نور جوانان به تهجد بود
گشت مصلاً چو ته پای فرش
دل شود از کرسی معنی چو عرش
نور الهی چو در آید بدل
لمعه صد مهر فزاید بدل
دولت آن مقبل فیروزبخت
کش ز در عون کشایند رخت
نی ره توفیق بمیر و شه است
کین رقم ذلک فضل اللهست
پشت که شد بهر پرستش هلال
کان بتامی نرسید از کمال

(۱) ب و ع : خویش (۲) ا : درسته و ب : در رشته نوید (۳) ب : استوار

آنکه^(۱) ز ناچیز ترا چیز کرد
 صاحب عقل و دل و تمییز کرد
 زیرکی و معرفت و هوش داد
 گوهر چشم و صدف گوش داد
 آنکه^(۲) نه افلاک بدانسان که خواست
 از پی آرایش ما کرد راست
 بخشش علم از وی و تعلیم هم
 مرتبه احسن تقویم هم
 زندگی نفس بآثار^(۳) او
 حیف بود غافل درکار^(۴) او
 صورتی از گل که کللی کند
 تا بسر چرخ سفالی کند
 تا بزمانی که بخواهد^(۵) شکست
 خدمت خود را نگذارد ز دست
 ما کم^(۶) از صورت گل نیستیم
 هست^(۷) تن ار صاحب دل نیستیم
 گر نکنیم آنچه که کار دلست
 گل نتوان داشت تنی کز گل است
 گر دل مجروح نداری^(۸) ز یار
 نیست مکن جارحه^(۹) باری ز کار

(۱) ا و ع : زانکه و ب : آنک (۲) ا : ندارد (۳) ا : آمار ندارد

(۴) ع : از کار (۵) ب : نخواهد (۶) ب و ع : که

(۷) ا : نیست تن (۸) ا : ندادی ز مار (۹) ا : جارچه بازی نکار

حکایت

کعبه روی هم قدم^(۱) راستان
 چهره همی سود بران آستان
 زمره حجاج که از شام و روم
 از بی حج کرده بران در هجوم
 مرد که از سجده نبودش ملال^(۲)
 گشت سرش زیر قدم پایمال
 چون بکشیدند^(۳) اجلش خوانده بود
 لیکنش از جان رمقی مانده بود
 خلق ز بهر سرش افسوس خورد
 او سر خود را بتن افسوس کرد
 گفت رفیقی که چه سر داشتی
 کین سر خود را بخطر داشتی
 از سر سر کوفتگی گفت پیر
 کز سر من خیز و^(۴) سر خویش گیر
 شد ب سرم عمر و وجودم^(۵) پلید
 سجده صدق ز سر خود ندید
 سر که بحق سجده نیارد بجای
 به که برین گونه شود زیر پای
 این دوسخن گفت و دولب پیش برد
 شد ز جهان درد سر خویش برد

(۳) ۱ : نکشیدند

(۲) ۱ : هلال

(۱) ۱ : قدر

(۵) ع : وجود پلید

(۳) ۱ : خیره سر

تعلیم^(۱) خلق خوب که باشند یکدگر
خوشنوی و راستکار و نکو خواه و بردبار

در تن مرد ارچه بسی زیور است
خوئی خوش از هرچه بود بهتر است
هرکه بگیتی دم ایمان زند
به که بره گام کریمان زند
خندد اگر کس کندش سنگسار
گوهر ازین گونه کند آشکار
هرکه بر آید بجفا در رخس
جز بلطافت ندهد پاسخش
سگ که کند عف نشوی گر تو تند^(۲)
عفو شود آن عفش از خشم کند
ور تو زنی سنگ ز بی سنگیش
سنگ نماند^(۳) برگ جنگیش
حلم^(۴) و سکون سیرت فرزانی است
خشم و غضب مایه دیوانگی است
اندکی^(۵) از خشم باهل درون
یا تبع‌خانه نگیرد زبون
آتش اندک پزدت دیگ و نان
شعله چو بر رفت بسوزد جهان

خار توانی چو^(۱) بسوزن کشید
 تیغ نشاید چو تهمتن کشید
 خشمی اگر سر ز تو بر میکند
 در دگری نیز اثر میکند
 شعله بمشعل نه بخود در گرفت
 کاتشش از شعله دیگر گرفت
 چون تو زبان بر کشی و غیر نیز
 خسته^(۲) ز دو تیغ شود دو عزیز
 وانکه بدیوار زند^(۳) مشت خویش
 زخم زند لیک بر انگشت خویش
 سنگ سکونت نه بهر گل بود
 حسن معیشت نه بهر دل بود
 سهل مدان تن بسکونت گری
 کاینست بهین قوت پیغمبری
 گرگ و سگ اندر غضب خود گم است
 آنکه کم آزار بود مردم است
 وین غضب و خشم نیاید بسیر
 جز بخیانت گری مال غیر
 هرچه بمشت کسی دیگر بود
 سنگ^(۴) شمر گرچه که گوهر بود
 هرکه بکالائی کسی^(۵) دست برد
 از می خون دل خود مست مرد

(۱) ع : که (۲) ۱ : خسته شود تیغ رود دو عزیز (۳) ب : کشد
 (۴) ب و ع : سنگ شمار ارچه (۵) ب و ع : کسان

دین^(۱) ز دیانت شود آراسته
 خاین از ادبار شود کاسته
 در حسد مال کسان هم مجوش
 نیست قبا زان تو بر خود مپوش
 از پی خوردی^(۲) که نه بهر تراست
 جوش تو چون دیگ برای^(۳) چراست
 این نه خراشست که از زخم تیغ
 خواجه خورد نعمت و حاسد دریغ
 هیچ بدی در دل و جان بدان^(۴)
 چون حسد و خشم و بخیلی مدان

حکایت

باده لشی دید قیامت بخواب
 پرسش^(۵) خلقی ز خطا و صواب^(۶)
 سلسله بسته بر او پر شکن
 بسته دران^(۷) سلسله با او سه تن
 بود دران حال سؤال از یکی
 کز عمل خویش بگو اندکی
 او^(۸) حسد خویشتن اقرار کرد
 عدل خدایش علف ناز^(۹) کرد

(۱) ع : این (۲) ۱ : جزوی (۳) ب : براتی و ع : ۱ : بر آید
 (۴) ب و ع : کسان (۵) ۱ : پر خلقی (۶) ب : ثواب
 (۷) ۱ : بران و دو سه تن (۸) ع : از (۹) ۱ : باز

گفت دگر بود مرا خشم سخت
ریخت بقعر درک او نیز رخت
گفت ز بخل آن دگری حال خویش
او هم ازان دید نگون فال خویش
کار چو در پرسش میخواره^(۱) شد
مست دران واقعه بیچاره شد
گفت به پاسخ چه کشایم دهن
من که ندارم خبر از خویشتن
بوده‌ام افتاده بخواب و خار
تکیه من بر کرم کردگار
منزل من جز در خمّار نه
با بد و با نیک کسی^(۲) کار نه
مست چو بر فضل خدا تکیه کرد
جام امان هم بچنان تکیه خورد
آمدش از حق به رهائی خطاب
خوش دل ازان مژده درآمد ز خواب
تا همه دانند که در شهر^(۳) و ده
خوردن می از حسد و بخل به
تا نبرد ظن هوس‌آلود می
کی^(۴) سختم رخصت می‌شد ز وی
لیک نمودم که بهر نفس در
هست گناهی ز گناهی بتر

ای^(۱) سخ او کز خوشی خوئی او
 جانب پرهیز بود روی او
 گر نبود زاهد^(۲) و پرهیزگار
 باریش افتد سوئی پرهیز کار
 گر همه می نوش کند صبح و شام
 هم شکر و شهد فشاند ز کام^(۳)
 این می تلخم همه را نوش باد
 مایه فزائی خرد و هوش باد
 ساقی من ده می عاقل پسند
 تلخ چو پند پدر و سودمند
 از خم معنی بمن آور شراب
 تا نکند گردش دورم خراب
 مطرب مجلس کن از انسان خروش
 کم برود^(۴) پند و نصیحت ز گوش
 گر شنود آن دم جادوگری
 علم فراموش کند مشتری
 ساز کن ای یار غزلخوان گلو
 تا به^(۵) فلک بخش نوا را علو
 پند شنو وین غزل آغاز کن
 گوش نصیحت گر ما باز کن

(۱) ای : ا : ای شیخ او کار - و ع : سخ او گر (۲) ب ع : زاهد پرهیزگار

(۳) ع : بکام (۴) ب و ع : نرود و بگوثر

(۵) ا : که و ب و ع : تا بفلک لحن نو آرد غلو

غزل

گرچه سعادت بسی است^(۱) در فلک مشتری
 دزد حوادث همست در پی انگشتی
 عقل دقائق به بیخت در پس نه پرده زانک^(۲)
 رخنه^(۳) غریب نیست در فلک جنبی^(۴)
 راست روی پیشه^(۵) کن همچو شهاب فلک^(۶)
 بوکه ازین دیو گاه جان سلامت بری
 اخترسعدی اگر خوشه نیچنی ز کس
 زانکه^(۷) و بال آورد سنبله بر مشتری
 حرف طلب کن نه نقش^(۸) کز ره معنی خطاست
 معنویانرا بدست خامه صورتگری
 سوزش عشاق نیست^(۹) رسم چو آتش بدی
 فی ز پی هر دلیست دولت خاکستری
 قابل عصمت نه ایم پند مگو^(۱۰) بعد از آنک
 مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری^(۱۱)
 گرچه در آخر زمان پرورش دین کم است
 عدل^(۱۲) خلیفه بس است از پی دین پروری
 قطب جهان کاهل ملک خدمتی درگهش^(۱۳)
 جمله سر آرند پیش تاج شمی بر سری

(۱) ۱ : بس است	(۲) ب : لیک	(۳) ۱ : رخنه د
(۴) ۱ : مشتری	(۵) ۱ : پیش	(۶) ب و ع : سپر
(۷) ع : دانکه و ب و ع : سنبله و مشتری		
(۸) ۱ : بنقش و خطاب بجای خطاست	(۹) ۱ : رسم هست	
(۱۰) ب و ع : مگوئید از آنک (۱۱) ۱ : گوهری	(۱۲) ع : عنذر	
(۱۳) ۱ : خدمت در کهتری		

بین سپهر پنجمین کز یمن آن روی زمین تیر چرخ از جانب مریخ کم یابد^(۱) کشاد

آن سپهری که در میان والاست از خواص ثوابت و سیار
فلک مشتری^(۲) بر زبر است این مثالی کز آن نگاشته‌ام
آن سپهر ار بساط^(۳) بهرامست کار بهرام شد چو نیزه و تیر
هم بدان نسبت از دل آگاه هر کجا بلبلی است خوش گفتار
مشک ریزم ز کلک پر ز عطا^(۴) زمین نباتی که هست نو خیزم
کاهوان سیه سم^(۵) اقلام وان خورند اندران سواد درون
این سوادى که در شکار گهست بسکه^(۶) از نوک کلک تیر و شمشیر
باش تا این مقال تیر و کمان همچو تیر از کمان جهد بزمان^(۷)

پنجمین از فرود و از بالاست هست در هر دو سو میانجی کار
زیر او آفتاب جلوه گر است^(۸) بر زمین آسمان نگاشته‌ام
صید^(۹) ازو این سپهر را رامست ریزش خون و کشتن نخچیر
نقش بندم شکارنامه^(۱۰) شاه کنمش^(۱۱) زین شکارنامه شکار
که نه آهو بود دران^(۱۲) نه خطا آن سواد مروج انگیزم
بنشاط اندرو کنند^(۱۳) خرام کز^(۱۴) همه مشک تر دهند برون
چون سواد شکارگاه شهست صید شد صد هزار جان خوشم
همچو تیر از کمان جهد بزمان^(۱۵)

(۱) ع : بادا (۲) ع : مشتریست بر زبرش (۳) ع : جلوه‌گرش

(۴) ب و ع : نشاط (۵) ا : صد ازو این و ب : رصد از وی

(۶) ع : خانه (۷) ع : گفتمش (۸) ب و ع : مشک

(۹) ب و ع : درو (۱۰) ا : سپه سیاه اندام (۱۱) ا : کشند

(۱۲) ب و ع : که همه (۱۳) ب : بلکه از و ع : بلکه از (۱۴) ع : بزبان

تا کشادش چو کار خویش کند	عالی را شکار خویش کند
چه عجب گر بخواند آن مرغ	که عطارد شود ازین تاریخ
رود ^(۱) از کیش تیرخویش برون	و اندر آید بکیش تیر درون
تیر خود را قلم کند بر جای	قلم تیر را کند بر پای
تیر بگذارد و قلم گیرد	تیغ زن هست خامه هم گیرد
وانکه این نامه بر زمین خواند	نامه ناخوانده آفرین خواند
لشکری ^(۲) صید ناوک آموزد	همچو بهرام گوش و سم دوزد
خامه ^(۳) زین در سخن سوار شود	و از قلم آدمی شکار شود
ور درین می‌نداریم باور	اینک آغاز نامه شد بنگر

وصف شکار شه به^(۴) دی که هر طرف پرتاب تیر شد بهوا توده شکار

ای خوشا فصل دی بهندوستان

که شود خانه و چمن بستان

نه ره از برف پنبه پشت شود

نه ز سر ما شکنج مشت شود

نشود سبزه کم ز دشت فراخ

نه ز پوشش برهنه گردد شاخ

نه ز مرغان هوا شود خالی

نه^(۵) چمن بی‌نوا شود حالی

(۱) ع : رود از کیش خویش نیز برون

(۲) ب و ع : لشکر صید و نازک

(۳) ۱ : خامه زین سخن

(۴) ۱ : همه و ع : که از زمین بجای که هر طرف

(۵) ۱ : ز چمن

در سفرها توان گذارد قدم
 بدو تو جامه و یک توهم
 آب روزی^(۱) دو گر دمی بر بست
 هم دران دم دوید و بند شکست
 مهد بندد چو^(۲) مادرانش سپهر
 باز بکشایدش^(۳) بگرمی مهر
 سو بسو بهر عشرت و رامش
 هم سفر خوش^(۴) بود هم آرامش
 شب دراز و هوا خوش و جا گرم
 گرم همخوابه چو^(۵) پنبه نرم
 اهل صنعت بخانه کار کنند
 رهروان گشت هر دیار کنند
 مهتران چنگ در صبح زنند
 بینوایان در فتوح زنند
 شاه را ره خوش و مکان خوشتر
 لشکری خوش شکار ازان خوشتر
 عشرت دی بهند باید کرد
 که خراسان شود جهنم سرد
 کس مبادا کند سکونت و عزم
 در زمستان^(۶) بغزنی و خوارزم

(۱) ب : روز دوکر (۲) ۱ : چو ما در آب سپهر (۳) ۱ : نکشایدش

(۴) ۱ : پیش بود و م رامش (۵) ع : همچو (۶) ۱ : خراسان

کاب گردد چو سیم نا پالا
 مهر^(۱) البرد یقتلش بالا
 جوی گوید ز غایت سردی
 صار ماء الحديد فی بردی
 نمد و پوستین چنان باشد
 که به از توزی و کتان باشد
 در خزند از نهیب دی به پناه
 شرزه شیران در اشکم رویاه
 سخت بندی بقل آب شود
 که کلید وی آفتاب شود
 چرخ شش^(۲) مه کلید گرداند
 نیز قفلش کشاد^(۳) نتواند
 بر سر آب ار پلی بود ز رخام
 آب گردد پلی ز نقره خام
 زین پلی شاهراه کشورها
 که نیفتد ز جوش لشکرها
 حاصل الامر چون در آخر^(۴) دی
 کم شد از سلک^(۵) موی گوهر خوی
 شد هوایی که در عراق وهری
 چشمه با زمهریر کرده مری^(۶)

(۱) ۱ : همه البرد یقتلش (۲) ب : شه (۳) ۱ : کشاده (۴) ب : باخر

(۵) ب : جوی سلک و ع : جو سنگ (۶) ۱ : مری

سبزه‌ها سوخته ز آتش یخ
 ز آتش سرد روم و ری دوزخ
 لیک هندوستان بهشتی گشت
 پر^(۱) خوید زسردین همه دشت
 خوشها در هوا زبانه زنان
 ز آهن سبز^(۲) برکشیده سنان
 دیده چون کشت جوکه خوشه کش است
 گفته هندو که جوهری چه خوش است
 گل سرشف^(۳) بروی سبزه برنگ
 بنک^(۴) زر بروی سبز ارنگ
 یا بر اندام ماه فرخاری
 گل زر^(۵) بر قبای زنگاری
 نیشکر زارها سراپا^(۶) سبز
 نیشکر لعل و جامه بالا سبز
 گوئی آراست لعبت کشمیر
 قصبی^(۷) لعل زیر سبز حریر
 قد هر یک دوال دار و عجب
 لعل و خوش رنگ چون دوال قصب^(۸)
 نیشکر^(۹) بسکه قامتش عجیست
 هم صنم هم دوال و هم قصبست

(۱) ب : پر ز خوید (۲) ع : سرد

(۳) ع : ترشم میانه سبزه برنگ و ب : ترشم الخ چو در الف

(۴) ۱ : تنبک دو و ب : تیسکک زر و ع : تبک زر (۵) ۱ : گلی از

(۶) ۱ : سراسر (۷) ع : قصبی سبز زیر لعل (۸) ۱ : عجب (۹) ب و ع : ندارد

شکرین قامتی که در اندام
 شیرۀ^(۱) پخته دارد و می خام
 مادر قند صافی و تیره
 بادۀ^(۲) را اصل و فرع هم شیره
 الغرض فی ز دی برهنه چمن
 فی به^(۳) پژمرده یاسمین و سمن
 هم فرو سبزه هم به بالا شاخ
 تازه و تر بدشتهای فراخ
 در چنین فصل شاه انجم جیش
 بود مشغول کامرانی و عیش^(۴)
 گاه بر تخت بار میفرمود
 گاه نشاط شکار میفرمود
 گاه رغبت بگوی بازی کرد
 گاه در بادۀ^(۵) بزم سازی کرد
 داشت در سر که یک مہی کم و بیش
 تازه دارد بصید عشرت خویش
 گاه^(۶) کشد بر زمین هزبر و پلنگ
 هم کند در هوا شکار کلنگ^(۷)

(۱) ۱ : سبزه (۲) ب : بادہ زار و ع : مادر (۳) ع : فی پژمرده
 (۴) ۱ : کامرانی خویش (۵) ب و ع : بزم عیش سازی
 (۶) ب و ع : م (۷) ۱ : پلنگ

جنبیدن خجسته لوای شکارگاه دنبال شاه سوئی بیابان و مرغزار

روزی از آسمان مبارک رخ
که بود بهر صید را فرخ
صبحدم کافتاب شیر شکار
گشت بر سبز خنگ چرخ سوار
سرخى از شب که زد برون تابی
گوئی از زاغ زاد سرخابی
سوئی ظلمت که کرده نور^(۱) آهنگ
گشت^(۲) افق چون عقاب پیسه دورنگ
وان^(۳) سپیدی که صبحگاه نمود
شکم آهوئی سیاه نمود
در^(۴) سپیده نموده شد خورشید
زرد و روشن چو چشم باز سفید
شیر خفته ز خواب جست شتاب
سگ بیدار بوده رفت بخواب
مه^(۵) که شب برد کحل دیده او
گشت^(۶) کحلی چو دیده آهو
خاست چون در هوا نوای کلنگ
چرخ^(۷) شهنای ساخت شاهین چنگ

(۱) ۱ : ود (۲) ع : زرد و روشن چو چشم باز دو رنگ
(۳) ۱ و ب : ندارد (۴) ع : وان سپیده (۵) ب و ع : هر که شب بود
(۶) ب . ع : شب کحلی (۷) ۱ : چرخ و ع : جرّه (به تصحیح)

طعمه خواران سوئی شکار شدند
 صید جویندگان سوار شدند
 راند کمتر شه ممالک گیر
 آهوئی خویش را سوئی نخچیر
 صد هزاران دگر بر آهو شیر
 شیر بالا و آهو اندر زیر
 چون در آمد به پیشهای شکار
 پیسه^(۱) ماران در آمدند بکار
 اشکره گشت چشم باز همه
 شد جهان پر ز یوز و باز همه
 گاز دکمهای^(۲) اشکره شد تیز
 تیزیش از پرندگان خونریز
 چرخ^(۳) و شاهین که شد فراخ آهنگ
 آسان بر پرندگان شد تنگ
 باز چون در ستونه گشت بلند
 لرزه در چرخ بیستون افکند
 بی^(۴) ستونی زده ستونه بقاز
 که ستونهاش هر دو رفت ز ساز
 باز را سوئی اشکنه هوسی
 دل بدان اشکنه ربوده بسی

(۱) ۱ : پیش بالان و لفظ آخر : نکار (۲) ۱ : دلای

(۳) ع : جره شاهین (۴) ۱ : این و بیست بیت ما بعد ندارد

جره را ماه منخسف چنگال
 نشود منخسف اگرچه هلال
 هم بدینگونه مرغ صید اندیش
 ز آتش خویش پخته لقمه^(۱) خویش
 گشته هر سنگ خواره را زان قوت
 سنگ دانه خریطه یاقوت
 زان جگر خوارگان بال کشای
 در جگر نه^(۲) جگر نه مانده بجای
 صد سیه چشم در هوا منظور
 لکد سبز پای ازیشان دور
 آشنایی^(۳) گوشت خوار و بروک
 همه را کامگار کرده ملوک^(۴)
 آنکه طاووسکان و طاووسان
 گاه خوردن شده زمین بوسان
 حمله^(۵) جره شان که یاد شده
 آن زمین بوس خیرباد شده
 ماهی از بحریان که گشت آبی
 آب خورده ز چرخ دولابی
 خنگ^(۶) ساران برود نیلی وام
 در غم^(۷) خود کبود بر اندام

(۱) ع : طعمه

(۲) ب : آشناسی

(۳) ب : سنگ ساران

(۴) ع : جگر نی و بجای نه مانده : بماند

(۵) ب : ندارد

(۶) ع : برغم

بط که شد آبخور بسیمین نطع
 برگ نقره ز گاز زر در قطع
 نقره پا با بطن زرین پای
 چون رعیت بر آب^(۱) عبره نمای
 قطعه قطعه ز نول^(۲) با شئه و باز
 چون زر و نقره کافتد^(۳) اندر گاز
 از نوای چکاوکان خراب
 شده هر رود آب رود رباب
 خط باریک سینه دراج
 باشه را بر دلش نوشته خراج
 هرچه از چنگ چرخ و شاهین جست
 از پر کرگس و عقاب نرست
 تیر مانند ناوک نمرود
 کرگس آورد ز اوج چرخ فرود
 در پریدن عقاب وهم زده
 از پر خود گریخت سهم زده
 گزه^(۴) تیر و تیر گز بشکار
 با دو گزنای^(۵) کشته بوتیمار
 مرغ کز پا بگز هوا پیمای
 دو بیک گز در اوفتاده ز پای

(۱) ع : بآب (۲) ب : نوک (۳) ع : کافتد از کار

(۴) ب : کر نه تیر (۵) ب : با تو گزنای

بط بتیر از تنش جدا شده سر
 چون دو سرخاب شد ز یکدیگر
 لک لک از زخم بیلک پر بیم
 گشت چون نام خویشان بدو نیم
 هم هوائی شده هوائی گیر
 هم زمینی^(۱) دونده بر نخچیر
 یوز چون لاف تگ زده گه کار
 آهو از یک گله گرفته سه چار
 ور^(۲) ستیهش نموده یوز دلیر
 خواسته در رود بدیده شیر
 خال مشکین یوز^(۳) و خط بیر
 زان خط و خال آهوان بی صبر
 آهوانرا^(۴) هراسی از حد بیش
 دیده در یوز داشته پی خویش
 گوئی آن جمله خال روشن یوز^(۵)
 دیده آهوانست بر تن یوز
 خال^(۶) چپتل چو تنکه نقره
 یا درم ریزی خور از نقره^(۷) (۹)
 آن همه خال پیش یوز جوان
 چون درم پیش واخواه عوان^(۸)

(۱) ۱ : زمین دونده پر (۲) ۱ : دو (۳) ۱ : ز یوز خط اذیر

(۴) ۱ : ندارد (۵) ۱ : در هر دو مصرعه نه بود

(۶) ب : ندارد (۷) ع : حفره (۸) ع : بخوان

هر سیه گوش بر^(۱) زمین رمه گیر
 چون سیه چشم در^(۲) هوا همه گیر
 کرده هر سو سگان عربده ساز
 سوئی کوتاه پای دست درار
 هر سگ دیو گیر بر خرگوش
 همچو دیوی سلیطه را بر دوش
 دم گرگ و غزال کالش شه^(۳)
 چون یکی صبح و آفتابش ده^(۴)
 گرگ برگستوان بر افکنده
 لیک پائی وی اسپر^(۵) افکنده
 در^(۶) تگ و پوی ضربت اندازان
 جابجا همچو پیل^(۷) بد تازان
 خواسته^(۸) کز هراس تیر و تبر
 در ته^(۹) پائی خود خر آرد سر
 شیر را نیل گاؤ دم^(۱۰) داده
 چون^(۱۱) ز سهم شمشیر دل افتاده
 آنکه گرگ دگر هم^(۱۲) از چندان
 این زده ناخن او زده دندان

(۱) ع : در زمین ره گیر و ا : همه گیر (۲) ا : از هوا

(۳) ع : به (۴) ا : از سر (۵) ع : تگ تک پوی

(۶) ب : سبل بد باران و ع : صید بد تازان و ا : بازان

(۷) ب : خواسته و ع : خواست سگ (۸) ا : چه

(۹) ب و ع : دل داده (۱۰) ا : خون (۱۱) ب : از همچندان

هم بر ایشان زده دگرگون فال
 تیغ و پیکان رسیده شان در حال
 هر گوزنی ز شاخ صنعت سنج
 یاد میداد صنعت شطرنج
 خرس کز تیر در نفیر شده
 بر تنش مو سنان و تیر شده
 بر سر خون شگال^(۱) و نعره وی
 همه لاف غران بمجلس می
 روبه اندر دوا دو عامه
 همچو بازی گری بهنگامه
 هر سواری بصید بازی^(۲) خویش
 چون غز گرسنه بغارت میش
 ترک دنبال صید و تیر بیشست^(۳)
 محتسب سمناک و شاهد مست
 خواست از سهم مرد تیز آهنگ
 در رود در درون گور پلنگ^(۴)
 کسوتش پر ز نقش گوناگون
 استری گشته زیر ابره^(۵) خون
 هر کجا حلقه ز مردان شد
 سیخهای کباب گردان شد

(۱) ع : شغال نعره (۲) ع : تازی (۳) ع : نیز نشست

(۴) ب و ع : گور و پلنگ (۵) ا : پرده

بط که بر آب غوطه زد هر روز
 گشت^(۱) نالان بر آتش از سر سوز
 خوی چکید آنچنان ز مرغ کباب
 کامد^(۲) اندر دهان آتش آب
 رقص مرغایان خوش و دلکش
 گاه بر آب و گاه بر آتش
 شد علمهای پره^(۳) صحرا گیر
 تا دو فرسنگ پره شد جاگیر
 بود دیوار گوشتین ده میل
 گرد شیر و پلنگ در تعجیل^(۴)
 وان همه گوشت خوار و گرم ستیز
 بود ازان سد گوشتین بگریز
 نامد اندر میان^(۵) پره کس
 جز کلید جهان خلیفه و بس
 گشت پران خدنگ شاه دلیر
 روشن از چشمهای روشن شیر
 در^(۶) ترازو شد از پلنگ و گوزن
 بر کشیدش^(۷) سلیح دار بوزن
 ای بسا تیر شه که جست چو برق
 از تن گرگ و در^(۸) زمین شد غرق

(۱) ع : هست (۲) ۱ : کاید و ع : نهاد، آتش

(۳) ۱ : نیده (۴) ع : تعدیل (۵) ع : میانه

(۶) ع : ندارد و به تصحیح اضافه شده (۷) ب : بر کشیدی (۸) ع : بر

یعنی این زخم خویش^(۱) سهل نمود
 کز حیا در زمین فرو شد زود
 تیر چرخ این کشاد شاه چو دید
 در ستایش^(۲) زبان تیر کشید
 آفرین گفت بر کمان بلند
 که چنین نبود آسمان بلند
 تیر شه کین سخن که رفت^(۳) بکیش
 راند بر تیر چرخ تیزی خویش
 گفت کای تیر بهر نام شده
 غرضی از تو کم تمام شده
 چه^(۴) حدی تست قدرت امکانرا
 که ستائی کمان سلطان را
 کردن کار من از انسان گیر
 که ز شست کمان^(۵) کشادی تیر
 چون منم تیر شه مرا رسد این
 که کنم من کمانش را تحسین
 زین سخن تیر چرخ روی بتافت
 تیر شه تیز گشت و موی شگافت
 مدحتی سهمناک کرد بکار
 کو^(۶) دهن باز ماند چون سوفار

(۳) شنید بکیش

(۲) ب : سناش

(۱) ۱ : تیر

(۶) ب : که

(۵) ب و ع : کون

(۴) ع : نه

بنگر مقال تیر و کمان یکدگر بمدح
چیزی بعکس هم^(۱) که شد این وضع نو بکار
زهی ستایش تیر از پی کمان بصیر

گفت کای دست شاه دست گهت

دست بر دست جا بهر سپهت

یافت از تو کمان رستم نام

وز تو شد شهره در کمان بهرام

از تو تیرکیان ترازو گشت

وز تو بهمن^(۲) دراز بازو گشت

هست آن چاشنی گه تیرت

که شهناند چاشنی گیرت

ابروی^(۳) دولتی که بخت آراست

جائی بالاترت ز دیده^(۴) راست

رسم ابرو اشارتست نگر

که رسد از اشارت تو ظفر

زو گره دار ابرویت پیوست

گرهت چون^(۵) که نقد فتح به بست

که نگه کرد در سر و پایت

که نبودش کشش بیالایت

از پیی مرد تندخیز شوی

وز پیی طفل نرم^(۶) نیز شوی

(۱) ع : فی که و ا : بکار ندارد (۲) ا : بهمن

(۳) ب و ع : ابروی دولت تو چپ آراست (۴) ع : بدیده

(۵) ع : جز و نه بست (۶) ا : تیز و ع : نرم و تیز

ر نشینی زهی^(۱) بلند فری
 ور فرود آمدی بلند تری
 هیچ جا نیست چو گسستن به
 بشکنی گه گه از شکستن^(۲) زه
 من که تیرم بهیئت و هستی
 از تو دارم بلندی و پستی
 یاری من ز چون تو یار آید
 بی تو از چون منی چه کار آید
 من ز تو کامدی ز دایره نیم
 نقطه وهم را کنم تقسیم
 تو فرونی ز^(۳) هرچه هست از من
 کز توهم تو یکی و شست از من
 من بیالا اگرچه نه مشتم^(۴)
 از یکی مشتم تو قوی پشتم
 هر زمانی ز دولت ییشت
 همچو من صد همیدود پیشت
 پیشت آید دود چو من صد پیش
 که نه جنبی تو هرگز از حد خویش
 آری آنگه چو^(۵) من بلند شوی
 که بنزد شه ارجمند شوی

(۱) ع : ده بلند پری (۲) ب و ع : گستن (۳) ع : هرچه

(۴) ۱ : هشتم (۵) ع : چنین

خلیفه قطب دنیا کو^(۱) چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی جواب کان راست کرده از پی تیر

زین ستایش گری کان بلند

شد نگون گوشها فرود افکند

تیر را کرد در محل سلام

خدمتی با فروتنی تمام

پس دهان کرده پرزه^(۲) از پی تیر

کرد مدحش بیانگ زه تقریر

گفت کای سینه دوز تهمت^(۳)ان

زده چشم از تو جمله چشم زنان

آرش اندر جهان سمر ز تو شد

سعد وقاص نامور ز تو شد

هرچه بازار تیز تست بکار

از تو تیزست اندران بازار

آفرین باد بر چنان استاد

که ترا ساخت از فی و پولاد

کرد فی را چنان بدانائی

کاهنی را دهد توانائی

رحمت از پیر و از جوان یابد^(۱)
 فی که آهن ازو توان یابد
 تحفه نو^(۲) که کرد ازینسان راست
 که زنی برگ^(۳) بید و سوری خاست
 نه همین در صواب تو هنر است
 که خطات^(۴) از صواب نغز تراست
 در صواب ارچه فتح شد یارت^(۵)
 بخشش جانست در خطا کارت
 بیلکت شد بروشنی دلیل
 شعله شمع فتح در قندیل
 که دل سخت همچو سنگ دری
 که بسختی^(۶) ز سنگ هم گذری
 که کشی دزد را که یابی مزد
 که بیاسا^(۷) کنی عزیمت دزد
 من کلامم که دوستدار تو ام
 هم تو دانی که^(۸) حق گذار تو ام
 نگذری هیچ جا تو^(۹) تا نخلی
 لیک اندر درون ما^(۱۰) نخلی
 خفته چو ماهیان روی بشتاب
 ماهیت در هوا رود^(۱۱) نه در آب

(۱) ۱ : در هر دو مصرعه باید (۲) ۱ : تو کرد (۳) ع : برگ و بید سوری
 (۴) ۱ : خطا (۵) ۱ : کارت (۶) ب و ع : ز سختی
 (۷) ع : بیاسین و ۱ : بیاسین (۸) ب : کو گذار بوم (۹) ع : که
 (۱۰) ب و ع : مرا (۱۱) ع : روان

شه چو توماهی ار^(۱) گرفت بشست
 بگذری از دو بحر دست بدست
 همه جا فتح یاورت^(۲) زانست
 که کشادت ز دست سلطانت

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا

زهی ستایش تیر از پی کان بصیر

همه^(۲) تن بازگشت تیر زبان
 بکان گفت چون فزون ادبان
 کای بدستارگه تو شده جفت

دانش تیر چرخ بیش از گفت
 تیر علما^(۳) ز حکمت بیش

همه زانو زنند در پیش
 داند استاد درمیانه تو

زان دو زانو زند بخانه تو
 چو من^(۴) اندر ادب ندارم ساز

کنم اندر بر تو پای دراز
 سبکی و استواری تو پدید

همچو نون خفیه در تاکید

(۱) ۱ : از گرفت نشست (۲) ع : باورت (۳) ع : همه تن باز تیر گشت

(۳) ب : علما و ۱ : علما و ب و ع : دانش بیش (۴) ع : منکه

گه چو نون ثقیله نیز شوی
 لیک از ثقل کم عزیز شوی
 چون ثقیله شوی گران باری
 زانکه^(۱) تشدید بس گران داری
 هرچه^(۲) تشدید کارران تو گشت
 ارّه لازم کمان تو گشت
 زه چو بی خورد ازین^(۳) تعصب پیچ
 که منم چون الف بدون^(۴) تو هیچ
 وین هم اندر علل شناسی وای
 که الف ساکنست در همه جای
 الف ساکنم من اندر کیش
 حرکت^(۵) یابم از تو اندر خویش
 الف راست چون بجنبانی
 همزه^(۶) کثر گردد این تو همدانی
 من بجنبم و لیک باشم راست
 که^(۷) ترا راستی است از من خواست
 با چنین راستی بکیش مرا
 دور می افگنی ز خویش مرا

(۱) ب و ع : بسکه

(۲) ع : هرکه و ا : کاروان و ب و ع : شد در هر دو مصرعه

(۳) ع : از تعصب (۴) ع : برون ذ تو (۵) ا : حرکتی

(۶) ب : همه یک گردد و ع : همزه گردد (۷) ب و ع : گر

من^(۱) اگر همزه سان کژی ورزم
 کی^(۲) بیاری چون توئی ارزم
 فضل^(۳) تو بر منست از حد بیش
 زانکه چون میرویم شه را پیش
 شه اگر یک دم گرفت بدست
 باز پرتاب کرد^(۴) شست بشست
 تو دران دستگاه سلطانی
 همچنان برقرار می مانی
 فضل زین به کجا که تو پیوست
 بر کف شاه و رفته من از دست

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی جواب کمان راست کرده از پی تیر
 ذکر دستارگه کرد چو تیر
 شد کمان گشته سر چو مقرئ پیر
 گفت بر من بدین نمودارت
 می بخندد^(۵) دهان سو فارت
 من که با کلک تیر شد کارم
 خبر از کلک علم کی دارم

(۱) ب و ع : که اگر (۲) ا : که و ب : کی بپاکی (۳) ب : قصد
 (۴) ا : گفت (۵) ا : بخندد و ب : بخندت

تیر را با قلم چه نسبت چون
 او همه^(۱) مشک ریزد این هم خون
 تو هنوز این قدر خبرداری
 که اگر بر شکار زخم آری
 گر فرستنده تو بسمله^(۲) گوشت
 خوردن صید جایز است و نکوست
 و رگه^(۳) قتل صید تسمیه خاست
 بسمل ار نیست خوردنش نرواست
 لیک دستارگاهم ار جویند
 که ز دانش درو سخن گویند
 اینقدر فقه نبود اندر ما
 که چو آبم نماند^(۴) از گرما
 هرچه بر من غبار غزو^(۵) نشست
 آن تیمم بسم بود پیوست
 و مرا^(۶) هست دانشی بکمال
 قلم فتویم توئی همه حال
 من دهم کشتی^(۷) بدان فتوی
 تو نویسی بخون هان فتوی
 آنچه بر من فرایض است بکار
 قسمت جان دشمنان پندار

(۱) ۱ : می (۲) ۱ : بسل و ب و ع : تسمیه (۳) ۱ : ندارد
 (۴) ۱ : نماند از کرما و ب و ع : بماند از کرما (۵) ۱ : غیر و ع : غوره
 (۶) ع : و مرا دانش بود (۷) ۱ : کشتی

قسمتی^(۱) کز سهام در هر ذات
 خون و^(۲) پیوند یابد و عصبان
 تو که تیری و راستی در کیش
 مسجد خود کنی ز گنبد خویش
 زان عقیده که در گره داری
 پیش گنبد سری فرود آری
 لیک من پیش چون امام شوم^(۳)
 قعدہ^(۴) ناشسته در سلام شوم
 سجده در امامتم نبود
 جز^(۵) رکوعی بقامتم نبود
 گر مرا دانشی بود بوجود
 کی^(۶) رکوعی کنم بغیر سجود
 وین هم سمعه^(۷) کز طریق خشوع
 سر بگوش شه آورم برکوع
 خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی ستایش تیر از پی کمان بصریر
 باز تیر از دهانه سوفار
 کرد بهر کمان زهی بر کار^(۸)

(۱) ۱ : قسمت و ع : بر هر (۲) ۱ : ز پیوند باید
 (۳) ۱ : در هر دو مصرعه : شود (۴) ع : چهره (۵) ع : گر و ۱ : ز قامتم
 (۶) ۱ : که (۷) ۱ : سمع (۸) ع : پرکار

کای مه نو خطاب خود^(۱) کرده
 جائی^(۲) در پنجهٔ اسد کرده
 چون تو گوید قزح بلند کسی
 که ز ماه نوی بلند بسی
 ماه نو کش کان چنانست بلند
 به^(۲) بلندیش همچو خود میسند
 مشتری از کان خود بریست
 کت بدینار مهر مشتریست
 آنکه او را دو خانه در^(۳) قوس است
 وز سعادت^(۴) درو دو فردوس است
 کرد گرچه کان خود را زه
 گفت کز قوس من کان تو به
 پهلوی ماه آسمانی تو
 همچو پهلوی خمیده زانی تو
 کمر خدمت تو بستم چست
 در همه جا پریدم از تست
 ماهی و مایهٔ تو از ماهی^(۶)
 ماهیت^(۴) مه شده بهماهی
 تو کان شمی و من تیرم
 گر^(۸) گذاری مرا جهان گیرم

(۱) ب و ع : رد کرده (۲) ب و ع : پنجه
 (۳) ا : از (۴) ا : وز سعادت هر دو
 (۵) ع : ماهی است
 (۶) ع : ماهی از مه شده بهماهی است
 (۷) ا : که
 (۸) ا : که

بنده من ز^(۱) دشمنان خونریز
 که تو ام نام کرده سر تیز
 هر کجا تو فرستیم بروم
 هر کجا تو دوانیم بدوم
 چون بکار تو باشم آهسته
 که کشادم ز تست^(۲) پیوسته
 پیش انگشت کوست از همه نر^(۳)
 گر ز انگشتوانه^(۴) بست کمر
 من کمر بسته آفریده شدم
 کز پی خدمت خریده شدم
 از دو پر مرغ می پرد ب سرم
 من بفرمانت مرغ چار پرم
 و ر بیالا^(۵) طلب کنی کارم
 مرغ را از هوا فرود آرم
 پیش تو من^(۶) چو پیک پرانم
 می شتابم که یار پیکانم
 و ر فرستندم آشکار و نهان
 نامه هم برم ز شاه جهان

(۱) ع : دشمنان (۲) ع : به تست

(۳) ب و ع : بر (۴) ب : انگشت لونه و ع : انگشت دانه

(۵) ع : بیاری و ن : بیازی و تصحیح : بیالا (۶) ع : منکه

خليفة قطب دنيا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی جواب کمان راست کرده از پی تیر

تیر چون گفت راستی بصواب
 بتواضع کمانش داد جواب
 کای سلیمان عادل فیروز
 کرده نامت شهاب شیطان سوز
 از سهاکین راح و عزل
 راست رو تر توئی بعلم و عمل
 سهمناک از تو گشت^(۱) تیغ غذا
 وز تو بدکیش را فتاد عزا
 چون ترا خاص شاه میدانم
 به که سهم سعادت خوانم
 هنر تست در زمانه نه عیب
 که زنی بر حسود سهم الغیب
 من اگرچه کمان سلطانم
 لیک مقدار خود نکو دانم^(۲)
 بر کنی کش هلال زبید قوس
 ناستوده است زاغ در فردوس

نه ز سدره^(۱) است توز بر پشتم
 نه ز^(۲) طوبی است چوب درمستم
 زه سزا بود چون کمان شهم
 عرق مریخ و باسلیق مهم
 سیرم از شست جدی بیندم^(۳)
 نه^(۴) سزد زان دوال شه بندم
 چون منی را که شاخ و چوبنی است
 پایه^(۵) دست پادشاه کی است
 لیک چون رسم شاه شد پیوست
 که ازو زبردست یابد دست
 دست اویم بدستگیری خویش
 عزتم داد بسکه از حد بیش
 آنچنانم بلند و نیرومند
 که توانا ترم ز چرخ بلند
 گرچه هستم چنین بقوت چست
 هم همه عزتم ز یاری تست
 چند خود را غلام من سازی
 مشکن^(۶) پشت من بدین بازی
 من غلام تو ام گه و بیگاه
 که کنم خدمتت به پشت دوتاه

(۲) ع : نه به طوبیست و ا : در دستم

(۳) ب : که سزد و ع : کی سزد

(۶) ب و ع : بشکنی

(۱) ۱ : نرسد راست تور

(۳) ع : بپسندم

(۵) ع : سایه

راست گویم من و تو همدستیم^(۱)
 که بهم ز اتفاق پیوستیم^(۲)
 یکدگر را بقدر کم نه نهیم
 زانکه هر دو قوی ز^(۳) دست شمیم

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی ستایش تیر از پی کمان بصریر

تیز شد باز تیر در پرداخت
 خویشان را عطاردی بر ساخت
 گفت شک نیست زورمندی تو
 هست از شه نه از بلندی تو
 لیک چون نیک بنگرم بدرست
 زورت از شاه زور من از تست
 وانکه کردی ز چو خود را کوب
 که ندارم ز شاخ طوبی چوب
 نه زه من ز با سلیق مه^(۴) است
 نه ز جدی از پیم دوال به است
 نه هلالم که جای یابم و جاه
 بر کف چون مه دو هفته شاه

زین همه زبیدت که داری ننگ
 زانکه میگیرد شہ اندر چنگ
 تو کہ در دست شاه رہ داری
 هیچ دانی چه دستگہ داری
 گر^(۱) بدست نہ راہ دادندی
 کیت این دستگاہ دادندی
 لیک با من کہ تیرم اندر روی
 ای کمان کژ نشین و راست بگوی
 کہ مرا^(۲) از تو گر نباشد زور
 کی شود دیدہ بد از من کور
 دولت من پیایی از پیی تست
 زورم از قوت پیایی تست
 از تو من حاکم دو خانہ شدم
 وز تو من صاحب نشانہ شدم
 گر نہ باشی تو ام میانجی کار
 چه حد من کہ یابم این مقدار
 چون نیم را تو کارفرمائی
 یافت آہن ز من توانائی
 این بلندی جز^(۳) از تو نشناسم
 کہ شہان می نہند بر جاسم
 می شتابم^(۴) ز حکم تو ہمہ جای
 ور شدہ^(۵) خار آہنم در پای

(۱) ۱ : کہ و ع : گر بہ بخت
 (۲) ع : مرکا
 (۳) ۱ : شناسم
 (۴) ب : شدی و ع : شود
 (۵) ۲ : ۱

وانکه بینند خار من زانست^(۱)
 کان^(۲) نه خار است بلکه پیکانست
 گرچه سوراخ شد چنین پایم
 بهر کار تو آهین پایم
 بر من این حکمها که میرانی
 میکشم^(۳) چون کمان سلطانی

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی جواب کمان راست کرده از پی تیر
 باز آواز بر کشید کمان
 پاسخ آرائی تیر شد بزبان
 گفت کوروی دشمنت که فنتست .
 آن هم از تیزی^(۴) تو نی ز منست
 بیش ازین نیست کز هنر کاری
 گه گهی میکنم منت یاری
 زان کششها که در من از پی تست
 من نیارم گذاشت^(۵) کارت سست
 گرچه اندر کشاکشم همه جای
 بکششهای تو خوشم همه جای

این دو خانه که دست گردانست
 تیر هر دو توئی نکو زانست
 پوشش خانه^(۱) گرچه بس تنگست
 باک نبود که خانه هم سنگست
 وانکه از خار پای می^(۲) نالی
 نیست آن هم بز حکمتی خالی
 آنکه در پائی^(۳) خود پسندد دوک
 بین چه تیزی کند^(۴) بکار ملوک
 من کلام که شکل کثر دارم
 هم خوشم چون دو راست شد یارم^(۵)
 آن^(۶) یکی زه دویم توئی ای تیر
 که مرا زین دو راست شد تدبیر
 بی‌شما جمله کارها که مراست
 راست گیرم ولی نیاید راست
 کارم آنانکه صاحب تیر اند^(۷)
 با شما هر دو راست می‌گیرند
 تیر چون راست گشت و زه در خم
 سر در آرم همی دران من هم
 لیک ای^(۸) تیر تو بدانسان راست
 بمن^(۹) کثر ترا کشش ز کجاست

(۱) ا : خانه تو بس	(۲) ا : من	(۳) ا و ب : کار
(۴) ا و ب : کشید	(۵) ا : کارم	(۶) ع : وان
(۷) ا : سیر اند	(۸) ا : این	(۹) ب و ع : این یکی ترا

وانکه با من چو راست می‌شینی
 می‌گریزی و پس نمی‌بینی
 این مثل راست زان همی‌خیزد
 کز^(۱) کژان هرکه هست بگریزد
 من کژ اینک ز فرق تا پایم
 زان سبب شد بدست چپ جایم
 راستی تو چو میکنم نگهت
 شد ازان دست راست دستگهت
 شاه چون دست راست داد ترا
 بین که چون شد ازان کشاد ترا

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
 زهی ستایش تیر از پی کمان بصریر
 باز بکشاد تیر لب در گفت
 کای کمان باد دست شاهت جفت
 زاغ تو خوش نشسته بر سر شاخ
 من بزورش همی پرم گستاخ
 زاغ نول من ارچه^(۲) خون راند
 چه خورد تا بزاغ تو ماند
 طرفه مرغم ز شکل طرفه نمای
 که پرم در سر است و نول پپای

گرچه یار تو گشت قربانت
 در دل خویش داشت^(۱) پنهانت
 من بهر شکل یار تر زویت^(۲)
 کایم از کیش خود برون ز پیت
 قبض جان عدو نگیری سست
 زانکه قبض شمان بقبضه تست
 از تواضع چنین خمیده تنت
 ورنه^(۳) که بد بزور خم فگنت
 صد منت زور و همچو گل سبکی
 زور چندان و تن بدین تنکی
 بهر زور^(۴) اوستاد قوس آرای
 زه^(۵) و زنجیر بنددت یکجای
 مصلحت گر به بینی از پی تیر
 هم زهش بگسلی و هم زنجیر
 من کیم تا حریف خود سازی
 هر^(۶) زمان با خودم در اندازی
 بچنانم^(۷) همی کنی پرتاب
 که دو سه میل میدوم^(۸) بشتاب
 در شدن بس که تند میرانم
 هیچ جا ایستاد نتوانم

(۱) ع : کرد (۲) ب : دنت و ع : تو دویت

(۳) ۱ : کی بود برویت و ع : کی بود زور خم فگنت (۴) ع : زر

(۵) ب : ده زنجیر (۶) ۱ : هم زمان خردم

(۷) ب : کانهانم و ع : آنهانم (۸) ب و ع : میروم

زور تو بیش و زور شه زان بیش
ایستادن کجا توانم پیش
گرچه من زین تن و نحیفی وی
هستم^(۱) از بهر لعب مرکب فی
لیکن از کوششت بسیر قوی
تیزی^(۲) گشته‌ام ز تیز روی
ز اصل باریک خلقت افتادم
گرهی نیز در شکم زادم
تا شوم^(۳) پا یک دونده و چست
که بتگ^(۴) پیش شه نیایم سست
در تگ^(۵) این حکم حضرت شاهی
بهوا گیرم از هوا خواهی

زهی جواب کان راست کرده از پی تیر

باز در گفت شد کان با تیر
که مرا قامتی چو قامت پیر
از نزاریم پشت کوز شده
وز نحیفیم پوست^(۶) توز شده
چون در اندام فی^(۷) ز هر بندی
یافته از سریش پیوندی

(۱) ا : هست و لفظ آخر : بی (۲) ب و ع : تازی

(۳) ب و ع : شود چابک و ا : پا یک و دونده (۴) ا : تنگ

(۵) ب : ندارد (۶) ا : پشت (۷) ا : پی برد بندی

کی بود صحت آن کسی را خویش
 که در اندام خویش^(۱) گشت سریش
 خشک شاخیزست این تن پر خم
 چوبی^(۲) اندر تنی کشیده بهم
 تاب بر من زند شوم بی تاب^(۳)
 آب در من^(۴) رسد شوم بی آب
 شبه نیست هم تو دانائی
 که چه سان بودم از توانائی
 لیک چون زور شاه از آنها هست
 که در آرد بهفت چرخ شکست
 گرچه من نیو^(۵) چرخ مقدارم
 زور آن دست را چه تاب آرم
 لاجرم اینکم ازان شه زور
 گشته بی زور چون میانه مور
 تو که تیری و راست در همه جای
 گاهی گاهی سوئی^(۶) کجی مگرای
 من اگرچه کژم هنر که تراست
 از سر راستی بگویم راست
 صفت کار من مکن بسیار
 که تو بیش از منی بقوت کار

(۱) ۱: خویش و در آخر هر دو مصرعه ب: خوش و سرش

(۲) ب و ع: که بی اندر پی کشیده بهم

(۳) ع: برتاب
(۴) ب: شوی کژی
(۵) ع: تیر
(۶) ب: شوی کژی

روز هیجا که گاه گیراگیر
 هم کان تیز^(۱) باید و هم تیر
 من دهم پشت و خم خورم ز کمین
 گر نگیرندم اوفتم بزمین
 تو ز هر سختی و سبکرافی
 بروی پیش و رو نه گردانی
 چون تو آهنگ بر جگر کرده
 تو جگر را جگر ترا خورده
 نه ز شنگرف روت رنگین است
 بلکه آن خون دشمن دین است
 جان^(۲) شیران بری بنغمه زه
 و اژدها را ز فی بسینه گره
 این همه در تو هست بل زین بیش
 لیکن از جهد شه نه از تن خویش

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی منازعت تیر با کان بصریر
 تیر^(۲) را مدحت کان در رو
 کژ نمود^(۳) از کرشمه ابرو
 شد ز نقش کان دلش بگان
 کرد آغاز در نزاع کان

(۲) ۱ : جای

(۳) ۱ : بود

(۱) ۱ : تیر یابد

(۳) ۱ : تیر شه را بدست کان درو

کای عزیز از طفیل من گشته
من ترا جان و تو چو تن گشته
اینچنین کت^(۱) قدی چو پیران است
چیست کت خلق دست گردان است
عمده دستگیری تو منم
که عصا بهر پیری تو منم
این عجب بین میان پیر و جوان
پیر جا مانده و عصاش روان
کوز پستی و چون میانست کمر
کاید از لاغری بمشت اندر
تو کهن^(۲) قامتی و من نو خیز
چون^(۳) کشی در برم شوم بگریز
طبع را^(۴) ساختن درشت بود
با عروسی که کوز پشت بود
منم آن دلربایی شیر شکار
که جز از دلبری ندارم کار
پردلان گر تهمتن اند همه
گشته و مرده من اند همه

(۲) ۱ : کهن

(۱) ۱ : کت ندارد

(۳) ۱ : را ندارد

(۳) ب : تو

تو که باشی که تا بخانه و دشت
 دو^(۱) اتابک بود ترا گه گشت
 تا چه بی مغز و پوست بود است آن
 که شود بهر چون توئی قربان
 گه تناری شود گهی^(۲) چاچی
 گاهی^(۳) اییک بود گهی لاجی
 چند دندان زده است سوهانت
 تا سرا پای راست شد زانت
 وین زمانی که راست کرد تمام
 کثر خود آنکه شدی تمام اندام
 راست کرد ارچه آن هنر پیشه
 پاشنائی^(۴) دهانت از تیشه
 نیز^(۵) پیش معلم و شاگرد
 پاشنائی دهان^(۶) نیاری گرد
 تیر را سینه خستن آموزی
 مرد را مشت بستن آموزی
 گرچه بر خاص و عام خنگ پی^(۷)
 شاه را فرخی^(۸) چو زان وئی

(۱) : تو
 (۲) ع : و گه حاجی و تصحیح حاجی
 (۳) ۱ : دهانت اییک برد که لاجی
 (۴) ۱ : با سهای
 (۵) ۱ : تیر
 (۶) ۱ : دهانت سازی
 (۷) ۱ : جنگ و جوی
 (۸) ۱ : فرخ

خلیفه قطب دنیا کو چو بیروں راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی نزاع کمان سخت در کشاکش تیر

چو کمان دید تند جستن تیر
 تند بر جست و بر کشید فقیر
 تیر را گفت کای هزاران خون
 کرده و در شده بدیده درون
 آن ستایش چه بود بی طلبت
 وین خراش از چه خاست^(۱) بی سببت
 از پی راستی شدم بتو یار
 کز تو جز راستی ندیدم کار
 تو که^(۲) تیری چو کژ شدن نه تراست
 من کمانم خود آن کنم که مراست
 کژ شوی گوهرت نیرزد پشم
 همه کس بیندت بگوشه چشم
 کژی من که پای تا بسر است
 پای تا سر بین همه هنر است^(۳)
 آن کسان کت عزیز خود^(۴) سازند
 هم بخواری برون^(۵) بر اندازند

(۱) ۱ : جاست (۲) ۱ : کژ شدن تن راست و ب و ع : شدی تن راست

(۳) ب : همه بدین بصر است و ع : بین همه بصر است

(۴) ب : میخوانند (۵) ب و ع : برون

عزت^(۱) فی ز بهر راحت راست
 کز پیی کشتن و جراحت راست
 تا^(۲) شدم با تو ضم بقامت خم
 کششم به که شد کشش زان ضم
 توئی^(۳) آن فی که جان برد سازت
 و ارغنون اجل شد آوازت
 چار پر داری^(۴) از هنر سپری
 با چنان چار مرغ نیم پری
 زانکه هر پر که با تو سر بسر است
 عاریت^(۵) هر تمام نیم پر است
 گر^(۶) نه زور منت بلند پرد
 از پر عاریت کسی چه پرد
 گرچه پران ز خلق جان ببری^(۷)
 هم نه پرندۀ و نه جانوری
 گر^(۸) ستوده است تیزی پیکانت
 روئی پر چین چرا کند سوهانت
 گه بتجاج پیشش آغازی
 سیخ را پیشوائی خود سازی
 گه پیکانت شوخ و گاهی گول
 گه شوی زاغ نول و گه بط نول

(۱) عزت : ۱ (۲) ب و ع : ندارد (۳) ۱ : تو آنی (۴) ۱ : پردازی

(۵) ب : آن نه یک پر تمام نیم پر است و ع : آن پر پر تمام نیم پر است

(۶) ۱ : ندارد (۷) ۱ : نبری و ع : به تصحیح : به بری (۸) ۱ : ندارد

گه^(۱) بری سوئی بی زبانان ضرب
 کز تو سیخ^(۲) کباب گردد چرب
 چون منی کی^(۳) بصحبت شاید
 شه بزورم اگر نفرماید

خليفة قطب دنيا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی منازعت تیر با کمان بصریر

طیره^(۴) شد تیر باز ازین کو به^(۵)
 رنگ شنگرف کرده زر چو به^(۶)
 از کمان جست و بانگ زد بصریر
 کای کمان دیده زه مکن با تیر
 چون در ابروت دیده بتوان^(۷) جست
 دیده تو مگر^(۸) هان زه تست
 نیست بی دیدگی پسندیده
 چند زه دیدگی زهی دیده
 می ستیزی بگوشهائی دراز
 خواهمت چون^(۹) کمان کشیدن باز
 من که دارم بخانه تو گذر
 نیک دانم که در تو چیست هنر

(۲) ا و ب : کو

(۶) ب : جو به

(۹) ا و ب : جو

(۲) ا : شیخ

(۵) ب : گریه

(۸) ع : نگر

(۱) ا : کر

(۴) ع : تیره

(۷) ع : نتوان

با منت بهر کار بپذیرند^(۱)
 بی منت چوب دستی گیرند
 دهد استاد ارچه رشته دراز
 هر^(۲) همان رشته بر تو پیچد باز
 خواه بیکار^(۳) و خواه در بیکار
 دانکه من خواجه ام تو خدمتگار
 پس که گرمی کشی و یا سردی
 تا سزاوار خدمتم گردی
 خامی اول بگردن تو نهند
 پس بابریشمت فریب دهند
 گه زه سخت در گлот کشند
 گه با شکنجهها دو توت^(۴) کشند
 گه تنت را دهند محکم^(۵) کوب
 گه ببندند محکمت بر چوب
 این همه چیست تا به پشت دوتاه
 خدمت من کنی گه و بیگه
 من که آتش جهد ز من^(۶) چون برق
 نشوم هرگز اندر آبی غرق

(۱) ع : پند برند (۲) ع : م همان (۳) ا : پیکان

(۴) ا : کوت (۵) ب : حکم ندارد (۶) ا : زمین و بعد من که ندارد

خونت هر جای^(۱) زین سبب خوردم
 کز تو بی آب غرقه^(۲) میگردم
 به که در آبت^(۲) افگند شتاب
 نکشد تات جز سوارک آب
 هست دایم چو آب دشمن تو
 تهمت آب چیست بر تن تو
 ارچه گویند اهل پر تابت
 گاه بی آب و گاه با آبت
 به ازین آب نیست در جسدت
 که خوی از مشتش شاه می رسدت

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 زهی نزاع کمان سخت در کشاکش تیر

شد کمان باز در سخن رانی
 زد بتندی گره به پیشانی
 گفت^(۳) با تیر کای خطا پیشه
 مینگوئی سخن باندیشه

(۲) ۱ : غرق

(۳) ۱ : گرچه

(۱) ۱ : ع : مر جا ازین

(۳) ب و ع : آب

در صواب این چه^(۱) شیوه هنر است
 که خطات^(۲) از صواب بیشتر است
 گفت هر کس خطائی تیر بسی
 که خطائی کبان نگفت کسی
 زان ترا از خطا نیاید کم
 کز خطا خاسته است کلک تو هم
 تا چرا^(۳) صوری کم آن باشد
 بدل نقش من گبان باشد
 لیک بینم چو نقش از تمیز
 تیر هستی و چیز^(۴) دیگر نیز
 ندهم من گرت رواج فنی
 که کنی پا دراز با چو منی
 تو گزی^(۵) و چو من بقدر کئی
 که ز چوبی گهی و گاه نئی
 تو که پیدا است قیمت^(۶) سهلت
 چند با من بهمسری^(۷) جهلت
 آنچه دلالی کبان باشد
 تیر را قسمت گران باشد

(۱) ۱ : نه (۲) ۱ : خطا

(۳) ۱ : تا مرا صورت کبان و بوع : تا چرا صورت کبان (۴) ۱ : خیر

(۵) ب و ع : کئی (۶) ا و ب و ع : قیمت (۷) ۱ : بهمسری

بابت تو کانه^(۱) برمه است
 کت از وسیخ سخت در نرمه است^(۲)
 نخلی^(۳) هر کجا که رد نشوی
 هیچ کس را ازان خود نشوی
 هر که^(۴) رد کرد از تو سالم جست
 وانکه کردت^(۵) قبول خود را خست
 تو که پیکان تست همچو سراب
 کاب بناید و ندارد آب
 گاه در کیش دین کنی تمکین
 گاه بکیش مغل شوی بیدین
 آب داری پی فروغ بود
 که بیک قطره دروغ بود
 این چه بی آبی است و ترک صفا^(۶)
 که تو بی آب خوانیم بجفا
 گر مرا^(۷) نیست آبی اندر جوی
 همه بارانت از کجاست بگوی
 نه که قوس قزح مراست خطاب
 کابر دست شهم همیدهد آب

(۱) ب و ع : ندارد و ا : کان که

(۲) ع : بخلی

(۳) ب : ندارد

(۴) ا : گردد و سالم چسبی

(۵) ع : وفا و ب : برک صفا

(۶) ا : گرم اینست

خليفة قطب دنيا کو چو بیرون راند یکرانرا
 بیک بیلک بدوزد در هوا سی مرغ پرانرا
 طریق آشتی^(۱) اندر میان تیر و کمان
 گریز کردن تیر و یکی شدن بزبان

همچنین روی می کردند
 یکدگر گفتگوی می کردند
 کس نشد درمیانه^(۲) صلح انگیز
 که کمان سخت بود و پیکان تیز
 زه همی بست هر زمان به نفیر
 هم دهان کمان و هم لب تیر
 تیر چون شد چنان ز تیزی خویش
 که برون خواست او فتاد ز کیش
 خود کمان از^(۳) تعصبی که دروست
 تند گشت و برون فتاد از پوست
 چون چنین دید سر سلیحی^(۴) شاه
 هر دو را هم بجائی داشت نگاه
 برد دستی بگوشه های کمان
 نشنود^(۵) تا ز تیر بانگ و فغان
 تیر را هم روان بگردانید
 وز کژی در زمان^(۶) بگردانید

(۱) ع : را

(۲) ۱ : میان

(۳) ع : راستی

(۴) ۱ : زبان

(۵) ۱ : نه شود

(۶) ب و ع : سلاخی

گفت هر دو گزیده شاهید
 هر دو از فتح و نصرت آگاهید
 نه کمان را بود ز تیر گزیر
 نه بود بی کمان روارو^(۱) تیر
 قوس بی تیر چوب خرگاهست^(۲)
 بی کمان تیر کلک جولا هست^(۳)
 هر دو گر راستید و گر بخمید
 در هنرهای یکدگر نه کمید
 چون شماراست آنچنان پرداخت
 که بهم یکدگر بیاید ساخت
 هرچه بگذشت در میان دو تفت^(۴)
 وانکه رمیا بغیر رام^(۵) رفت
 یکدگر بی میانجی و حاجب
 بود آگوش^(۶) و آشتی واجب
 این^(۷) قدر گفت و بعد ازان بزمان
 تیر را برد در کنار کمان
 هر دو را داد آشتی باهم
 هر دو گشتند یار و همتا هم
 پس نشستند با دل خوش خویش
 این بقربان و او بترکش خویش

(۱) ع : روانی (۲) ۱ : چوکانست (۳) ۱ : جولانست

(۴) ب و ع : گفت (۵) ب : بغیر رام بگفت و ع : بغیر رام گفت

(۶) ب و ع : آغوش (۷) ۱ و ب : ندارد

باز هر دو بدستگاه شدند
 خاصه دست پادشاه شدند
 پادشاهی که بی خیال^(۱) شکی
 بیکی مشت شست کرد یکی
 قلع کفار کار او بادا
 هفت سلطان شکار او بادا
 فرخ این کار و کارنامه برو
 و این مبارک شکارنامه برو
 ساقیا می که در خور نوشست^(۲)
 صاف و رنگین چو خون خرگوش است
 کن به نخچیرگاه شاه روان
 که شود شیر گیر پیر و جوان
 مطربا آن نوا برآر بلند
 کاهویی دشت را کشد^(۳) بکمند
 شو کمانکش^(۴) برقص در بم و زیر
 تا شود کشته عالمی بی تیر
 ای ندیم ار تو لحن زار کنی
 مرغ را در هوا شکار کنی
 این بغزل را کن^(۵) آنچنان انشاد
 که شوی^(۶) صد غزاله را صیاد

(۳) ب : کشی

(۲) ۱ : گوشت

(۱) ع : خیال و

(۶) ع : شود

(۵) ع : چنان بکن انشاد

(۴) ۱ : کمان برقص

غزل

بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را
 صنع^(۱) خدا بین کین کمان داد آن شکار انداز را
 او می رود جولان کنان وز بهر دیدن سو بسو
 جانها همی آید برون صد عاشق جانباز را
 تا کی ز^(۲) چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم
 ای کاش تیری آمدی این دیدهای باز را
 خلقتی به بند کشتنم وین دیده غماز نم^(۳)
 من^(۴) بین که بهر خون خود دل میدهم غماز را
 عاشق که میسوزد دلش از طعنه^(۵) کی با کش بود
 شمعی که آتش میخورد راحت شارد گاز را
 دل بانگ در دزدی^(۶) کند کش نشنوی فریاد و من
 از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را
 تا پاک^(۷) جان از حد گذشت افتادگانرا بر درت
 بر نیم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را
 سوئی تو ای طاووس جان دل می پراند^(۸) این گدا
 زانسانکه سوئی چرز و بط شاه جهان^(۹) شهباز را
 اعظم^(۱۰) خلیفه قطب دین آن کو هائی همش
 بالاتر از هفتم فلک دارد محل پرواز را

(۱) ب : خدای کان و ع : صانع خدای کان (۲) ا و ب : بهش

(۳) ع : غمازیم (۴) ا : می

(۵) ا : طعنه پاکش و ب : از طعن با کش کی (۶) ب و ع : دزدیا

(۷) ب : طا پاک (۸) ا : می بر آید از

(۹) ا : حرز و بط و ع : کبک و بط و ا : هم همچنان (۱۰) ب : ندارد

این سپهر چارمین این مطلع خورشید ملک
 این نفس زد عیسی از بهرش که آن جاوید باد

سپهری کافتایش^(۱) ساخت طارم

ز بالا شد ششم و از ته چهارم
 من از وی کردم این مانند^(۲) پیدا
 که گردد در جمالش عقل شیدا
 گر او خورشید^(۲) روشن راست حامل

شد است این مولد خورشید کامل
 گر او را جاست بالاتر ز ناهید
 شد اینجا مطلع نو زاد خورشید
 گر آنجا بیت معمور است پرنور
 نگر هر بیت^(۳) اینجا بیت معمور
 اگر زان بیت کعبه شد نمودار

ز عرش این بیتها گشته پدیدار^(۴)
 گر آنجا یک مسیح روح سیماست
 هزاران عیسی روحانی اینجا جاست
 چو هست این عرصه فرخنده بنیاد
 ولادت نامه^(۵) جمشید نو زاد
 صفتها را درو زانگونه سنجم
 که بتوان کرد ازان تسخیر انجم

(۱) ع : کاسمانش

(۲) ۱ : ناپید

(۳) ۱ : اگر خورشید

(۴) ۱ : زاده

(۵) ۱ : نمودار

(۶) ۱ : ب و ع : بقی

مسیحا از شب قدر آورد مشک
 نوپسد از مه و از دم کند خشک
 و گر برتریش حاجت بود خاک
 سپهر از نور گردی ریزدش^(۱) پاک
 ملایک منت انشاد گیرند
 بخوانند و برغت یاد گیرند
 درین صندوق خسرو کاستخوانیست
 فراوان تحفه های آسانیست
 گهرهائی که دارم گیتی افروز
 نگه میداشتم از بهر این روز
 نهفته چند ماند خانه خیزم
 چو وقت آمد چرا بیرون نریزم
 خدایا رونقی ده در نهانش
 که بپذیرد شهنشاه جهانیش

این عرصه ولادت سلطان محمد است
 کاختر سعود خویش برو میکند نثار

مبارک گوهری باشد الهی
 که زاید بهر تاج بادشاهی
 ز یمن پائی او سرها شود خوش
 نماند کس ز تیماری مشوش
 ز فرخ طلعتش عالم شود شاد
 کسی کش بیند از غم گردد آزاد

ز خورشید رخس گیرد جهان نور
 ز نورش خانه گردد بیت معمور
 طرب را هر طرف درها^(۱) کشایند
 به بخشش گنج گوهرها کشایند
 نه خلقی گنجد از شادی بعالم
 نه عالم گنجد اندر خویشتن هم
 در ایوان چرخ و انجم جای رویند
 بصحن اقبال و دولت پای کوبند
 بهر خانه مرادی تازه گردد
 کرم هر سو بلند آوازه گردد
 خوشی جویان ز عشرت شاد گردند
 گرفتاران ز بند آزاد گردند
 عطا مرهم شود بر خستگیها
 دهش گردد کلید بستگیها
 نیاید پیش چشم کس زر و گنج
 با لفحتن^(۲) نه بیند هیچ کس رنج
 فراخی بسکه در سال اندر آید
 ز هر دانه دو صد خوشه بر آید
 هم از خرمن شود پیمانه مستور
 هم از غله^(۳) ترازوها شود دور

(۱) ا و ب : دریا (۲) ع : به تصحیح : مخفقتن م نه بیند (۳) ا : غارت

ز پری دزد رهزن را برد خواب
 ز سیری کشت دهقان را برد آب
 کسی کوشب نخفت از بستن^(۱) لب
 بمهمانی کند بیداری شب
 بهر کلبه^(۲) زند از کامرانی
 صریر^(۳) در نوای شادمانی
 ننالد زار جز نای خوش آهنگ
 خراشیده نگردد جز رگ چنگ
 رمد^(۴) خواب خوش از بانگ دف و نی
 چو میخوار تنک از پری می
 دو چیز آمد سبب در شادی عام
 که خلای زان بود در عشرت و کام
 یکی سالی^(۵) فراخ از سوئی دانه
 دگر مهمانی شاه زمانه
 چو این هر دو مهیا شد بیکبار
 زهی عیش و طرب را رونق کار
 درین^(۶) ایام ممکن شد جهانرا
 که باهم دید در دهر این و آنرا
 یکی مهمانی سال از خداوند
 دگر مهمانی شه بهر فرزند

(۱) ۱ : بستن (۲) ۱ : کله (۳) ب و ع : صریری در

(۴) ۱ : دمد (۵) ب و ع : سال

(۶) ب : قبل ازین : بدل گفت ار دمد عمرم جهاندار * توانم ساخت لابد عذر این کار

نشاط پادشاه سود رعایاست
 که یابد هرچه جوید هرچه دایاست
 چو گردد بخشش شاهان گهر سنج
 چه خالی کیسه و چه صاحب گنج
 چو در باریدن آید ابر در بار
 چه شاخ خشک در ریزش چه پر بار
 چو دریا موج بیرون ریخت حالی^(۱)
 چه^(۲) شط چه حوض پر چه جوی خالی
 بزرگی زد مثل چون شد دلش شاد
 که شادمی بزرگان باد تا باد
 بدانسان کاندرین عهد خجسته
 که هست اهل جهان شادان نشسته
 قضا چو خواست کز اکیل افلاک
 دهد تخت خلافت را در پاک
 همی^(۳) آراست این دوران حامل^(۴)
 دو^(۵) هفت این ماه را نه ماه کامل
 چو وقت آمد که روشن گردد آن مهر
 جهانرا روشنائی بخشد از چهر
 رسید از فضل^(۶) حق روزی مبارک
 مبارک روز فضل حق تبارک

(۱) ۱ : غال (۲) ع : چه بر شط حوض بر چه جوی خالی

(۳) ۱ : می (۴) ۱ : عامل

(۵) ع : دو هفته ماه (۶) ب و ع : از غیب هنگام مبارک

ربیع^(۱) اول و روز سه و بیست
 بشارت گوئی شه در جاودان^(۲) زیست
 شبی مشک وی از کافور شب مه
 عبیر افشان بفرق پنجشنبه^(۳)
 اگر گوئی ز کی تاریخ سال است
 گهی^(۴) کز قطب دنیا اتصال است
 شد این تاریخ بهر عمر سرمد
 مبارک بر سر سلطان محمد
 وگر^(۵) عین معما را کنم باز
 نظر بر هژده و هفصد کنم ساز
 ز نور افشان این وقت خجسته
 زمین ده تو نقاب نور بسته
 مبارک گشته وقت از طالع ثور
 که مه را زو شرف باشد گه دور
 عطارد هم دران طالع مهیا
 مرصع کرد شعری^(۶) چون ثریا
 لب از تعلیم دانائی کشاده
 بعلم و فضل و دانش مژده داده
 به بیت المال جوزا گنج خورشید
 شده هم گنج و هم گنجور جاوید

(۲) ۱ : جان و دل زیست

(۱) ب و ع : ربیع الاول و روزش

(۳) ع : گهی کز قطب دنیا

(۴) ب : ازین تا بیت : همه دانند کاند هر شماری الخ ندارد (۵) ۱ : شعرا

مگر جوزا بخور^(۱) زان کرده پیوند
 که شه را بنده باشد کمر بند
 باوج خود^(۲) رسیده سوئی خرچنگ
 که نورش خانه مه را دهد رنگ
 سیم جا زهره^(۳) چون بر تخت بلقیس
 سعادت بخش و نور افشان به تسدیس
 چو سیوم خانه سیر^(۴) و شتاب است
 بهر جانب که جنبد فتح باب است
 نکرد از شیر گردون کوکبی^(۵) یاد
 که از شیر کهن به شیر نوزاد
 چو چارم خانه دارد با پدر کوس^(۶)
 پدر از یمین او بر مه زند کوس^(۷)
 به برج سنبله مریخ عیار
 ذنب نیزش^(۸) برسم دوستی یار^(۹)
 ز هر دو طالعش^(۱۰) محمود گشته
 که مریخ از ذنب مسعود گشته
 بهم سازنده همچون آدم و شیث
 درین طالع نشانده^(۱۱) جسم تثلیث
 چو پنجم بیت اولاد و هدایاست
 دهندش زاد و هر زادی که دایاست

(۱) ۱ : جوزا بخور	(۲) ۱ : خور	(۳) ع : زهره چون تخت
(۴) ۱ : چرخ شتاب	(۵) ۱ : گو کسی	(۶) و (۷) ۱ : کوش
(۸) ۱ : تیرش	(۹) ۱ : مار	
(۱۰) ع : طلعتش	(۱۱) ع : کشاده	

گرفته مشتری بر کف ترازو
 سعادت سنج شه گشته ببازو
 ششم خانه چو اتباع و حشم راست
 شود از جود او کار حشم راست
 ز عقرب هم شده انجم گزیده
 درین برج مخالف کم خزیده
 نحوستهای او را هم دران شب
 فرو پوشیده مه در قلب عقرب
 چو هشتم خانه خوف و خطر شد
 کمان چرخ بی تیر و سپر^(۱) شد
 ز بس کان قوس جست این دستگه را
 نه قبضه داده انجم را نه مه را
 نبوده هیچ کوکب در گان هم
 که شه گیرد کمان آسمان هم
 ز برج جدی نیز^(۲) اختر شده دور
 که از برج زحل بارد^(۳) بشه نور
 نهم چون خانه دینست و دانش
 هم این آراسته گردد هم آتش
 تپی زان مانده دلو از نه^(۴) رسن کش
 که آب نحس^(۵) نبود بهر شه خوش

دهم خانه چو باشد جائی امید
 امید آن کو^(۱) براند ملک جاوید
 بحوت اندر سه کوکب جای کرده
 بشارت را علم بر پای کرده
 مه و راس و زحل ناظر به تسدیس
 ' زحل مسعود گشته همچو برجیس
 چو بیت یازده هست^(۲) آن سعادت
 سعادتها دهد شه را بعبادت
 حمل نیز از کواکب مانده آزاد
 که نورش بخشد این نیر که نو زاد
 ده و دو خانه چون پیل و فرس راست
 شود ز اندازه بیرون^(۳) این دو صف راست
 بدین طالع که فرخنده است و فرخ
 همه آثار دولت را درو رخ
 به برج مملکت زاد^(۴) آفتابی
 که داد آفاق را از جبهه تابی
 فلک جز مایه شادی نسنجد^(۵)
 زمانه در خود از شادی نگنجد^(۶)
 بساط خاک تا پیروزه^(۷) گلشن
 نه از خورشید کز وی گشت روشن

(۱) ۱ : آنکه بر آرد	(۲) ع : گشت	(۳) ع : بیرونش آن
(۳) ۱ : از	(۵) ع : نسنجد	
(۶) ع : نگنجد	(۷) ۱ : پرووده	

سعادتها ز انجم یاورش گشت
 کواکب هر زمان گرد سرش گشت
 چو دید آن طلعت روشن ز بالا
 همه تن مهر شد خورشید والا
 مسیحا هم دمید از مهربانی
 بروی او دعای زندگانی
 خضر هم آب حیوان کرد در جام
 که ریزد با بهین داروش در کام
 شهاب از بهر چشم بد شده میل
 فگنده آسمان هم در صدف^(۱) نیل
 دو سعد از بهر پا بوسش^(۲) به تعیین
 نثار آورده از جوزا و پروین
 به پا لیسیدنش اجرام سیار
 زبان از چشمه خورشست صد بار
 شده آبائی علوی زان عجب^(۳) گم
 که زایشان^(۴) این چنین چون زاد مردم
 زحل زد لاف چون دید احترامش
 که جویم خواجه تاشی با غلامش
 فرشته گفتش ای هندوی بد خوی
 مسلمان گرد و آنکه این سخن گوی

بدانش^(۱) مشتری هم گفت با تیر
 که من گردم بتعلیمش قلم گیر
 به تیزی گفت تیرش کاین نه کار است
 که شاهانرا معلم کردگار است
 سر مریخ را هم خاست این جوش
 که باشم پیش او ترکی قبا پوش
 زحل گفت این بزرگی ندهدت دست
 که چون ما هندوئی ترکش^(۲) بسی هست
 روان خورشید گفت اینک نه بس دیر
 هم اکنون می شوم شمشیر این شیر
 مسیحش گفت یارش نصرت غیب
 ز تیغت^(۳) جوید او نصرت زهی عیب
 بزاری زهره هم برداشت آواز
 که من گردم به بزم او نواساز
 خود اندر دف^(۴) خود زد زخمه تیز
 که دارد چون تو صد مطرب دل آویز
 عطارد نیز گفت ار باشدم جای
 شوم^(۵) پیشش ندیمی مجلس آرای
 بشوخی زهره گفتش کین چه سوداست
 نمیدانی که آخر خسرو آنجاست

(۳) ۱ : تیغش

(۲) ع : هندو و ترکش

(۱) ع : برامش

(۵) ۱ : شود

(۴) ع : حق خود

شبانگاه این سخن در یاد^(۱) مه گشت
 که من بر فرق او خواهم کله گشت
 زدش بانگ آسمان کز لرزه شد سست
 که ای نعل سمندهش این^(۲) حد تست
 حمل مریخ را گفت از سر سوز
 که قربان کن مرا بهر وی امروز
 همین برد آرزو ثور فلک هم
 بزهرة گفت شو در زیر و در بم
 روان در کار جوزا گشت هادی^(۳)
 کمر بند عطارد شد بشادی
 چو سرطان دولتش را دید مایه
 ز بهر کرسیش شد پنج پایه
 اسد هم گفت چون بشناخت بخشش
 که گردم شیر زرین زیر تختش
 بران^(۴) شد خوشه کارد دانه خویش
 که شه دستی نهد بدهد بدرویش
 همه گنج فلک سنجیده^(۵) میزان
 که ریزد زین طرب پیش عزیزان
 بکار آورد عقرب نیش خود را
 بزد زخمی بدیده چشم بد را

کمان هم گفت با سعد خود این راز
 که زودم پیش این شه خدمتی ساز
 بدلسوزی روان شد بز هم آنگاه
 که من بریان شوم در شادمنی شاه
 رسن را دلو هم در داد تایی
 که حاضر دارم آنجا من هم آبی
 بسینه حوت^(۱) را هم خار خاری
 که من نیز آیم این خوانرا بکاری
 نهم چرخ آمدش بر فرق یکسر
 که چترش من شوم فی چرخ^(۲) دیگر
 فلک^(۲) گفتش که تو زیبایی نداری
 که^(۳) بی حسنی و بی گوهر نگاری
 سپهر هشتمین هم ز^(۴) اعتبارش
 بلای^(۶) آمد که من گردم حصارش
 ثوابت گفت هر حصنش بصد برج
 کجا توزین دوشش گردیش هم درج
 سپهر هفت^(۷) هم شد در بیانی
 که من گردم بفرقش سایبانی
 زحل گفتش بران سعد سرافراز
 بساط همچو من نحسی^(۸) مکن باز

(۲) ع : چتر

(۱) ا : چوب

(۳) ع : ازینجا ترتیب ابیات مختلف شده

(۴) ا : که بی حسنی و بی گوهر نداری و ع : که فی چستی و نه گوهر نگاری

(۶) ا : یلان

(۵) ا : زین اعتبارش

(۸) ا : لحنی

(۷) ع : هفتمین شد

بگستاخی ششم گردون هم این گفت
 که ایوانی شوم^(۱) با قصر او جفت
 بر آمد مشتری کین نبود از راه
 که گردد برج قاضی منظر شاه
 سپهر پنجمین گفته که من نیز
 شوم از بهر آن درگاه^(۲) دهلیز
 برو بهرام گفت این جوش بگذار
 که هستی خیمه چو^(۳) من سلحدار
 سپهر چارمین هم گفت کز^(۴) بخت
 شوم این آفتاب ملک را تخت
 خورش^(۵) گفتا که هم ما را شو اورنگ
 که ظل الله را باشد ز تو ننگ
 سپهر سیومین هم خواست زان پس
 که مجلس خانه او من شوم بس
 به تندی زهره دف زد بر سرش سخت
 که شه در بیت مطرب چون کشد رخت
 سپهر دومین^(۶) گفت از بطانه
 که من گردم کتابش را خزانه
 عطارد گفت چون من رحل کش صد
 کجا طاق کتابم دارد این حد

(۱) ا : شود	(۲) ع : خرگاه	(۳) ع : خیمه من چون
(۴) ا : کو	(۵) ا : خودش	(۶) ع : دومی و ا : دومین

سپهر ماه هم میگفت با ماه
 که من گردم بساط بار این شاه
 مهش گفت از تو کی نازد^(۱) گه بار
 دری کز چرخ اطلس میکند عار
 بحیرت ماند هشت^(۲) و بیست منزل
 که مائیم از پیی مه را منازل
 گر آن ماه از زمین آید بر افلاک
 شویمش ما هم^(۳) اندر زیر پا خاک
 شهاب دیو کش ده گان^(۴) شده تیز
 که ما گردیم تیرش بهر خونریز
 سها گفت ار توان زان سوی ره برد
 شوم من هم بدستش^(۵) ناوکی خورد
 قزح^(۶) نیز از هوا بازد پسندش
 که من خواهم شدن قوس بلندش
 ساکین ایستاده با ز بانا
 میان تیرها گنجیده مانا^(۷)
 نهاده نسر طایر رو به پرواز
 که ز اعدایش بر آرم دیده باز
 فتان^(۸) از بهر طعمه نسر واقع
 که از خصمش خورم صفراء فاقع

(۱) ۱ : نازد	(۲) ع : بست و هشت	(۳) ع : همه اندر ته خاک
(۳) ۱ : ده کاه	(۵) ۱ : پرستش	(۶) ۱ : ندارد
(۷) ۱ : بانا	(۸) ع : فتاد	

جدی گفتا که من دو^(۱) قطب دارم
 سیوم شد قطب دنیا اختیارم
 چو قطب چارمین هم در جهان زاد
 ز دو کهنه بدین دو نو شدم شاد
 چو از آبائی علوی زاد رازی
 ز دیگر علویان هم شد نیازی
 بحیرت امهات عنصری نیز
 نمودند از نهان رمزی بتمییز
 هوا گفته بآتش تا تو بودی
 چنین روشن چراغی کم^(۲) نمودی
 جوابش داد آتش راستاراست
 که از بالاست این مشعل نه از ماست
 هوا را کرد آتش باز روشن
 که از تست این گل شاهی بگلشن
 هوا گفتش مکن با من کشادی
 کجا زاید سلیمانی ز بادی
 زمین گفت آبرا کای پاک عنصر
 ز تو پیدا شد این دریائی پردر
 روانی پاسخش داد آب خوشخوی
 که دریائی چگونه زاید از جوی
 زمین را آب نیز این راز پرسید
 که بر گوی آنچه خواهم باز پرسید

ز تو این ماه طالع شد زمین گفت
 چه حد من که^(۱) بتوانیم این گفت
 زمن دارد بر آمد ماه و خورشید
 چراغ چشم شاه از نور جاوید
 چو دولت زین ولادت یاد کرده
 ممالک را مبارکباد کرده
 فرشته چوب طوبی کرده پاره
 وزان آورده بهرش گاهواره
 بسی مهد زر^(۲) از گوهر مرصع
 که شد چرخ از شعاع آن ملمع
 بسی مهد دگر بیش از تصور
 ز یک یاقوت کرده یا ز یک در
 سواد از^(۳) چشم حور آورده گاهش
 که کرده گرد بالشها^(۴) سیاهش
 کشاده دایه دولت بر خویش
 که در بر گیرد آن نیک^(۵) اختر خویش
 رسیده بخت پیشانی کشاده
 کف پایش به پیشانی نهاده
 چو شاه آمد که بیند روی فرزند
 که بکشاید دلش بر روی دلبنده

چه^(۱) بیند مهدی غلطیده در مهد
 که مثلش ناورد گردون بصد جهد
 برخ آیات سلطانی مبینش^(۲)
 فروغ تاجداری در جبینش
 ز جم آئین و از اسکندر آثار
 چو صورت ز آئینه در وی پدیدار
 فریدون را سلیمانیش ناسخ
 تناسخ بر سلیمانیش راسخ
 نشاط هر دل از فرخ جمالی
 چو فال^(۳) مصحف اندر نیک حالی
 دلش در قالبی کز تیرگی دور
 میان سورۀ نور آیت نور
 چو شه دید آیت دولت نشانش
 گذشت الحمد لله بر زبانش
 ز عشق رومی آن جبریل اصغر
 شده حم در الحمد مضمّر
 گرفتش همچو مصحف بر کف دست
 پس آنگه در کنارش کرد و بنشست
 ز طفلی گرچه خاموشی چو گل داشت
 بدل اخلاص و در لب^(۴) چارقل داشت
 نه تحت خاک بلکه اوج^(۵) مه فرش
 همخواند آیت الکرسی برو عرش

(۳) ۱: فال و ع: تنگ حالا

(۲) ۱: بینش

(۱) ۱: چو

(۵) ع: بل کز اوج نه فرش

(۳) ۱: دولت

خلیفه بسکه گشت از دیدنش شاد
 سبک هر بنده را گنجی گران داد
 پس از لفظ مبارک شد ممد
 مبارک نام او سلطان محمد
 چو در گوش فلک شد نام والاش
 فلک پروین گسست و ریخت بالاش
 بصد عزت همی پروردش ایام
 همش صبح از طرب خندان و هم شام
 بکوشش اختران بر پای گشته
 عناصر نیز کار افزای گشته
 بیکبارش دهد تا نشو ذاقی
 بتدبیر آمده روح نباقی
 گرفته روح حیوانی هم این جهد
 که^(۱) از شیرش کی آرد درمی و شهد
 بکوشش روح ناطق هم دران بند^(۲)
 که کی گردد سخن گوئی خردمند
 شده^(۳) نشو و نما هم حیلست اندوز
 که آرد^(۴) بالش ماهی بیک روز
 به نیرو گشته بالش در سگالش
 که سروی سازدش در چار بالش

(۲) ۱ : تند

(۱) ۱ : که آرد شیرش که

(۳) ع : کش آرد بالش یکماهه یکروز

(۳) ۱ : شود

همان^(۱) هر عضو میمونش دران پی
 که چیزی دسبدم افزاید از وی
 فلک چون^(۲) گشت بهرش حیلۀ توزی
 فزدوش بالش سالی بروزی
 چو ماه نو که در روئی شب افروز
 بود^(۳) زاینده نورش روز تا روز
 اگر^(۴) این بدر کامل ماند جاوید
 و لیکن باد بی نقصان چو خورشید

دیدار کردن خلف ملک با ملوک و افشاندن ملوک برو در شاهوار

زهی فرخنده چشمی کو همه حال^(۵)
 بفرخ طلعتی فرخ کند فال
 تواند دید چون فرخنده فالان^(۶)
 همیشه در رخ فرخ^(۷) جمالان
 کند نظاره چو خیزد ز هر خواب^(۸)
 جمالی را که نتوان دید در خواب
 کسان کز صبح مه رو آزمایشند
 بهر روئی نظرها کم کشایند

(۱) ا : م (۲) ع : خود گشته (۳) ع : بروز آینده نورش

(۴) ع : اگرچه این (۵) ع : سال (۶) ع : حالان

(۷) ع : صاحب (۸) ا : چو خیز از خواب ع : چو خیزد ز هر باب

بروزی چون رخ سلطان محمد
 که گیتی یافت از وی نور سرمد
 چو پیدا کرد صبح از مهد شبگیر
 ز بهر طفل^(۱) مشرق را تابشیر
 درفشید آفتابی روشن آئین
 چو مهدی در میان مهد زرین
 نهان شد گوهر آگین گاهواره
 که گوهرهائی او بود از ستاره
 ز خور شد چرخ^(۲) را روشن مسافت
 بدانسان کز خلف برج خلافت
 بیوئی کامد از باد بهاری
 معطر شد کواکب را عاری
 چنان در خنده و شادی شد ایام
 که روی^(۳) آسمان در صبح و در شام
 چنان زد نغمه مرغ بامدادی^(۴)
 که کم گنجید گل در خود^(۵) ز شادی
 طربها را ز بالا در کشادند
 در هر هشت جنت بر کشادند
 بدرگاه خلافت هاتف غیب
 نوائی زد نیابت دار لاریب

(۱) ع : صبح و لفظ آخر : طباشیر

(۲) ۱ : چرخ روشن را

(۳) ۱ : بامدادین

(۴) ۱ : در خورد شادی

(۵) ع : روح

کز این فرخنده نوری کز تنت زاد
 بماند تا ابد برج تو آباد
 ز چشم خود مدارش یک زمان دور
 که تو نوری و او نور علی نور
 در آن روزی کش از ساعات فرخ
 هزاران یمن دولت بود بر رخ
 چو وقت چاشت گاهان گرم شد مهر^(۱)
 ز مهر آفاق را رخشنده شد چهر^(۲)
 خلیفه بر طریق^(۳) گرم مهري
 ز برج ملک چون مهر سپهری
 گرفته نیر نو را در آغوش
 که مهرش^(۴) بر سر است و ماه بر دوش
 نهاده در قاط مهربانی
 چو مهر اندر سریر آسمانی
 برون آورد و ابر از ماه برداشت
 جهان را سعد اکبر در نظر داشت
 همه ایوان شاهی گشت پرنور
 فلک میگفت یا رب چشم بد دور
 چنان شد مشکبو ایوان شاهی
 که زان مشکین شد از مه تا بماه
 بخور آنسو همین زد عنبرین دود
 سپند این سو مری^(۵) میکرد با عود

(۳) ۱ : طریقت

(۲) ۱ : مهر

(۱) ع : فهر

(۵) هزی (تصحیح شده)

(۴)

در آمد سو بسو ابر بهاری
 بدر پاشی و مروارید باری
 برحمت بسکه باران گوهر افشاند
 زمین را گر غباری بود بنشانند
 ملوک و خسروان عصر و خانان
 شدند از هر طرف گوهر فشانان
 فشانده^(۱) با خجالت گوهر کان
 که واجب بد نثار از گوهر جان
 ملک هم خواستند از اوج افلاک
 بدر چیدن فرو افتند بر خاک
 روارو زن شده خاخان درگاه
 فتاده لرزه در سیاره و ماه
 فلک میخواست زان رعب^(۲) سر انداز
 که از سیر طبیعی پس رود باز
 نجوم سعد نور انداز گشتند
 نجوم نحس راجع باز گشتند
 سران ملک بهر مزد^(۳) دیدار
 که دولت شد بهر جاننش خریدار
 ز هر جا^(۴) پیشکشها پیش بردند
 سپردند و ز شه زان بیش بردند

(۲) ۱ : سرعت سر انداز

(۱) ع : نشانده و به تصحیح : فشانده

(۳) ع : سو

(۲) ۱ و ع : مژده

خلیفه نیز بر شمع دل خویش
 فشاند از ملک نیمی حاصل خویش
 بدرویش و تونگر شد روانه
 بهر^(۱) جانب خزانه در خزانه
 ز گنج افشائی آن روز میمون
 هوا سر مست گشت و خاک میگون
 تقاضا و طمع در خواب گشتند^(۲)
 امید و آرزو سیراب گشتند^(۳)
 چنان شد نام افلاس از جهان گم
 که حرمان^(۴) گم شد از تاثیر انجم
 کسی کو رنگ زرد گل ندیده
 ز زر شد همچو گل دامن دریده
 زمین شد چون بگاه صبح^(۵) گلشن
 ز زر و سیم و مروارید روشن
 چو هر کس دید بهر یمن سرمد
 خجسته طلعت سلطان محمد
 یکی گفت این نه مردم بل فرشته است
 کز آب رحمت یزدان سرشت است
 یکی^(۶) گفت آن که صدقش در گمانست
 که بیشک مهدی آخر زمانست

(۲) و (۳) ع : رفتند

(۱) ع : ز هر جانب خزانه بر خزانه

(۶) ا : ندارد

(۵) ا : سبزه

(۴) ا : حریا

یکی گفت از دل و اندیشه پاک
 که روح الله فرود آمد ز افلاک
 یکی گفتا که گر کورش همین است^(۱)
 نه روح الله که خود روح الامین است
 یکی گفتا به برج ملک مه اوست^(۲)
 خلیفه قطب دنیا شهنشه اوست^(۳)
 یکی گفت او مه خورشید تاب است
 شهنشه قطب دنیا آفتاب است
 یکی گفتا که هست این ذات محمود
 سعادت نامه از جد مسعود
 یکی گفت اینک^(۴) این تاج سلاطین
 هم اکنون بر کشد^(۵) افسر به پروین
 هم اکنون شه دهد چتر بلندش
 کند ملک از نیابت ارجمندش
 هم اکنون پیش تخت آسمان اوج
 کشد دریایی لشکر موج بر موج
 هم اکنون هم بیک امر خلافت
 بگیرد ملک عالم را مسافت
 هم اکنون گر ز شه یابد اشارت
 دهد اقلیم ترکستان بغارت

(۱) ع : یکی گفتا که نور پاک دین است

(۲) ۱ : و ماست

(۳) ۱ : این که

(۴) ۱ : شهنشاه است

(۵) ۱ : بر کشید

هم اکنون خطبه در غزنین بر آرد
 سنان در ری علم در چین بر آرد
 هم اکنون روم و زنگ از حکم شاهی
 بگیرد تا سپیدی و سیاهی
 هم اکنون گیرد از فرمان درگاه
 خراسان را چو محمود ملک شاه
 ظفر با خویشتن خوشدل درین کار
 که خواهم بود با شمشیر او یار
 بدین فیروزمندی نیز خورسند
 که با او باشدم پیوسته پیوند
 کشاده فتح هم دروازه خویش
 که من هم زو^(۱) کشم آوازه خویش
 غزا هم در هوای کارزارش
 که خاقان^(۲) خطا سازم شکارش
 طمع در بسته نصرت هم درین خواست
 که من خواهم ز بهرش^(۳) لشکر آراست
 تمنا برده دولت هم باخلاص
 که کار افزائی ملکش من بوم خاص
 نشسته بخت فرخ هم بامید
 که من خواهم غلامش بود جاوید
 شکوه معدلت^(۴) هم چشم در راه
 که من هم خار^(۵) ظلمش رویم از راه

(۱) ع : ی کشم (۲) ع : خاقان (۳) ۱ : ز بهر لشکر

(۴) ع : سلطنت و در شاه (۵) ع : که من خاشاک ظلمش

جلالت نیز مستظهر برین کام
 که من هم خاصه اویم سرانجام
 سعادت نیز مانده شاد ازین سود
 که من جاوید خواهم خادمش^(۱) بود
 عطا هم منتظر بهر نشستش
 که من هم کام دل^(۲) رانم ز دستش
 کرم هم یافته امیدواری
 که من هم زو شوم در گنج باری
 جهان هم در هوسهای جوانیش^(۳)
 که بیند در ممالک کامرانیش^(۴)
 فلک هم در سرافرازی تاجش
 که از بغداد و شام آرد خراجش
 مهیا کرد گنجور الهی
 ز بهرش صد هزاران تاج شاهی
 ز شوق جبهتش زین^(۵) پس به تعجیل
 بگردون جبه را بگذارد اکیل
 نگین جم^(۶) تمنا برده پیوست
 که کی گردم بدستش صاحب دست
 هنوزش بالش خورد از حریر است
 هنوزش در دهان پستان شیر است

(۱) ع : همدش (۲) ا : خود (۳) ا : جوانش (۴) ا : کامرانش
 (۵) ا : ابن (۶) ع : نگین چشم تمنا و ا : بوده پیوست

هنوزش گریه طفلی است در شب
 هنوزش خنده بازیست در لب
 هنوزش گوهر اندر گوش شاه‌یست
 هنوزش دارو اندر گوش ماه‌یست
 هنوزش خفتن اندر مهد ناز^(۱) است
 هنوزش لعب رنگین دلتواز است^(۲)
 هنوزش ناشناسی^(۳) در فزونست
 هنوزش کام و لب در غان و غونست
 هنوزش لوح دانش ساده حرفست
 هنوزش حرف نادانی شگرف است
 هنوزش لب^(۴) خور شاهان نجسته است
 هنوزش لولویی دندان نرستست
 هنوزش رخش کوشش بی‌لگام است
 هنوزش تیغ فتح اندر نیام است
 هنوزش گاه تیر انداختن نیست
 هنوزش گاه چوگان باختن نیست
 هنوز آهنگ میداننش نه گاهست
 هنوزش فی سر تاج و کلاهست
 چو وقت آید که از عمر و جوانی
 شناور^(۵) گردد اندر ملک رانی

شود روشن زمین و آسمان را
 که این خورشید چون گیرد جهانرا
 جهانگیری شود کز تیغ و تدبیر
 جهان^(۱) گیرد ازو مهر جهانگیر
 امیدی دارد اورنگ کیانی
 که گردد شادمان زین شادمانی
 که این شایسته فرزند جهان شاه
 نیابت را کمر بندد بدرگاه
 چنان لشکر کشد در پادشاهی
 بدشمن بندی و کشور کشائی
 که نبود حاجتی کز برج تمکین
 بجنبد چتر سلطان^(۲) السلاطین
 نهد چون پرچم رمحش بکین^(۳) روی
 عرب را با عجم بندد بیکموی
 ز بحر زنگ تا درواز^(۴) و در بند
 عزیمت از وی و فتح از خداوند
 سریر ملک را ز اقبال فیروز
 بزودی باد یا رب روزی آن روز
 که گردد زین خلیفه آن خلف شاه
 وزین خورشید کامل گردد آن ماه

(۲) ع : سلطان سلاطین

(۳) ا : دروازه در بند

(۱) ع : چنان

(۲) ا : بکس

در فضل و دانش و زدن فال کین خلف^(۱) گردد ز تیغ و خامه^(۲) بملک جهان مدار

همه^(۲) دانند کاندرا هر شاری
به از دانش نه باشد هیچ کاری
کسی کو^(۳) دوده شمعی نیفروخت
بشبهائی ندامت شمع سان سوخت
تواند هر که هست او^(۴) تیغ راند
قلم راندن همه کس کی تواند
قلم زن را کف خنجر زدن هست
و لیکن تیغ زن را نیست آن دست
خوش آن کو بهره از کلک روان یافت
که زور^(۵) فی در آهن کم توان یافت
اگرچه هر دو را حرفی شگرف است
خرد داند که هر یک را چه حرف است
کجا این حرف با این باز^(۶) خواند
که این مشک افگند آن خون فشاند^(۷)
و لیک این ماجرائی نیک خواهان
نخواند باز با منشور شاهان
که قابل شد کسی چون بهر شاهی
رسد تعلیمش^(۸) از فضل الهی

(۱) : همه	(۲) : خانه	(۳) : ب : بدین بیت باز آغاز
(۴) : ع : کز	(۵) : ب و ع : ار	(۶) : ا : که روزی بدین کفر
(۷) : ا : ناز	(۸) : ۱۰ : براند	(۹) : ا و ب : تعظیمش

بشاهان گر نه علم ایزد روان کرد
 بیکسر کار عالم چون توان کرد
 یکی درمانده اندر یک تن خویشی
 یکی دارد جهان را از فن^(۱) خویش
 غم یکتن خورد آنکس که یکتاست
 خداوند ده آرد کار ده^(۲) راست
 امیر صد شود صد را عمل سنج
 ازین افزون برد بهر فزون رنج
 چو سر شد مرد در کار جهانی
 خورد ناچار تیمار جهانی
 اگر نبود ز علم غیب بهری
 کجا یکتن کشد هنجار^(۳) شهری
 خداوندان مسند در هر اقلیم
 اگرچه ز آسمان دارند تعلیم
 و لیکن علم کسی هم شگرف است
 که نی یک حرف در خط چون دو حرف است
 کسی کز عقل دارد بهره‌مندی
 ز علمش بین که چون باشد^(۴) بلندی
 اگرچه مه بزیور نیست محتاج
 شرف یابد گر^(۵) از پروین کند تاج

(۱) ۱: یک فن (۲) ب و ع: آرد از ده آراست (۳) ع: منجار
 (۴) ع: دارد (۵) ا و ب: که

زری . کو دارد افزون قیمت خویش
 بگوهر بستن آخر قیمتش بیش
 چو^(۱) جو از آشنا کس بگذرد بیست
 اگر کشتیش هم باشد زیان چیست
 محمد شاه را با آنکه از غیب
 ز حد بیرون بود تلقین^(۲) لاریب
 و لی تعلیم شاهان چون ضروری است
 در آموزش درنگ از عقل دوری است
 چه خوش گفتند آنان کاهل^(۳) کارند
 که کسب و فضل هر دو در شمارند
 غرض تعلیم آن شمع^(۴) جهانرا
 شود پروانه چون کار آگهانرا
 هم آید قاضی نه^(۵) چرخ برجیس
 هم از جنت سرائی هشتم ادريس
 قضا بهرش ز لوح آسمانی
 نویسد حرف عمر جاودانی
 کند چون تخته دانش^(۶) در آگوش
 ز لوح عرش بکشایند سر پوش
 چو بسم الله کند تلقین حکیمش
 رسد بختش ز رحان و رحیمش

(۱) ۱ : چو جوز آشنا و ع : چو جوی ار آشنا
 (۲) ع : تعلیم
 (۳) ۱ : آنان اهل و ب و ع : کانا اهل
 (۴) ۱ و ع : شاه
 (۵) ب و ع : ادريس
 (۶) ۱ :

قلم نیز اندرین سودا نهد سر
 نهد از سر همه سودائی دیگر
 هر آن حرفی که بهر او کند ساز
 درو رازی نهد از عالم راز
 الف مژده دهد با فر و فرهنگ
 ز اوج و افسر و اقبال و اورنگ
 کند بی‌نیزش^(۱) آگه از سر تخت^(۲)
 ز بار و بارگه و بالش و بخت^(۳)
 دهد هم قی بشارت بی‌تامل
 بتاج و تخت و توقیع و تجمل
 دهد ثی از پی ذات مثابش^(۴)
 ثبات و ثروت و ثوب و ثوابش
 دهد در جیم فضل ذو الجلالش
 جلال و جیش و جولان و جمالش
 شود حی از رحیمش در مه و سال
 حفیظ و حارس حامی بهر حال^(۵)
 رساند خی ز شاهان زمانه
 خراج و خدمت و خرج و خزانه
 کند دالش گه دانندگی شاد
 ز دین و دولت و دور و ده و داد

(۱) ب و ع : با و در ابیات ما بعد تا ، نا ، حا ، غا ، وغیره (۲) ۱ : تخت

(۳) ۱ : نیابش (۴) ع : همه حال

چو گوید زال گردد خصم غره
 بذیل ذل ذلیل و ذره ذره
 ز یمن ری بود با عز و تمکین
 بروح و راحت و راح و ریاحین
 چو زی گوید فتد خصم زیان کار
 بزندان زیان و زاری و زار
 چو سین خواند^(۱) کند با کارسازی
 سری^(۲) و سروری و سرفرازی
 چو شین گوید پذیرد زو^(۳) اقامت
 شکوه شاهی و شکر شهامت
 رساند صاد هر شام و صباحش
 صدای^(۴) صحت و صدق و صلاحش
 همان ضادش بیاموزد به تعلیم
 ضراب و ضرب رزم و ضبط اقلیم
 بطی گفتن در آموزد^(۵) باآفاق
 طریق^(۶) حسن طرز و طیب اخلاق
 زند ظی فال کز وی عالم خاک
 ز ظلم و ظلمت و ظالم شود پاک
 بگاه خواندن عینش ز دادار
 شود عفو و عفاف و عافیت یار

(۱) آ و ب : خواهد	(۲) ب و ع : سربر سروری را سرفرازی
(۳) ا و ب : از	(۴) ب و ع : صلی
(۵) ا : بیاموزد	(۶) ب و ع : طریق حسن و طرز طیب اخلاق

چو غینش بر زبان آید فتد شور
 ز غزو^(۱) او بغزین و غز و غور
 دهد فی مژده کت باشد گه جنگ
 فروغ و فخر و فیروزی و فرهنگ
 ز بهرش این دعا از قاف صادر
 که شه از قدر و قدرت باد قادر
 کند^(۲) در کاف گفتن کردگارش
 کرمها و کرامتها بکارش
 چو گوید لام بنشیند بقالب
 لباب و لب^(۳) البابش لبالب
 چو خواند میم راند کام و دولت
 بمال و ملک و مردی و مروت
 چو نون گوید دهندش مژده کار
 بنصب و نصر دین و نقض کفار
 ننگبد گاه واوش علم حاصل
 بوصف^(۴) وهم و وزن و وسع عاقل
 چو هی گوید بهول هایل و زور
 نهد پا بر هلال و هاله و هوز
 چو آید لام الف زو در تلالا^(۵)
 فشاند از دهان لولوی لالا

(۱) ا : ذغرا و ب : ذعرا و ع : غر و غور (۲) ب و ع : بود

(۲) ب و ع : لب و البابش (۳) ب : بوصف و وم و ع : بوصف و وزن و وم

(۴) ب : بلا

چو بی گوید زبان یمین بارش
 رسد یمین از یمین و از یسارش
 چو ابجد خواند و ابجد بود ده^(۱)
 رسد ده مژده فتحش من الله
 چو هوز خواند و هژده است هوز
 دهد مژده گل فتحش ز نه رز
 چو حطی خواند و آن هفت با بیست^(۲)
 بهفت و بیست ملکش حکم شاهبست
 بکلمن چون صد و چل در شمار است
 چل^(۳) و صد نصرتش از غیب یار است
 چو سعفص خواند و آن هست سی صد
 ز بهر حصن دین سی صد کشد^(۴) سد
 چو قرشت گوید و قرشت هزار است
 هزارش نعمت از گردون نثار است
 هزار و هفصد^(۵) از نخذ چو عقد است
 ز چندان ملک^(۶) بهرش جزیه نقد است
 چو ضظغ دو هزار و هفصد آمد
 نگویم لا که^(۷) اینجا لا رد آمد
 حساب حرف ابجد ارچه والا ست
 جمل تا^(۸) غین محسوب و دگر لا ست

(۱) ا : دیده (۲) ب و ع : یا بیست (۳) ع : صد و چل

(۴) ب و ع : کند (۵) ع : هشتصد (۶) ب : کلک

(۷) ا : لا اینجا لارد (۸) ا : در غین

بدان غایت حسایی کز جمل زاد
 حیات این خلیفه و این خلف باد
 پس از ابجد چو در قرآن زند دست
 ملک تخته کشش گردند پیوست
 چو باید از پی قرآن دلیلش
 بود واجب معلم جبرئیلش
 اگر آنجا که با او^(۱) بخت یار است
 بهر علمش معلم کردگار است
 بخواندن چون در الحمدش بود ره
 سپاس^(۲) حق کند الحمد لله
 چو خواند مصحف اندر مکتب پاک
 فرود آید ز بهرش لوح افلاک^(۳)
 ضمیرش کرده از فیض خدائی
 بانوار معانی روشنائی
 قلم چون بهر خط در^(۴) دست گیرد
 بازی تیر را در شست گیرد
 کند ار^(۵) کاغذ از کلک سیه پر
 شود زان مهره کاغذ پر از در
 ز کلکش چون الف بیرون گراید
 سر آن کلک^(۶) بر اکیلل ساید

(۱) ب و ع : وی (۲) ا : سباق (۳) ع : ذ افلاک
 (۴) ب و ع : چون (۵) ا : سر اکیلل بر

الف کو^(۱) راستی دارد بهنجار
 نوید راستیش آرد بهر کار
 چو بی را بر رخ کاغذ برون داد
 دل اقبال گردد خرم و شاد
 بمژده گویدش بی از سر بخت
 که چون بیخواستش شد افسر و تخت^(۲)
 بنقش^(۳) تی رسد ز انسان بمعراج
 که چون تا^(۴) تاج گردد بر سر تاج
 نویسد ثی چو کلک در فشانش
 ثریا سر نهد پیش زبانش
 چو بر کاغذ نگارد حلقه جیم
 شود حلقه بگوش اوستاد تعلیم
 چو نقش حی کند^(۵) از کلک دربار
 شود سر حرف حکمت زو پدیدار
 چو خی را از سر خامه کشد^(۶) حرف
 سر خوبی^(۷) کند بالائی خط صرف
 چو زخم دال سنجد نیش کلکش
 نهد سر دین و دولت پیش کلکش
 چو خواهد نقش ذال آرد بنامه^(۸)
 فشاند مغز لذت را ز خامه

(۱) ع : کر
 (۲) ب و ع : افسر بخت
 (۳) ا : می تاج
 (۴) ع : کشد (تصحیح)
 (۵) ب و ع : کند
 (۶) ب و ع : حرف
 (۷) ا : آرا دماه
 (۸) ع : ز نقش
 (۹) ب و ع : افسر بخت

قلم را چون ز ری بخشد لطیفه
 شکر- بی شک فشانند بر صحیفه
 شود در زی نبشتن جزیه ریزش^(۱)
 سر زیتون و پایان حجیزش^(۲)
 چو در آرایش سین خامه تازد^(۳)
 سر سیف^(۴) از زبان خامه سازد
 چو کلکش سوئی نقش شین گراید
 درون کاشغر در خطش آید
 رساند گاه صاد آراستن^(۵) خاص
 سجود کلک در پایان اخلاص
 چو از مشک تر آرد ضاد شبگون
 کشد حرف از درون فضل بیرون
 چو طی زو در نبشتن ساز یابد
 قلم خط را نهایت باز یابد
 بجرف ظی کند چون خامه رانی
 رسد تا آخر حظ از معانی
 چو عین و غین را گردد نگاران
 شود نیشان دستش ابر و باران

(۱) ۱ : رازش (۲) ۱ : حجازش (۳) ۱ : بازد
 (۴) ۲ : ب : شین و ع : سین و ب : خامه یا زد و ع : خامه تازد (۵) ۱ : آرایش

بنقش فی چو خواهد خامه ساید
 فلک^(۱) را سر پیائی کلکش آید
 ز قاف آراست کاغذ را چو^(۲) اطراف
 بگیرد نوک کلکش قاف تا قاف
 چو بندد صورت کاف از سر کلک
 سر کیش^(۳) و دل یکران کند ملک
 همین گوید چو^(۴) زاد از کلک او لام
 که در رزمش زره گردم بر اندام
 چو میم آید بخط در فشانش
 کمر گردد ز عصمت^(۵) یر میانش
 چو نقش نون نگارد این الف را
 بشارتها دهد از نون بطعرا^(۶)
 بنقش واو بس کش^(۷) حق کند عون
 بعلم حق شناسد علت کون
 بنقش هی کند چون خامه پرکار
 از اول حرف هو گردد خبردار
 چو کلکش لام الف بندد^(۸) عمامه
 نگارد سر لا از نوک خامه

(۱) ع : قلم	(۲) ب : در اطراف
(۳) ا : گنج وع : دل مکران	(۳) ب و ع : بدل از کلک او
(۵) ب و ع : بمصمت	(۶) ا : نون طعرا
(۷) ا : ک	(۸) ب : گردد عمامه و ع : گردد عمامه

چون حرف بی کند خطش مهیا
 شود زان حرف حاصل نیم دریا
 دو حرفی را دهد چون رسم ترکیب
 همه ترکیب آن^(۱) داند بترتیب
 چو در سر نامه جوید حرف رانی
 دهندش مژدهائی زندگانی^(۲)
 چو بر فرمان کشد توقیع شاهی
 بضبط آرد سپیدی و سیاهی
 ورش^(۳) در علم و دانائی قند میل
 ز دریائی^(۴) عمیمش میرسد سیل
 ازان پس چون شود از طبع چالاک
 سلیح^(۵) و لعب شاهان را هوسناک
 بعلم تیر از انسان بر سر^(۶) آید
 که رنگ از^(۷) برگ گل ده تو رباید
 وگر گردد بسختی ناوک افکن
 بیرگ بید دوزد سد آهن
 بکوهی گر فرستد سورمی^(۸) کند
 چو خار از برگ سوری بگذرد تنّد
 شگافد چون کنندش نیزه تعلیم
 دل قاف از سنان همچو سر میم

(۱) ۱: ترکیب گرداند (۲) ب و ع: کامرانی (۳) ۱ و ب: سرش

(۴) ب و ع: دریاهای غیبش (۵) ب و ع: سلاح (۶) ۱: سیر

(۷) ب: از روی گل صد تو و ع: از روی گل صد ره (۸) ب: سوزنی

وگر تیغ افگند بر^(۱) حصن پولاد
 بیک زخمش به برد تا به بنیاد
 وگر بر اژدر اندازد کتاره
 کند چون نقش اژدر پاره پاره
 وگر بیرون رود بر عزم نخچیر
 ده آهو را یکی سازد بیک تیر
 نه مرغی در^(۲) هوا ماند ز دستش
 نه صیدی بر زمین ز آزار شستش
 وگر بر^(۳) پشت چوگانی زند گوی
 سر صد شاه در غلطد ز هر سوی
 چنان بالا زند گوی گران را
 که شیشه بشکند هفت آسمانرا
 چو زینها بگذرد بنیاد کارش
 شود ضبط اقالیم اختیارش
 جهانگیری شود اسکندر آثار
 که زان آئینهاش آید نمودار
 بملک آرامی و عالم فروزی
 کند عون خداش^(۴) آن روز روزی
 که بهر گنج شه بی سیر^(۵) اعلام
 خراج از چین ستاند جزیه از شام

(۱) ب و ع : چون حصن (۲) ۱ : بر هوا (۳) ب : در و ۱ : زده گوی

(۴) ب : خدا (۵) ۱ : بی سر

یا ساقی و گردان کن شرابی
 که زاد از سایه حق آفتابی
 مبارکباد کن قطب زمانرا
 که قطبی زاده زو دیگر جهانرا
 مبارک سال و ماه و روز بر شاه
 زهی روز و زهی سال و زهی ماه
 یا ساقی و در ده گوهرناب
 که شه را گوهری آمد جهانتاب
 مبارکباد بر قطب فلک قدر
 که او شمسیت^(۱) کز وی زاده شد بدر
 ر هر دو نور بادا چشم بد دور
 زهی شمس و زهی بدر و زهی نور
 یا ساقی که جشن پادشاهیست
 طرب را غلغل از مه تا بماهیت
 پدید آورده فضل حق تبارک
 مبارک شاهی از سلطان مبارک
 ز جشن و بزم و جام^(۲) او طرب عام
 زهی جشن و زهی بزم و زهی جام
 یا ساقی و در ده خرم و شاد
 می اندر جام زر تا خط بغداد

که روشن کرد عالم را مسافت
خلف کآمد در ایوان خلافت

ز^(۱) یمش قدر کار دینست بسیار
زهی یمن و زهی قدر و زهی کار

بیا ساقی و در ده جام جمشید
بشاهی کش غلامی کرد خورشید

که از وی زاده شد^(۲) سیاره پاک
که زرها ریخت چون خورشید بر خاک

ببذل و فضل و جودش چرخ بستود
زهی بذل و زهی فضل و زهی جود

بیا ساقی و آن لعل بدخشان
که از وی خون خورد خورشید رخشان

بمستان^(۳) ده که گاه آن همین است
که بزم شاه عالم قطب دین است

نهاد شاه تاج بخت بر تخت
زهی تاج و زهی تخت و زهی بخت

بیا ساقی و بهر دوستگانی
قدح پر کن ز آب زندگانی

که عهد خوشدلی و کامرانی است
مبارک شاه در عین^(۴) جوانی است

(۲) ع : آن

(۱) ب : ندارد

(۳) ب و ع : اوچ

(۴) ع : به بنان

ز ملک شاه خوش هم شهر و هم دهر
 زهی ملک و زهی شاه و زهی شهر
 بیا ساق و در بزمی چو گلشن
 بخاصان ده لبالب جام روشن
 مگر سر خوش حریفی^(۱) اندران نوش
 نبوشین^(۲) نظم من خوش خوش نهد گوش
 بمستی گویدم چو میکند جفت
 زهی خسرو زهی ساحر^(۳) زهی گفت
 دعای شاهیش زینسان کند نشر
 که در شاهی^(۴) حیاتش باد تا حشر
 حیاتی خوش چنان کش گوید ایام
 زهی صبح و زهی عصر و زهی شام
 بیا مطرب ز نغمه کن جهان شاد
 که برج ملک را نیک اختری زاد
 سرودی گو که گوید زهره ز آواز
 زهی صوت و زهی دست و زهی ساز
 غزل خوانان گلو را ساز کن نای
 بر آور خوش^(۵) آواز طرب زای
 چنان خوان این غزل کت^(۶) گوید اصحاب
 زهی لفظ^(۷) و زهی معنی زهی آب

(۱) ب و ع : خرامد
 (۲) ب و ع : نبوش
 (۳) ۱ : شاه
 (۴) ب و ع : جوش آواز
 (۵) ۱ : لطف
 (۶) ۱ : گر گوید
 (۷) ب : شاعر

غزل

زاد چون از صبح روشن آفتاب
 ساقی خورشید رو در ده شراب
 لعل^(۱) ندهی آن قدح در ده که چون
 گل بر آرد هم گل است و هم گلاب^(۲)
 خورم^(۳) آن کو غرق می باشد مدام
 چون خیال دوست در مینای^(۴) ناب
 عاشقی با پارسائی ناخوش است
 همچنان کافتد میان باده آب
 هست ما را نازنینی می^(۵) پرست
 کو گهم بریان^(۶) کند گاهی کباب
 نیمشب کامد مرا بیدار کرد
 من همین دولت همی^(۷) بینم بخواب
 بی خودی زد راهم ار نه تا بصبح
 خانه خالی بود و او مست و خراب
 آخر شب صبح را کردم غلط
 زانکه هم رویش بد و هم ماهتاب
 زلف سرکش^(۸) شب همی پنداشتم
 کز بنا گوشش بر آمد آفتاب

(۱) لعل مای آن عرق در ده و ب و ع : لعل ندهی آن قدح ندمی

(۲) ۱ : خورم آن کین عرق (۳) ۱ : مهتاب آب

(۴) ۱ : می ندارد و ع : نازنین می (۵) ع : گریان

(۶) ب : می دیدم و ع : همین دیدم (۷) ۱ : بر کف

خاست از خواب و شرابم داد و گفت
 نوش کن بر پادشاهی^(۱) کامیاب
 شاه قطب الدین کلید^(۲) هفت ملک
 کز درش دارد جهانی فتح باب

بین^(۳) سپهر سیومین مجلس که زهره اندرو
 زهره طبعان زمانه روز و شب باشند شاد

آن سپهری کوست هفت از سوئی اوج
 وز سوئی ما سیومین^(۴) دریا بموج
 آفتابش بر ز بر تاج سر است
 کز چنان تاجی جهانرا زیور است
 هست تیر اندر ته او جای گیر
 زهره پا کوبان کمانکش^(۵) سوئی تیر
 این نمونه زان سپهر انگیختم
 بر طرب ده برج دروی ریختم
 مجلس زهره است و بستان طرب
 زانکه شد زهره طربها را سبب
 گر دران یک زهره بریط زن است
 اندر این صد مطرب^(۶) زهره فن است
 زهره را گر هست بحری در سرود
 صد دو بحری هست اینجاها برود^(۷)

(۳) ب : ندارد

(۲) ع : کلاه

(۱) ع : پادشاه

(۵) ا : کانش

(۳) ع : به تصحیح : سیومین

(۷) ع : فرود

(۶) ب : زهره مطرب

بین برین کافور نقش مشک زای
 مشک او چون زعفران شادی فزای
 نظم صافی در خط تیره درون
 جان فشردم کامد^(۱) این شیره برون
 همچو مل کز وی خرد گردد خراب
 یا چو گل آرایش بزم شراب
 اندرین می هرکه غواصی کند
 بی ریاب و چنگ رقاصی کند
 زو نباشد چاشنی افسرده را
 زندگی زیرا که نبود مرده را
 بهره جوید مردم بی طبع^(۲) ازین
 لیک نتوان برد بر خرس^(۳) انگبین
 چون جهد از چشمه حیوان زلال
 بهر آن حیف است ز آب و گل سفال
 مشک در دکان انگوزه فروش
 مغز انگوزه فروش آرد بجوش
 روغن پخته که ریزندش بخام^(۴)
 لابد از خامش رسد^(۵) بوی برام
 این ورق کاوصاف جشن پادشاست
 اینچنین دیباچه عشرت کجاست

(۲) ۱ : طمع

(۱) ع : کاید و تصحیح : کامد و ۱ : این شیره

(۳) ۱ : بهام

(۲) ۱ : حس

(۵) ع : برد بوی برام و ۱ : و عام

هر بنفشه کاندَرین بستان دمید^(۱)
 چون مسیحا کیمیای جان دمید^(۲)
 اندر آ ای میهمان در باغ من
 تا دلت گردد شکار زاغ من
 گنج گنج از جشن سلطان زر بری
 بحر بحر از نظم من گوهر بری
 این بلندی در سخن فی از منست
 بلکه از اوصاف قطب روشن است
 شه مبارک جاودان پاینده باد
 عزتش زاینده و افزاینده باد

وصف بهار و موسم نو روز مشکبوی پس شمه شمه طیبت گلہای نو بہار

گل چو پیشانی کشاد اندر چمن
 از خوشی زد خنده بر نسرین^(۳) سمن
 سبزہ تر بوستان آرای شد
 بلبل اندر نغمه شکر خای شد
 عاشقان از خانه در دشت آمدند
 گلرخان هر سو بگل گشت آمدند
 بانگ مرغان کو بجان زد دور باش
 کرد در دلہای مشتاقان خراش

حلق بلبل شد خراشیده ز خار
 خون چکیدش هر دمی^(۱) ز افغان زار
 آسمان چون رسم گرمی ساز کرد
 غنچه از گرما گریبان باز کرد
 از دم هر باد جانی تازه شد
 هر گیاهی^(۲) بوستان تازه شد
 سبزه‌ها را از هوا باران رسید
 آب حیوان بر خضر مهمان رسید
 مرغ کو هر دم رهی دیگر گرفت
 بر سر گل^(۳) پرده‌های تر گرفت
 هر گلی دامن ز مروارید پر
 هر سمن گوئی گریانش ز در
 بود نرگس خفته بر فرش گیاه
 خاست از فریاد بلبل صبحگاه
 سرو کز در و گهر شد زیورش
 باد گشت از دوستی گرد سرش
 دیده شد گلنار^(۴) برگ سبز در
 راست چون منقار طوطی زیر پر
 نیکوان خندان بگلزار آمدند
 بیدلان در ناله زار^(۵) آمدند

(۱) ع : مردم از (۲) ا : گیاهی بو ندارد (۳) ا : گل پرده ندارد
 (۴) ب و ع : گلنار و برگ سبز تر (۵) ا : لاله دار

باغبان گل را بهر هنگامه برد
 مطرب رهزن ز مستان جامه برد
 هرکه بر روی گل و نسرین گذشت
 بر مه و سیاره و پروین گذشت
 مست کاندر گلشن و بستان فتاد
 بر بساط لاله و ریحان فتاد
 نرگس اندر روی خوبان داشت چشم
 گاه نادیدن بخاک انباشت چشم
 خاک کز شبنم ز گرد آسوده شد
 از صبا مشک و عیرش سوده شد
 در چمنها بوی مشک آلوده^(۱) گل
 مست کاره گشت همچون بوی مل
 هرکه در گلزار بوی گل کشید
 در زمانش دل بسوی مل کشید
 خوبرو چون روی گل نظاره کرد
 گل رخس^(۲) دید و گریبان پاره کرد
 حق بدست آن گلی کز خاک رست
 کو^(۳) ز خوبان دست و پایش گشت سست
 زانکه خاکست آن گلی کز گل بود
 کش نه بوی جان نه بوی دل بود
 طرفه باشد در^(۴) جمال نیکوان
 گل^(۵) که از خون روید و از استخوان

(۱) ب و ع : آورده (۲) ۱ : گلوعان دید و (۳) ۱ : کش و ع : گر

(۴) ۱ : بر (۵) ۱ : گل ز خون روید و خون از استخوان

لاجرم آن سرخ گل کز خون دمید
 جز میان خون دلها نارمید
 سرو بالایان چو سوئی گل شدند
 آفت جان گل و سنبل شدند
 نارون چون دید قامت‌های راست
 گفت وه این^(۱) فتنها بهر کراست
 سرو قد بنمود^(۲) چون بالائی خویش
 سرو پابرجای رفت از جایی خویش
 نرگسین چشمی که بر نرگس گذشت
 مردم آن چشم نابیناش گشت
 لاله کز رخساره او خون چکید
 خورش از رشک رخ گلگون چکید
 سبزه پیش تری^(۳) خط‌های تر
 سجده کرد و بر زمین آورد سر
 نازنین چون یاسمین را رخ نمود
 یاسمین رخساره را بر خاک سود
 دید چون روهائی همچون آفتاب
 نسترن بگداخت و بر خود گشت آب
 ارغوان چون دید در^(۴) خوبان شنگ
 بسکه رنگ آورد شد هفتاد رنگ

(۲) ع : پیمود

(۱) ا : کین

(۳) ب : بر

(۲) ب و ع : تری و خط‌های

نازکی کو شد بباغ و جویبار
 سایه کرد از دست بر فرقی چنار
 شد ریاحین مفرش اهل جمال
 بیشتر شد تازه چون شد پایمال
 نرگس ارچه خار^(۱) چشمش را بسفت
 نیز خار راه شان از دیده رفت
 بر رخ شاهان حسن^(۲) از مشک گرد
 منصب شاه سپر غم غصب کرد
 رنگ سبزی^(۳) که بستد هوش را
 گوشالی داد مرز نگوش را
 گلرخی کاغاز شد خندیدنش
 چشم خیری خیره شد در دیدنش
 سنبل کز باد^(۴) زلف خود پرید
 زلف شوخی دید و جعد خود برید
 بید کز رشک جوانان زد دریغ
 زان تغیر بر زد از هر برگ تیغ
 گلرخان را چون دهن با خنده^(۵) ساخت
 سوسن آزاد خود را بنده ساخت
 باده نوشان در چمنها جا بجای
 باده نوشیدند خوش با چنگ و نای

(۳) ۱ : سبز آب

(۲) ۱ : چنین

(۱) ۱ : غاره

(۵) ۱ : نا خنده

(۳) ۱ : یاد

جنت^(۱) فردوس شد دهر از خوشی
 گرد هر باغ و چمن جنت وشی
 چون بنفشه دید بر لبهای رود
 طره^(۲) شان برد از خجالت سر فرود
 گفت شمشاد از پی هر جعد تر
 کاشکی من شانه گردم زود تر

گلها سفینهای مضاحک کشاده باز
 مرغان بطنز و لاغ^(۳) ببالای شاخسار

بوستان گسترده زنگاری بساط
 نو شده مرغان بستان را نشاط
 هر نوا نوا سازی نوا برداشته
 گوشها بر نغمه تر داشته
 بر کشیده تا سپهر^(۴) آوای خویش
 ارغنون ساختن از^(۵) نای خویش
 گوشهای باغ بر بانگ سرود
 پر سرود از مرغ^(۶) هر رودی چو رود
 یکدگر از نغمه در کار آمدند
 و از ره دعوی بگفتار آمدند
 گفت بلبل من چو بر گیرم نوا
 مست در غلظند^(۷) مرغان از هوا

(۱) ۱: جنت از (۲) ع: سان (۳) ا و ب: بطرف باغ

(۴) ۱: با سپهر (۵) ب و ع: در نای

(۶) ع: از رود هر مرغی (۷) ا: کردند و ع: در هوا

زهره گل آب گردد زین اثر
 زهره کی دارد دگر مرغ آن قدر
 طیره^(۱) شد قمری که هیچت ساز نیست
 هست آوازه و لیک آواز نیست
 من چو بردارم نوای یا کریم
 گل دهد دامن بدامن زر و سیم
 فاخته گفت از همه من برترم
 زانکه توحید است گفتار^(۲) ترم
 از یکی گوئیم در ساعت نه دیر
 حور و روح آیند از جنت بزیر
 گفت دراجش منه از خوی خام
 بر اصول فاخته توحید نام
 همچو من میگو سخن شیرین ترک
 آنگه گویم شیر و^(۳) دارم شکرک
 گفت طاووس اینک^(۴) هستند از هنر
 جمله مرغان مطرب و من جلوه گر
 زبدم جلوه که از خوبی بیش^(۵)
 در صد آئینه نه بینم مثل خویش
 قهقهه زد کبک و گفتش کز گزاف
 پائی خود را بین و از خوبی ملاف
 من به از تو گرچه جلوه کار تست
 زانکه رفتارم به از رفتار تست

(۱) ۱ : تیره (۲) ۱ : گفتا برترم و ب : بگفتار برم

(۳) ۱ : شیر دارم (۴) ۱ : این که (۵) ب : خویش

گفت هدهد تاج سلطانی مراست
 بر^(۱) همه مرغان سلیمانی مراست
 من ازان نسلم که برد او بی صبا
 بر^(۲) سلیمان راز بلقیس از سبا
 زد کبوتر بانگ کین بیهوده چند
 قصه پیشینیان بر خود میند
 نامه ز انسان کز^(۳) سلیمانان عهد
 من برم ناری^(۴) تو با صد گونه جهد
 زاغ هم گفت از سر سودائی خویش
 کاورم گلهائی^(۵) خود بر پای خویش
 گوئیا^(۶) کز روی تشبیه و نشان
 خال^(۷) مشکینم بروی مهوشان
 شارکش گفت ای سیاه بیفروغ
 چندی از بهر خود این وصف دروغ
 گر توئی با این سیاهی خود ستای
 من نگاری ام حنا بسته بپای
 بط بیازی گفت در جوئی چمن
 نیست یک مرغ چمن بر آب من
 من چو بر آب روان بازی کنم
 بهتر از بلبل نوا سازی کنم

(۱) ع : قر آثار سلیمانی و ن : بر همه الخ

(۲) ع : نامه شوق سلیمان بر سبا و ن : چون در ب و ا : دار بلقیس

(۳) ا : کن سلیمانان عهد (۴) ا : باری (۵) ع : گلهای جو زیر

(۶) ا و ب : گوئی (۷) ا : خال

گفت سرخاب ای سر من بالشت
 نالش^(۱) من بهتر است از نالشت
 زانکه هرشب چون منم از جفت طاق^(۲)
 ناله سوزان زنند اهل فراق
 گفت طوطی بر فراز سرو بن
 من غلام خسروم گاه سخن
 کز نمطهای سخن پیرائیم
 شد مثل در دهر^(۳) شکر خائیم
 عندلیبش گفت رو بر خود مخند
 کین غلامی پایه دارد بلند
 من که در گفتست دستانم هزار
 پیش دستانهای او نایم^(۴) بکار
 تو کی^(۵) جائی که از گفت ترش
 شد عطارد یک غلام کمترش
 کانچه او دارد ز معنی گستری
 نه عطارد دارد و نه مشتری
 نگذرد^(۶) گر گفت او از اوج ماه
 کی رسد در حضرت والای شاه
 هست او چون ماح قطب اسم
 تو کجا مانی بدو برجیس هم

(۱) ع : (به تصحیح) بالشت (۲) ۱ : گفت طاق (۳) ب و ع : در شهر
 (۴) ب و ع : ناید (۵) ۱ : که (۶) ب : بگذرد

اوصاف لعب قبه و خوبان ترک و هند پری ز دیوگیر و شکر لب ز قندهار

در چنین فصلی که جانها شاد گشت
و از غم و اندیشه خلق آزاد گشت
شه بنسائی شادی شاهانه کرد
بذل زر بی وزن و بی پیمانه کرد
قبا فرمود بر گردون کشند^(۱)
بازی نه پرده را بیرون کشند
کار سنجان جمله در کار آمدند
زیرکان در شهر و بازار آمدند
خشت و گل عزت بسان زر گرفت
چوب و آهن قیمت گوهر گرفت
بر سر هر قبه مرد کار سنج
قبه بالا سو بسو میریخت گنج
گشت تیزیهای میتین تند خیز
تیشها را نیز^(۲) شد بازار تیز
هر کجا صنعت گری بر جای خویش
کرد پیدا صنعت زیبایی خویش
طرفهائی^(۳) گونه گون پرداختند
کانبچه نتوان ساختن می ساختند
نقش قبه بسکه شد بر چرخ نشر
آسان شد چون زمین در روز حشر

(۱) ب : در هر دو مصرعه : کشید (۲) ع : تیز شد بازار نیز (۳) ع : ظرفهای

نقشبند اندر نگار و رنگ شد
 گشت این^(۱) مانی و آن ارژنگ شد
 گشت هر^(۲) پرده ز نقش مستقیم
 چون خیال شاعر و ذهن حکیم
 صورتی بنمود بر هر سو جمال
 کاینچنان صورت نه بندد در خیال
 شه سلیمان خلق در فرمانبری
 گشته حاضر مردم و دیو و پری
 هر پری گوئی که بر خواهد پرید
 رنگشان گوئی که خون خواهد چکید
 هر یکی دیو از دهن آتش فگن
 بو العجب دیوی شهابش در دهن
 جامه ز اکسون و نسیج^(۳) و پرنیان
 بیش ازان کاید به تحریر و بیان
 پرده زربفت و دیباهای چین
 در لطافت ز آسمان چیزی مهین
 گرد هر قبه ز صحرا تا سحاب
 ابرهای غرق زر چون آفتاب
 بازویی هر قبه پرتاب^(۴) دو تیر
 شست در شست اطلس و خز و حریر

(۱) ۱ : این مانی و این و ع : این مانی و آن ار تنگ (۲) ۱ : این پرده

(۳) ب : حریر (۴) ع : هر ندارد و به پرتاب

بر زمین آرایشی کرده بکار^(۱)
 کاسان را دیده حیران صد هزار
 اختران با جمله بازیگران
 در تعجب مانده زین بازی گران^(۲)
 چهره بازان کرد صورتها پدید
 گاه پیدا گشته و گاه ناپدید
 هر جماد^(۳) از لعب شان حیوان شده
 گاه مریخ و گاهی کیوان شده
 در چنین شادی عجب نبود اگر
 سنگ مردم گردد و گل جانور
 گوئیا هر پیکری جان یافته
 هر جمادی فضل انسان یافته
 غلغلی کز کوس مس بیرون زده
 کوس با نه کاسه^(۴) گردون زده
 طلبها نوبت به نوبت در نفیر
 وز دمامه آسان پریم و زیر
 در هوا از تندئی بانگ دهل
 ابرها صد پاره گشته همچو گل
 مفردان زورمند و لعب ساز
 گشته بر بانگ دهل شمشیر باز

(۲) ب و ع : بازی دران

(۳) ۱ : کانه

(۱) ب و ع : نگار

(۳) ۱ : جمال و ع : از لعبان

تیغ با بانگ دهل بی‌هیچ فرق
 گوئیا کین هست رعد آن هست برق
 مطربان هندوئی و پارسی
 گرد قبه چار سویش چارسی
 رفته چون در گوش بانگ چنگ و دف
 داده دل را نوشدارو در صدف
 بیشتر در قبه مطرب زنان
 چنگ در دل‌های مشتاقان زنان
 چست در پوشیده پیراهن به تن
 تن برون سوی و درون سو پیرهن
 هر یکی کافر دل و ایمان ستان
 شکل شان هم جان ده و هم جانستان
 گرچه شهر دل بهر سو خورده پیچ
 زان گرانی موئی شان نگسته هیچ
 بسته صد جان زلف^(۱) شان در نیم تار
 سلسله باریک و بندی^(۲) بی‌شار
 نار شان بر نارون نو خاسته
 نارون گشته ز نار آراسته
 غمزۀ^(۳) شان صد هزاران کرده خون
 زان خجالت زلف شان مانده^(۴) نگون

(۲) ب و ع : بند

(۳) ب و ع : گفته

(۱) ۱ : نیم شان در زلف

(۳) ع : غمزاها شان

غمزه چون باز شکاری صید گیر
 زلف چون هندوی نافرمان پذیر
 خنده شان برده در یاقوت در
 گوش شان از در و از یاقوت پر
 چو برعنائی نموده چشمها
 یک نظر شان قتل^(۱) و دوم خون بها
 هر یک از جعد دراز فتنه ساز
 فتنها را رشته داده دراز
 زهره در پا کوب شان جا رفته
 لیک ازان پا کوفتن سر کوفته
 این نبات تازه و تر در قصب
 او ز حیوان شربتی در زیر لب
 این ز تیزی نظر خورده خراش
 او ز مژگان رانده هر سو دور باش
 این میان صد دل اما یک تنه
 او دو تو پوشیده اما برهنه
 این ز مقنع^(۲) بافته دام بلا
 او ز پرها^(۳) داده آفت را صلا
 این ز مو شب کرده وز رو داده نور
 او ز ابرو خوانده وز لب رانده دور

این نهاده نافه مشکین بجیب
 او بخلوت^(۱) نافه بو گشته ز غیب
 این لب از تنبول کرده لاله گون
 داده او عشاق را تنبول خون
 این ز سوزن خال بر بالائی خد
 نقطه نیلی برای چشم بد
 او عرق خورده ز چهره خوی چکان
 خورد^(۲) لب از رخ برون داده همان
 این گریبان باز کرده نیم مست
 فرق فی از سینه تا گلهای^(۳) بست
 او گل اندر جیب و خوشخوش خورده^(۴) مل
 فرق فی از بوی او تا بوی گل
 این ز بهر سوز خلق آورده چشم^(۵)
 سوخته جانها و سرمه کرده چشم
 او ز خال لب جهان کرده خراب
 عاشقان را سرمه داده در شراب
 او بر ابرو و سمه کرده پی به پی
 خسته جانها^(۶) زان کمان خنگ پی
 او ز مژگان ناوک افکن سو بسوی
 ناوکش سندان شگاف اما ز موی

(۲) ۱ : خورده آب

(۱) ع : بملوه

(۳) ع : برده

(۳) ع : گلهای دست

(۶) ع : جانبازان کمان جنگ و نی و ۱ : خشک فی

(۵) ع : خشم

این تنک چون آب بارانی به بر
 گل بزیر^(۱) و آب بارانی ز بر
 او به بر در قرطه خورشید^(۲) رنگ
 آمده زو قرطه^(۳) بر خورشید تنگ
 این بسی خون خورده^(۴) ز افسون سرود
 او بسحر آورده مرغان را فرود
 رقص شان گه اشکنه گاهی شکن
 گفت شان هم جادوی وهم فتن^(۵)
 با دوگان دستارچه هر پای کوب
 صبرها را کرده از دل پا کروب
 عالمی حیران بهر نظاره
 زان دو پاره ابر بر مه پاره
 بر^(۶) ستونها بی ستون داده برون
 هم ستون در جنبش و هم بی ستون
 نور چشم از ماه غبغبهای شان
 چشم خلقی سرخ^(۷) در لبهای شان
 لعبتان هندوی هم جا بجای
 گشته هم پا کوب و هم نغمه سرای
 هر یکی را گاه قتل معنوی
 خنجر هندی زبان هندوی

(۲) ۱ : قطره

(۲) ع : باریک

(۱) ۱ : بریزد

(۵) ۱ : سخن

(۳) ع : کرده

(۷) ۱ : سرخ ندارد

(۶) ع : در ستونها و ۱ : بر ستونهای ستون

این کشیده سرمه از دود چراغ
 دوده او کرده در صد سینه داغ
 او به پیشانی ز صندل داده رنگ
 سوئی سیم آورده صندل را ز سنگ^(۱)
 این^(۲) سرودی گفت کاهو گر بدشت
 بشنود نارد بصحرا باز گشت
 او الاون را چنان بنواخته
 کاب حیوان را برود انداخته
 ابن گرفته تال روئین را بدست
 زان دو روی او همه یکرویه مست
 او کشیده تار^(۳) پولادین بساز
 کاهنین دلها فتاده در گذاز
 این به نغمه زهره کیوان نسب
 آن به زیبائی مه زهره طرب
 این ز لعل آبدار آتش نشان
 او بگفت سوزناک آتش فشان
 این میان شانه مویش تا^(۴) میان
 او میان چون موی و هر مویش زبان
 این چو طاووسان هندی جلوه گر
 او معلق زن چو مرعش^(۵) از زبر

(۱) ب : رنگ (۲) ع : او سرودی گفته (۳) ب : باز

(۴) ا : مویش نشان (۵) ا : مرغانش و ب : مرعش و ع : هرعاش

این شده گردان بسرعت همچو ماه
 او بگردش ماه را برده ز راه
 این ز مو مرغول کرده در قفا
 کرده زان مرغول بر خلقی جفا
 او بر آمده بمروارید فرق
 آشنا صدگان دران هر^(۱) قطره غرق
 این ز بینی گوهری آویخته^(۲)
 گوهری از خنجری آویخته
 او جواهر بر جبین آراسته
 همچو پروین بر مه ناکاسته
 هر پری^(۳) بر تن لباس دیوگیر
 پرنیان را سایه بر تن زان حریر
 اینچنین خوب آن جمال دور ماه
 بسکه می بردند هر کس را ز راه
 زان شغبها^(۴) کز کرانها می زدند
 آشکارا راه جانها می زدند
 تا بود در عهد شاهان دین و داد
 رهنزی در عهد شه زین گونه باد

(۲) ۱ : آویخته

(۱) ب و ع : یک

(۳) ۱ : شغبها ندارد

(۳) ۱ : پری ندارد

وصف نشاط جشن که از خلعت^(۱) و عطا آفاق گشت کان زر و صحن لاله زار

قبه چون هر سوی گشت آراسته
 یافت هر کس خواسته ناخواسته
 گوشهائی هر دو شهر پادشاه
 خوش شنو گشتند چون شهر آله
 غلغل شادی که سر بر ماه برد
 ره زنان چرخ را از راه برد
 کرد اشارت حضرت شاهنشهی
 جانب فرمانبران درگهی
 تا بیارایند جشنی کز^(۲) نشاط
 آسمان پیوند خواهد با بساط
 چون باهل دولت این فرمان رسید
 مژده شادی بانس و جان رسید
 مسند آرایان دولت خاستند
 گوهر آگین تخت ملک آراستند
 تخت و کرسی کاسان وش یافت فرش
 فسحت^(۳) کرسی شده تمثال عرش
 هر ساطی چرخ را نظاره
 هر بساطی ز آسمانها پاره

چتر زرین هر یکی خورشید تاب
 آفتابی سایه بان^(۱) آفتاب
 دور باش از هر دو جانب صف زده
 وز^(۲) زبانه تا زبانا تف زده
 آهن سبز و گهرهای سپید
 همچو شبنم قطرها بر برگ بید
 هر یکی شمشیر را بندی ز زر
 آفتابی بسته از جوزا مگر
 تیغ و بند زر که همتا آمده
 همچو خورشیدی بجوزا آمده
 در دو سوی مسند اعلام^(۳) دو رنگ
 نصب کرده بهر خدمت روم و زنگ
 زان سیاه و لعل در عالم پدید
 هم شب قدر آمد و هم روز عید
 صف^(۴) زده هر سو ساط مهتران
 سلک گوهر بسته والا گوهران
 پیش تخت آن سروران زانو زده
 کز بلندی با فلک پهاو^(۵) زده
 بعضی از خانی شده خسرو خطاب
 گشته^(۶) خسرو خانی از شه کامیاب

(۱) ۱ : در زبانه تازیانه و ع : صف زده

(۲) ۱ : سر

(۳) ب و ع : خسرو خان ز شاه کامیاب

(۱) ۱ : سایبان

(۲) ۱ : مسند اعلی

(۳) ۱ : زانو

خسروانه چتر زرین یافته
 وان ز سلطان^(۱) سلاطین یافته
 هم بدان نزدیک خانان دگر
 زان فرو تر کار رانان^(۲) دگر
 هر که کمتر زان صف آریان بصف
 به ز خانان بخارا^(۳) در شرف
 بانگ چاووشان پایان^(۴) سباط
 روی شاهان ساخته نقش بساط
 هر یکی پهلوی که^(۵) از سختی بال
 رستم زاول^(۶) بود پیشش چو زال
 بر^(۷) فراز تخت سلطان جهان
 جمله عالم قالب^(۸) او جان جهان
 زیر اکیلش^(۹) جبین چرخ تاب
 گوئیا کآمد در^(۱۰) اکیل آفتاب
 نور رویش بسکه هر سو تافته
 آفتاب از نور او^(۱۱) رو تافته
 دولتش یکسو بخدمت گشته پست
 بخت دیگر سو مگس رانی بدست

(۱) ع : سلطان السلاطین (۲) ب : رایان و ع : دانانی و دو مصرعه اول : غانا

(۳) ب : خراسان (۴) ع : ز پایان (۵) ع : پهلوی از

(۶) ع : ز ابل به پیشش همچو زال (۷) ا : چون فراز

(۸) ع : قطب و او (۹) ع : اکیل آن

(۱۰) ع : بر (۱۱) ا : افزون یافته

هر دو عالم را ز جودش مرجبا
 هفت عضو ش هفت دریا در قبا^(۱)
 صد دعائی^(۲) خلق حرز دامنش
 صد هزار امید در^(۳) پیرامنش
 صبح اقبالش دمیده بر جبین
 و اختر مسعود با ذاتش قرین
 پیش تخت آراسته باغ ارم
 از گهرهای ثمین بهر کرم
 ساخته از زر درخت میوه‌دار
 از زمرد برگ و از یاقوت بار
 نخلهای زر که در پرداختن
 آنچنان از موم نتوان ساختن
 هر هائی استخوان او ز سیم
 دانه در منقار او در یتیم
 باغ زرین در میان بزمگاه
 گل ز لعل و از زبرجدها گیاه
 مرغ زرین این نوا کرده روان
 کاینچنین باشد بهار خسروان
 بر سر این باغ چون ابر بهار
 دست سلطان گشته مروارید بار

اندرین زرین^(۱) بهشت تازه روی
 جوئی زر گشته روان در^(۲) چار سوی
 گشت چون ترتیب بار آراسته
 خدمتی^(۳) گشت و نثار آراسته
 در فشان^(۴) شد هر بزرگی در چمن
 همچو ابر نو بهاری در چمن
 خدمتی را عرض خدمت شد به پیش
 شد^(۵) نفایس هر طرف ز اندازه بیش
 تحفهائی کان نگنجد در خیال
 هدیهائی کان نه سنجد^(۶) در مجال
 جامها چون نامه اعمال خیر
 یا پر روح القدس بی بال غیر
 نافها کاندم که بو داده عطا
 بوی شان از هند رفته تا خطا
 هر یکی خاتم که سلطانی دهد
 مژده ملک سلیمانی دهد
 کشتی زر کان اگر بدهد خدای
 بگذرد بر آب خود عمر گدای
 هر کانی در بلندی ماه^(۷) نو
 چرخ نتوانسته^(۸) بردن زو گرو

(۱) ب : زیر و ع : ندارد (۲) ب : بر (۳) ۱ : فشانده
 (۴) ع : چون (۵) ع : نگنجد (۶) ۱ : شاه نو
 (۷) ع : نتوان بست بردن در گرو و ب : برده
 (۸) ۱ : خدمت

تیرها کز هر کمرگس زیورزش
 ماند هر کم نسر طایر از پرش
 تیزیان^(۱) تیز رو بیش از شمار
 کز هنر پویند بالائی غبار
 خدمتی بگذشت چون بیش از قیاس
 مجلس عیش و طرب را شد اساس
 مجلسی شد صد ارم منحول ازو
 صحت^(۲) هر جان می معلول ازو
 ساقی مه پیکر اندر دور می
 گشته روشن دور مه از دور وی
 درمیان بزم^(۳) چون نخلی به پای
 گاهی بزم آرای گه رزم آزمای
 داشته جوشان کمیتی^(۴) در رکاب
 تلخ و خوش خواره چو از خوبان عتاب
 کرده بر کف شیشه صافی وشی
 آبی آلوده تنک بر آتشی
 باده از نیشکر فی از نخل
 کوثرش همشیره همدم سلسبیل
 زان عرق کو خون می را کرده آب
 از شفق بیرون کشیده آفتاب

(۲) ب و ع : صحت جان

(۳) ۱ : بگی بر

(۱) ۱ : نیرهای ویره زن

(۳) ب : نظم

باده سرخ از برای نیک خواه
 سرخ باده بهر بدخواهان شاه
 باده^(۱) رخشنده چون خون خروس
 لعل و صافی همچو لبهای عروس
 عقل را دشمنی و لیکن^(۲) دوست روی
 دوستی صافی مزاج و تند خوی
 جوش کرده بر سر آتش بسی
 چون بجوشد بر سر آتش کسی
 شربت نوشین حکیمان را بکام
 عاقلانش نوشدارو کرده نام
 سرخرو هم در عجم هم در عرب
 وز لطافت مایه عیش و طرب
 در پیاله^(۳) تا خط بغداد مل
 دجله^(۴) لعل و ز مروارید پل
 خوش کمیتی کوچو خوی کرده زتف
 بر شده گنبد^(۵) کنان بالای کف
 بسکه خوشخویست و خونش گرم هم
 گرم گرم آمیخت با خون^(۶) دمبدم
 بوئی مل از بوئی گل نیکو تر است
 کان دلاویز است و این جان پرور است

(۲) ۱ : دلیل

(۱) ب : بایو و ا : تا مرا

(۳) ع : کرده از

(۲) ب : و سالت

(۶) ۱ : خور

(۵) ب و ع : چون گنبدی بالای کف

وز گل صحرا گل صهبای به است
 کوست روح انگیز و این راحت ده است
 باده در گل کردن و مجلس ز بوی
 خوشتر از فردوس گشته^(۱) سو بسوی
 جام چون دور فلک مرد آزمای
 هم خارا انگیز و هم شادی فزای
 از مزاج خویش^(۲) یاران ظریف
 برده پیغام صراحی بر حریف
 جانی از ساقی بقالب یافته
 چشمه حیوان لبالب یافته
 آن^(۳) لبالب کو بهر لب ریخته
 گوئیا جانی بقالب ریخته
 طرفه دریائی که کف پر گوهرش
 معبری^(۴) هم کشتی و هم معبرش
 طرفه بحری کو چو غواص از درون
 گوهر دریا دلان داده برون
 سجده^(۵) قرابه در خدمت چنان
 کز دهان در سجده گه خون افکنان
 راکع و ساجد و لیک^(۶) هر دم بخوی
 هم خورد می هم رساند سو بسوی

(۲) ع : خفک

(۳) ب : معبر

(۶) ع : و لی

(۱) ا : هر سو سو بسوی

(۲) ب و ع : از

(۵) ع : دیده و ب : در مجلس چنان

اسم^(۱) او در دهر روشن پیش گشت
 گرچه او خس پوش اثم خویش گشت
 شیشه یاقوت در وی کرده جای
 طرفه باشد شیشه یاقوت زای
 سر خوش اما پیش مستان در سلام
 صاف باطن لیک در بق بق مدام
 گشته از فتوائی^(۲) مفتی بی ویا
 کشتن درآج و خون بط حلال
 ز آرزوی خوان شاه روم و زنگ
 هم کبوتر کشته گشته هم کلنگ
 فی غلط کردم که مرغان بهشت
 از بهشت افتاده در صحراء و کشت
 تا^(۳) میان مرغ و ماهی در شوند
 بوکه خوان شاه را در خور شوند
 مطربان پادبند و ابر دست
 همچو بلبل در بهار از نغمه مست
 کان زمان کاهنگ در ساز آورند
 مردگان را جان بتن باز آورند
 چون بر آورده نوای جان نواز
 بارید را زنده کرده کشته باز

(۱) ع : اثم

(۲) ۱ : فتاوی و معنی و ب : در فتاوی مفتی و ع : فتاوی مفتی بی عدال

(۳) ب و ع : در میان

چون طریق رهزنی برداشته
 ره زنان را نیم ره بگذاشته
 هریک اندر ره زدن ز آهنگ تیز
 کافر قرغانه و اعراب^(۱) حبیز
 مرغ را نگذاشته رفتن بلند
 آهوان را کرده ز ابریشم^(۲) کمند
 عندلیبانرا بشیرینی زیر
 چون مگس در انگبین کرده اسیر
 از چنان پرواز آن کبک^(۳) دری
 هم فرشته گشته پر کم هم پری
 چنگیان گاه نوا زخمه^(۴) بچنگ
 یکدگر ناخن^(۵) زنان از بهر جنگ
 نیم زورق چنگ و رشته^(۶) بست و چار
 بست و چارش رود هم با بحر یار^(۷)
 درمیان بحر^(۸) و رودش جا بجای
 گشت در بازی گری دو^(۹) پنج پا
 پنجگان^(۱۰) هم پنج پاره ماه نو
 بود همچون مه سرعت تیز رو
 چنگی از تاثیر^(۱۱) آن خندان هلال
 در نشاط شادمانی ماه و سال

- (۱) ۱ : و اعراف (۲) ب و ع : کرده ابریشم
 (۳) ب و ع : و آن نغمه گری (۴) ع : نغمه و ۱ : زخم (۵) ۱ : تا صد
 (۶) ب : دست (۷) ب : بابت و چار (۸) ۱ : بحر و رودش
 (۹) ب : ده (۱۰) ب و ع : ندارد (۱۱) ۱ : از شهران

نای زنگی وش شده زنگی طرب
 زنگی کش از عراق اصل و نسب
 نائیش^(۱) دم داده از پر حاصلی
 او فرو خورده دم از ساده دلی
 نیم گزو^(۲) افزون ده انگشتش نه کم
 باد^(۳) پیموده گزش و آواز هم
 چشم بندش گشته مرد سحر ساز
 گاه چشمش^(۴) بسته و گه کرده باز
 زاغ^(۵) بط نول و هزار افغانش زار
 طرفه زاغی کو زند دستان هزار
 چنبری دف همچو چرخ چنبری
 چنبرش را زهره گشته مشتری
 دست گردان قلعه از پیش و پس
 قلعه هرگز دست گردان دید کس
 چار دروازه بسان روزنش
 نصب کرده^(۶) هر یک از روئین تنش
 صحن قلعه کاغذین قلعه ز چوب
 در^(۷) و دیوار ایمن و صحنش بکوب
 گشت راحت بهر او را رنج سنج
 وین عجب بین کوز راحت برده^(۸) رنج

(۱) ا : تا پیش (۲) ع : و ندارد (۳) ا : باده (۴) ع : چشمی
 (۵) ع : زاغ و (۶) ب و ع : در هر یک دوکان روئین تنش
 (۷) ب و ع : دور دیوار (۸) ب و ع : دیده

گشته بریط سرگران ز آواز خویش
 خفته در آغوش بریط ساز خویش
 کاسه خالی و سر پوشی برو
 جز غذائی^(۱) روح نی نوشی درو
 زار نالنده رگش چون خشک شد
 نالد آنکو را برگ خون خشک شد
 نشتر چو بینش^(۲) بر رگهای زرد
 خون چکان لیکن ز چشم اهل درد
 گشت قوالان چابک^(۳) دست زن
 صوت شان از جادوی گفته سخن
 کرده خون^(۴) چون دست در دستان زده
 دست بر دست از فسوس^(۵) جان زده
 گله تیزی شان ز دیده خون دود^(۶)
 ور دهند آواز جان بیرون دود^(۷)
 از سماع و می^(۸) چوسرها گشت خوش
 شد^(۹) ز خلعت عالمی فردوس وش
 چرخ^(۱۰) زردوزی و مروارید بافت
 چرخ را از تابش خود رو بتافت
 خلعت خانان ز گوهر بافته
 گرد دریا لولویی تر بافته^(۱۱)

- (۱) ا: عذاری و: نوشی برو (۲) ب: بینش و ع: نبیش
 (۳) ب: کامل و ع: قوالان کارا (۳) ا: خون ندارد (۵) ا: فسون
 (۶) ا: رود (۷) ا: دهند (۸) ب و ع: وی
 (۹) ا: من (۱۰) ب و ع: ندارد (۱۱) ا: یافته

هر مهری^(۱) در چرخ پر سیاره شد
 چرخ^(۲) سیاره دران نظاره شد
 بلک هر فرمانروائی را وجود
 آفتابی گوئی^(۳) اندر چرخ بود
 هر سری کز چرخ شیران تافته
 مهر گوئی خانه خود یافته
 چرخ اگرچه شیر را^(۴) مهری نداد
 عدل شه در شیر مهری^(۵) نو نهاد
 چار^(۶) شیری موج زد بر هر جسد
 یک اسد بر چرخ^(۷) و اینجا چار اسد
 چرخ هر یک در اسد آورده ماه
 به بود مه در اسد تشریف شاه
 دو^(۸) گل زر چرخ را در نه قیاست
 کاهل عالم را ازان نور و ضیاست
 وان نه بهر بخشش سیاره ایست
 بلک از دوری پی نظاره ایست
 شه بهر بخشش باهل روزگار
 داده چرخ چار گل چندین هزار
 از کمرهائی^(۹) که غرق اندر گهر
 در گهر شد غرقه^(۱۰) هر کس تا کمر

(۱) ا: می (۲) ع: چرخ و سیاره (۳) ب و ع: گوئی در

(۴) ا: شیری مهری (۵) ع: در شهر مهر نو

(۶) ب: چار شیر چرخ در بر هر جسد و ع: چار شیر چرخ در بر هر جسد

(۷) ا: برج (۸) ب و ع: این و بیت ما بعد ندارد و ا: دو و دو نه قیاست

(۹) ا و ب: گهرهای (۱۰) ب: فرق و ع: غرق هر یک

سرفرازان گران و با شکوه
 هر یکی بسته کمر مانند کوه
 بس کمر بندیده^(۱) نازک میان
 کز کمر هم سود دیده هم زیان
 بس کلاه زر که زیب سر شده
 وز جواهر نایب افسر شده
 هست گوئی^(۲) تکمه گوهر برو
 کز لک^(۳) شاه و زبان شعر گو
 قندزی کز زر شده آراسته
 زرد^(۴) گل قندش بگردش خاسته^(۵)
 موی قندز گرد زر بود آنچنان^(۶)
 چون محاسن گرد روی عاشقان^(۷)
 هر که از شه خلعت و زر یافته
 مرد بالا زر و گوهر یافته
 بسکه^(۸) پوشیده جواهر هر یکی
 چار جانب گشت در جوهر یکی
 گنج بخش خود که یارد گفت کس
 بیش از امید و تمنا و هوس
 هر طرف از مال بخشش بی ملال
 صد شهاب از بدرها گشته هلال

(۱) ع : بندنده
 (۲) ا : گور
 (۳) ب و ع : درد لک
 (۴) ب : پودار شان و ا : کرده زر پودش
 (۵) ب : هر که
 (۶) ب و ع : مهوشان

از شمردن دست صرافان بماند
 وز نوشتن کلک و صافان بماند
 این کرم جز مهر سلطانی نکرد
 مهر هرگز این زر افشانی نکرد
 این طرب کز وی بهانی شاد باد^(۱)
 تا جهان ماند^(۲) جهانرا یاد باد
 زندگانی خلیفه تا ابد
 تا چنین شادی کند هر سال صد
 ساقیا در ده می عیش و نشاط
 کافکند صد میهمانرا^(۳) در بساط
 تا بیاد قطب دنیا در کشم
 وجه^(۴) صد شادی ز گنجش بر کشم
 مطربا^(۵) با بانگ خود شادی فزای
 شادیانه بر کش اندر چنگ و نای
 کز پی این میهمانی و طرب
 زادن سلطان محمد شد سبب
 این غزلخوان کز نوای چون شراب
 بلبلان را میکنی مست و خراب
 این غزلخوان تا چو^(۶) دلسوزی کند
 چشمها را ابر نو^(۷) روزی کند

- (۱) ب و ع : گفت شاد
 (۲) ۱ : میانی را بساط
 (۳) ب و ع : وجه شادی را
 (۴) ۱ : این و بیت ما بعد از جهت مصرعه‌ها غیر مرتب شده
 (۵) ۱ : چه
 (۶) ۱ : ابرو نو و ب و ع : ابر تر

غزل

بهار و باده و گلزار و روی لاله رخساری
 ازین خوشتر نباشد خورمی را روز بازاری
 تو ای بلبل که در باغ از گل خود می پری چندین
 جمال گلرخ ما را یکی نظاره کن باری
 جهانی پر گلست اما به بستان چون روم جانان
 چو بی تو دل نمی آسایدم در هیچ گلزاری
 من^(۱) محروم می میرم ز عشق پای بوس تو
 ز پایت خاک را بهره به از من خاک بسیاری
 همه شب در^(۲) فلک چشمم تو سنگین دل کجا دانی
 که چون گردد^(۳) همی این آسیا بر چشم بیداری
 بسوزد پیش تو شب شمع و من هم سوزم از غیرت
 که حق جان من شد سوختن پیش تو چون یاری
 گرفتار تو ام با تو نیارم گفت لیک از من
 بگو صیاد را کآخر به بخشا بر گرفتاری
 دلی کار آمده بود است ما را کز غمت خون شد
 چه کار آید دلی کو^(۴) خون نگردد در چنین کاری^(۵)
 همی^(۶) خواهم ز دست دل که همچون آب چشم خود
 بغلطم بر زمین آندم که در دولت دهد باری
 خلیفه قطب دین سلطان بن سلطان که بر گردون
 شده خورشید بهر تنگه نامش چو دیناری

بین^(۱) سپهر دومین کش چون عطار د دید گفت
یادگیریش که زینسان نکته داریم یاد

دوم^(۲) که سپهر تیر خوانند
هشت از سوئی برتریش^(۳) دانند
دیوان عطار است کز وی
فضلی همه را رسد پیایی
که فضل و ادب بدوست منسوب
لعب و عبث است نیز ازو خوب
لعب ارچه ز طبع^(۴) زهره زاید
بی یاری تیر راست ناید
چون هست^(۵) درین سپهر والا
مه از ته و زهره سوئی بالا
تیر آن^(۶) دو که همنشین گرفته
عشق ازوی و حسن^(۷) ازین گرفته
اینجا که من از سپهر ثانی
کرده^(۸) بنمونه خامه رانی
آن نقد که خاص این دوکانست^(۹)
بین کان همه اندرین میانست^(۱۰)

-
- (۱) ب : ندارد و ع : در آخر : دارم بیاد
(۲) ۱ : دومین و ع : دوم
(۳) ع : برترش بدانند (۳) ۱ : مطیع زهره
(۴) ۱ : لعب
(۵) ع : نیزان و تصحیح : تیران
(۶) ۱ : مکان و ع : دوگاه (۱۰) ع : میاه
(۸) ع : کردم

دیباچه حسن و عشقبازی
 زانگونه کنم بسحر سازی
 کزوی صد دل^(۱) شود گروگان
 چون گوی بلعب گه چوگان
 آن رقیه^(۲) دهم که گوی منکر
 در شیوه عشق غلطد^(۳) از سر
 چوگان که ستودنش طرازم
 چوبست بنقش خوب^(۴) سازم
 عشقی که درین دو همسر^(۵) افتد
 زین رقعہ^(۶) بسینها در افتد
 عشاق بنقش خواندن آن
 سر گوی کنند و پشت چوگان
 هر جا که ز زندگی اثر هست
 عشقی بمیان جانور هست
 در آهن و سنگ نیز رازيست
 و اندر که و کهربا نیازيست
 در چوب نبودی^(۷) ار ز دنبال
 چوگان نگرفت گوی در حال
 نبود عجب ار ازین صحیفه
 در چوب اثر کند لطیفه

-
- (۱) ا : چو دل شود
 (۲) ب : ع : گردد
 (۳) ب : چوب و ع : چوب
 (۴) ب : افسر
 (۵) ا : نبودت ار زدم قال و ب و ع : نبود من زدم قال
 (۶) ع : رقیه
 (۷) ا : رقعہ

خاصه که ثنائی^(۱) قطب گیهاست
 کش گوی سپهر گوی^(۲) چوگانست
 باد ابلق دهر زیر رانش
 و افلاک بکف چو صولجانش

اوصاف گوی با ختن شاه و عشق گوی
 بر^(۳) صولجان اگرچه که خشک آمد و نزار

روزی که هوا بسبز میدان
 از ابر کشیده سایه گردان
 ابر آمده^(۴) چون قباد و جمشید
 بربود ز چرخ گوی خورشید
 خوش گشت هوا بهر کناری
 چون گوی ربنده شهسواری
 بهفت سپهر نیلگون چهر
 پوشیده قبای آبگون^(۵) مهر
 خورشید در ابرهای بی برق
 چون گوی در آب تیره شد غرق
 افتاد چو خنگ چرخ را زین
 در غاشیه شد حنائی زرین
 جنبید نسیم خوش بهر سوی
 چون مرکب نرم گام خوشخوی

(۱) ب و ع : نثار (۲) ب : زر چوگانست و ع : زیر چوگانست

(۳) ع : با (۴) ع : آمد و

(۵) ب : لاله گون چهر و ع : لاله گون مهر

زد باد صبا دم معنبر
 شد گوی زمین چو گوی عنبر
 در باغ چو مرکبان خود رام^(۱)
 گل نرم دهان و باد خوش گام
 بادی که زده در آبدانها
 چوگان فکن آب بر کرانها
 یکسوئی کشاده ابر دربار
 چو ساعد گوی زن که کار
 باهم^(۲) ز دو باد گرم پوئی
 آسیب دو باد پاست گوئی
 سبزه بزمین دمیده هر سوی
 سبزش چو رنگ سبز بر گوی
 صحرا خوش و باد^(۳) خوشتر از وی
 خورشید نهان و ابر بی‌خوی
 زان چشم کز ابر شد به پرده
 خفاش دعائی ابر کرده
 در ابر فراشتک ببازی
 چو بر کره لعبتان غازی
 کنجشک که حلق^(۴) زد ز گرمی
 حلقش زده ارغنون نرمی^(۵)

دل‌های معاشران می نوش
 از حسرت می چو باده در جوش
 آسوده مسافران ره رو
 دیده ز هوا غنیمتی نو
 سایه که ز خود کران گرفته
 خورشید صفت همان گرفته
 خوی گشته نهان چو در بدریا
 یا زیر شعاع خور ثریا
 تنها ز خوشی^(۱) به تاب گشته
 گله‌ها همه بی‌گلاب گشته
 خورشید بجلوه جا نشسته
 وز^(۲) خوردن سایه روزه بسته
 نیلوفر از آب چشمه مخمور
 پژمرده برای چشمه نور
 چابک شده هیکل اشاقان
 افزون شده آتش براقان
 ابری خوش و فصل نو بهاری
 شایسته رغبت سواری
 سلطان بچنین هوای دلکش
 آهنگ بگوی کرده سر خوش

(۱) ۱: بخوشی و ب: ز خوشی ثابت .

(۲) ۱-۰ و ب: در و ۱: رود بسته، ب: زور بسته و ع: دوز

چون^(۱) ماه بر آسمان بر آمد
 بسم الله از اختران بر آمد
 در لعب گه شهان روان گشت
 دشتی همه پر ز صولجان گشت
 شه^(۲) گشته سوار و شمسواران
 گردش جو بگرد ابر باران
 بر گوی و شان گرد^(۳) مهره
 در بازی گوی گشته شهره
 زینسو شده گرد باد در سیر
 زانسو شده گرد کوه^(۴) در طیر
 سر^(۵) خوش بمواقت حریفان
 در لابه و لعب چون ظریفان
 میدان شده پر کمیت و مردان
 گلگون و کمیت و بوز^(۶) گردان
 شه در مه نو نشست کرده
 بدری مه نو بدست کرده
 بازان بهم اوستاد و شاگرد
 دندان^(۷) گراز و صخره گرد

(۱) ع : ندارد و در تصحیح اضافه شده (۲) ۱ : سرگشته

(۳) ۱ : کرده مهر (۴) ۱ : کره در (۵) ۱ : شه

(۶) ب : لور و ع : یوز

(۷) ۱ : دندان دراز و صخره و ب و ع : دندان دراز

یک گوی و دو صولجان ز هر سوی
 خالی بمیانۀ دو ابروی
 هر دو سوئی^(۱) خود کشان بواجب
 چون صره بشرکت^(۲) دو حاجب
 چوگان گهی از هوا ستد گوی
 که سود به نسیه بر^(۳) زمین روی
 که^(۴) سر بهوا کشیده چوگان
 که با سر گوی شد گروگان
 که گوی بلند کرد پرواز
 از چرخ آمد بچرخ شد باز
 که کرد ز یک در اندرون سر
 در حال برون شد از دگر در
 خوش سخت سری که در شد^(۵) آمد
 شکست^(۶) خود و شکست ازو صد
 افتاده میان هرکه و مه
 بیرون شدش^(۷) از در آمدن به
 گویی که خلیفۀ جهان زد
 یکسر ز زمین بر آسمان زد
 از میل زمین چنان^(۸) شد آزاد
 کز مرکز خود^(۹) نیامدش یاد

(۱) ب : سو	(۲) ۱ : صرة شرکت	(۳) ب : در
(۴) ۱ : گر	(۵) ۱ : شه	(۶) ب و ع : بشکت
(۷) ۱ : شدن	(۸) ع : جهان	(۹) ب و ع : خویش نامدش

پروین که بود همیشه خندان
 بنهفت ز بیم گوی دندان
 از بازی چل نمونه گوی
 نگذاشت یکی فرو جهان جوی
 در زیر عنان چارگانه
 چار از توئی^(۱) پاردم روانه
 هشت از چپ و راست در رخ خاک
 چار از ته باد پائی چالاک
 وز چار طرف تگان^(۲) هوئی
 پنجی ز بر سرش روئی
 سه گوی دگر که معجز است آن
 فی در حد مرد عاجز است آن
 زان هر سه یکی زدن هوا گیر
 دویم بدو پاره کردن از تیر
 سیوم^(۳) چو دو گشت دوختن باز
 تا باز شود چو اولین ساز
 از یک شبه مه یگانه خورشید
 در بدر فگند سلخ جاوید
 چوگانی ازو چو گوی افلاک
 پویان کره بر هوا نه بر خاک
 گردان شده هر چهل^(۴) نمونه
 چه راست رو و چه باز گونه

(۱) ب و ع : سری
 (۲) ۱ : سکان و ع : یکان
 (۳) ۱ : هر چل از و ع : بر چهل
 (۴) ب : ندارد

چوگان بکف شهنشه . دهر
 چون داشت سراسر او سر^(۱) بهر
 هر لعب که می نمود هر سوی
 میگشت^(۲) ز بازیش سر گوی
 ز آمد شدن ستوده او
 شد گوی روان ربوده او
 از جای شد و ز صبر^(۳) وا ماند
 یک ضربه بخورد و در^(۴) هوا ماند
 آن عاشق خسته هوایی
 کش بود ز کوب^(۵) خود روائی
 از حالت خود چو مبتلا گشت
 با دلبر خود غزلسرا^(۶) گشت
 چون گشت شکستگی درستش
 بستوده پختگی نخستش

غزل^(۷) گفتن گوی در حسب حال

کای یافته سربلندی از بخت^(۸)
 کت کرده بلند صاحب تخت
 منزل چو بدست شاه داری
 بنگر^(۹) که چه دستگاه داری

(۱) ا : بهر بهر	(۲) ا : میکرد	(۳) ا و ع : بهر
(۴) ب : زیر پا	(۵) ا : کون	(۶) ب و ع : سخن سرا
(۷) ع : سخن	(۸) ا : تخت	(۹) ب : زان این همه

گه دوش ملوک تکیه گاهت^(۱)
 گه مرتبه برتر از کلاهت^(۲)
 چابک ز تو خورده راهواران
 چابک ز تو گشته شمسواران
 مرکب ز پیت یراق سازند
 و ر لاشه بود براق سازند
 آنانکه تن از ملال پیچند
 در لعب تو چون دوال پیچند
 بر پات نهند سروران دست
 تا بو که تو پا نمی بران دست
 بین کت چه عزیز می شمارند
 کت جمله بدست کرده دارند
 چون دست ملوک جای سازی^(۳)
 چون با تو کنند دست بازی^(۴)
 نگذارند ز قبضه خویش
 گر ز آبله دست شان شود ریش
 گرچه کفشان کشد جراحت
 هم دارند میان راحت
 پوینده که با تو شد هنر سنج
 بازیش نموده دیدن رنج
 چون با تو بعشق دست بازیست
 هر رنج که آید از تو بازیست

کار^(۱) تو کسان که خواست کردند
 جایی تو بدست راست کردند
 این نیز به بخت کارساز است
 کاصحاب یمین شدن نه بازیست
 با تو که قضا به بخت آراست
 چپ زن^(۲) نشود مگر که ناراست
 من گویم و زخم خورده تو
 در خاک افتاده^(۳) کرده تو
 ورمی نگریم ز چرخ در خویش
 گرد آمده سختی ز حد بیش
 از گرد خود اینچنین مرانم^(۴)
 چون گرد^(۵) بگرد تو دوام
 بخت من و تست اینکه شد جات
 دست شه و جایی من ته^(۶) پات

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
 هفت گوی اختران دیوانه چوگان اوست
 جوابی^(۷) ز چوگان ببازی گوی

چوگان^(۸) چو بدید حالت گوی
 در حال نهاد سوئی او روی

(۱) ع : کار از تو (۲) ا : ار (۳) ع : فتاد (۴) ا : سرانم

(۵) ا : کرده بگرد (۶) ع : کف پات (۷) ب و ع : جوابش

(۸) ب : قبل ازین نه ابیات دارد که در ا و ع : جایی دیگر آمده و اینجا خلاف عمل افتاده

گفت ای همه کوب من چشیده^(۱)
 وز من همه سرزنش کشیده^(۲)
 کوب از^(۳) منت ارچه هست حالی
 من نیز نهام ز کوب خالی
 چوگان که فگند لطمه بر گوی
 زین پشت شکسته گشت و زو^(۴) روی
 هست ارچه دل ملوک بر من
 بسیار شکستگیست در من
 از عشق مکن تو لاف ریزی
 از لطمه من چو میگریزی
 زخم ارچه که بر تو من کنم ساز
 طرفه که شکسته من شوم باز
 بر گوی بسی شکست چوگان
 کز گوی جوی نه گشت نقصان
 هست این مثل آن که صد ستم زای
 افتاد و ستم کشنده بر جای
 ای گوی منم طفیل و تو اصل
 وز خال^(۵) تو بازی مرا خصل
 ورنه چه لطافت است در من
 کاید هوس ملوک بر^(۶) من

(۱) ع : کشیده (۲) ع : چشیده (۳) ع : کوب منت
 (۴) ب : زان روی (۵) ا و ب : حال (۶) ب : در من

تن چیست مرا ز چوب سازی
 خشکی و نحیفی و درازی
 من هیچ ندانم این چه ساز^(۱) است
 کم بر ملکان هزار ناز است
 آندم که مرا شوند خواهان
 صد کار رها کنند شاهان
 این طرفه که اولم ستانند
 بر دوش بعزتم نشانند
 پس باز کنند^(۲) آچنان خوار
 کاید سر من بخاک هر بار
 گاهی به بلندیم بر آرند
 که باز به پستم در آرند
 شک نیست مهان^(۳) که گر نوازند
 که پست و گهی بلند سازند
 وین ریر و زبر چنین که هستم
 از^(۴) بهر ترا بلند و پستم
 تا بو که بجیله گر توانم
 خود را بوصال تو رسانم
 بوسم قدمت بخاک غلطان
 از دولت یک سوار سلطان

(۲) ع : کنند

(۳) ا : کو

(۱) ع : راز

(۳) ب و ع : که گهی نوازند

قطب^(۱) دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران شایسته چوگان اوست
غزل گفتن گوی در حسب حال

گوی از سر حال باز ره رفت
و آمد بزبان حال در گفت

کای یافته قرب ارجمندان
رفته به بلندی از بلندان

مجنون توام بصد نژندی
تو لیلی من بارجمندی^(۲)

هرچند ز میل تو بسویم
صد کوفتگی رسد برویم

مجنون^(۳) چو قتاد پیش لیلی
میکن بسوی قتاده میلی

لیک آنچه^(۴) ز دوستان رسد رنج
بر دوست بود چو^(۵) بخشش گنج

سندان که ز پتک بیند^(۶) آزار
چون بهر زر است مشمرش بار

هاون که ز دسته^(۷) میخورد کوب
چون بهر خور^(۸) است گو بخور خوب

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ب و ع : لیلی می بارجمند

(۳) ب و ع : ندارد (۴) ع : آنکه (۵) ا : به

(۶) ع : گیرد (۷) ب و ع : دست (۸) ا : زر و ع : بخور خوب

چو^(۱) من بچنین هوس تمامم
 کز عشق همین بلاست کامم
 در^(۲) عشق چه به که درد سر نیست
 زو لذت من جز این قدر نیست
 عشق غرضی نه عشق بازیست
 خون خوردن عذر بی نمازیست^(۳)
 این است وصال یارم از بخت
 کاسیب ویم همین رسد سخت
 شادم بهمین^(۴) - قدر زناگیر
 نبود اگر این همم چه تدبیر
 نو بر کف شه^(۵) که صولجانی
 آزار چرا کرم نه دانی
 دولت^(۶) نبود که برگ کاهی
 ارزد بشکست پادشاهی
 هندو که بنان^(۷) نواخت صد را
 صد در نظرش کشند خود را
 عاشق نه کم از شکم پرستیست^(۸)
 کش بر تن خود چنین نه دستیمت
 من گویم و تو خجسته چوگان
 من با تو و تو بمن گروگان

(۱) ع : جر (۲) ا و ب : ندارد (۳) ع : د همین
 (۴) ع : خود (۵) ا : دالت (۶) ا : بنان و ب : بنا
 (۷) ع : پرست و در مصرعه ثانی : دستت

میزن تو مرا قفا بصد ناز
تا می دوم و همی رسم باز
پس میگذرم دوان و غلطان
در زیر سم سمند سلطان

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران شایسته^(۱) چوگان اوست
جوابی ز چوگان ببازی گوی

چوگان بجواب گوی شد باز
کای از پی کوب یافته ساز
از من همه گه کوب خورده
گه کنده و گه چوب خورده
آن کنده^(۲) ترا شکر نموده
وان چوب نبات تر نموده
گه منزل تو ته مغای
گه غلطش تو میان خای
افتاده دران مغاک چو فی
غلطیده میان خاک چو فی
چونست نمی زنی فغانی
زیر سم اسپ^(۳) هر جوانی

آزرده گیت که هست یا نیست
 یا بر تو خود این صفت روا نیست
 پیشم دوی و ندانی آزار
 با آنکه سرت رسد بدیوار
 من بر سر بازی و تو بی خود
 دنباله تو دوان چو من صد
 میر و ملک و سوار پویان
 تو گم شده را بخاک جویان
 تو در ته پای شان بهر جای
 یکسر بشتاب بی سر و پای
 سرگشته تو هر طرف روانه
 کارام و صبوریت روانه^(۱)
 پویه زدنت^(۲) به این درازی
 هیئات که نزد خلق بازی
 سر باز تر از تو کی بود دوست
 کز دوست جفا کشیدنت خوست
 یا رب چه سر است این بیندیش
 کت^(۳) یکسر و سرزنش ز صد بیش
 تو عاشق صادق غم الفنج
 کز دوست خوشی بسختی و رنج
 آری ره عاشقی چنین است
 در عشق کمینه بازی اینست

میکش ستمی که آید از یار
 مصنوع شدی چو بهر این کار
 هر رنج که دیدنی است می بین
 چون ساخته اند^(۱) از پی این
 زانروئی^(۲) که سوئی بازیت جهد
 هست از طرف خلیفه عهد

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
 هفت گوی اختران دیوانه چوگان اوست
 غزل گفتن گوی در حسب حال

شد گوی دگر بغم گذاری
 میگفت به خستگی و زاری^(۳)
 من خسته روزگار^(۴) خویشم
 سرگشته ز زخم یار خویشم
 یاری که بدیگران دهد ساق
 جفتم که کوب و بعد ازان طاق
 سر می زندم ز تندئی خوی
 تا سر زده می دوم بهر سوی
 کوبی^(۵) که ز سوئی یار باشد
 داروئی^(۶) دل فگار باشد

(۱) ع : است
 (۲) ب : ندارد
 (۳) ع : به تصحیح : ز روزگار
 (۴) ا : گوی
 (۵) ب و ع : آسایش روزگار

صد زخم همی رسد ز یارم.
 من بی‌هشم و خبر ندارم
 دردم نه ز ضربتی که تن خورد
 از ضربت دوست کی بود درد
 و چند زنیم بر زمینها
 دانی تو که نشکینم^(۱) ازینها
 سر بازدار عاشق نیازی
 من سر همه تن ز بهر بازی
 چوگانست بسی شده سر^(۲) افراز
 گرد سر این رفیق سر باز
 من زیر شکست کوب اینان
 چون نازکشان ز نازنینان
 بر من ز پی شکستها را
 کردند دراز دستها را
 با من همه گرچه عشق بازند
 محمود نه نزد این ایازند
 من از پی آن کسم هواخواه
 کو را محلی است بر کف شاه
 زینسان^(۳) که مرا هوا ربوده است
 چوگان شهم ز جا ربوده است
 سیلی زده قفای اوم
 سر گم شده هوای اویم

زین لطمه که هست در قفایم^(۱)
 هرگز ز هوا فرو^(۲) نیایم
 ای دست نشین شه که^(۳) نامت
 چوگان شد و داد این مقامت
 بین کز تو بسی^(۴) که زخم بینم
 فی بر فلک و نه بر زمینم
 اکنون که ز کوب می بنالم^(۵)
 با شاه جهان بگوی حالم

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
 هفت گوی اختران دیوانه چوگان اوست
 جوانی ز چوگان به بازی گوی

چوگان بکرشمه بار دیگر
 بر گوی نهاده بار دیگر
 کز من چو بهی تو در نکوئی
 در عاشقیم سخن چه گوئی
 با من چه کنی بمهر ره تو
 من ماه نو و دو هفته مه تو
 بدری که ترا بچرخ دیدند
 وز^(۶) چرخ فرودت آوریدند

(۱) ا : ففایم (۲) ب : فرود نیایم (۳) ع : شیر نامت
 (۴) ب و ع : ز بسکه (۵) ع : فنام (۶) ا : در و فرود آوریدند

از گردش آسمانست این غدر
 کاشفته ماه نو شود بدر
 با^(۱) کشت تو گرچه هست کارم
 تو خر پزه و من خیارم
 تو گرد چو دیده من چو ابرو
 من پشت خم و تو هر^(۲) طرف رو
 معشوق خودم چه می نمی نام
 فی زیب رخ و نه لطف اندام
 کی لایق دوستیست یاری
 کوزی و غیفی و نزاری
 بالائی دراز و چستیم نه
 چون بشکنیم درستیم نه
 بشکسته بهیچ کارنایم
 جز هیزم دیگ را نشایم
 چوبی دو بهم گرفته پیوند
 خورده ز زمانه تیشه چند
 وانگه ستمی ز من برویت
 کازار منست سو بسویت
 جویری که توان^(۲) ز نیکوان برد
 از صورت زشت چون توان برد
 من معترفم که نیستم خوب
 بازی مکن و مساز^(۳) مرغوب

(۲) ۱ : دو هر طرف

(۱) ۱ : ندارد

(۳) ۱ : باز

(۳) ع : که ز نیکوان توان برد

طیبت^(۱) چه کنی که چوب خشکم
 نی بوئی ز عود نی ز مشکم
 عاشق بچنین صفت نباشد
 کش بینش و معرفت نباشد
 ور بایدت آشنا درین سیل
 باری به لطافتی کنی میل
 یاری طلبی بمهر جانی
 که^(۲) ارزد بویا و مهربانی
 چوگانش بگوی ماه باشد
 در گوی حریف شاه باشد

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
 هفت گوی اختران دیوانه چوگان اوست
 غزل گفتن گوی در حسب حال

شد گوی دگر بوصف چوگان
 چون او که دلش بود گروگان
 گفت ای ز منت شکست روزی
 ما را ز تو هرچه هست روزی
 از تو شده بهر^(۳) من گذارا
 صد زخم نهانی آشکارا

زخم از^(۱) تو که بر من زیونست
 کوبی ز برون^(۲) نه از درونست
 لیک از پی من زدند گستاخ
 زخمیت که شد درونه سوراخ
 ای من بوفات گشته منسوب
 هر بار مگو که نیستم خوب
 گر حسن کنی نصیب ما^(۳) تو
 با حسن بود وفا نه با تو
 چون با تو بدوستی شمار است
 با خوبی و زشتیم چه کار است
 عاشق که بد از نکو کند فرق
 آن عشق ملمع هست بر زرق
 چون حسن نه^(۴) غیر تست سویم
 از^(۵) تو جز تو چگونه جویم

حکایت

آن نیست نهان که مهر جوئی
 می سوخت در آرزوی روئی
 آئینه نهاده دوست در پیش
 بنمودش از آئینه رخ خویش
 شد عکس نما بت گزیده
 و انگشت نهاد این بدیده

(۱) ع : زخم تو (۲) ۱ : برناه (۳) ۱ : با تو
 (۴) ۱ : دغیر (۵) ع : از جز تو چگونه چون تو جویم و ۱ : گویم

پنداشت صنم که آن دوتا پشت
 بر دیده نهد بمنت^(۱) انگشت
 گفتا که نه غیرت و نه ضنت^(۲)
 بین هیئت من بغیر منت
 او^(۳) گفت ز خانه برکنم چشم
 تا در جز تو نیفکنم چشم
 این گفت و کشید دیده را زود
 بی دیدگی تمام بنمود
 گفتش صنم این چه خیره کاریست
 بر روی خیالم این چه یاریست^(۴)
 گفتا که چو دیده غیر بین است
 کدم ز سرش که غیرت این است
 تا با تو بدل شوم یگانه
 چون دولت با شه زمانه

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
 هفت گوی اختران دیوانه چوگان اوست
 جوابی ز چوگان ببازی گوی

چوگان چو وفائی دوست دریافت
 وز حالت^(۵) و حال او خبر یافت

از شرم سر او فکنده با گوی
 آهسته^(۱) نهاده روی در روی
 گفت ای ته پای من سراسر
 سر تا بقدم همه شده سر
 که رفته فرو بدرز موران
 که خورده لکد ز پای بوران^(۲)
 که ره رو چست گشته در حال
 که رقص زده بغیر قوال
 وان چهره^(۳) که خواریش جمالست
 در گرد مذلتش چه حالست
 وان^(۴) رو که رخس تهی شد از رنگ
 چونست بسودن گل و سنگ
 رنجت ز کدام باد پایست
 و آسودگیت کدام جایست
 چوگان زده کدام مستی
 سر باز کدام چیره^(۵) دستی
 از خود بره که تند خیزی
 وز من سوئی^(۶) که همیگریزی

(۲) ۱ : هوران

(۱) ع : آینه نما و روی با روی

(۳) ب : این و بیت ما بعد ندارد

(۳) ۱ : چهره که خواریت

(۶) ع : سوی

(۵) ۱ : خیره

دایم که همیشه بی‌قراری
 آخر بکجا قرار داری
 خود نفس تو^(۱) بی‌قرار ازانست
 کین شیوه قرار^(۲) عاشقانست
 لعب^(۳) منت ارچه رنج حالست
 باریت همین قدر وصالست
 لیکن چو ز لعب باز مانی
 پنهان بکدام خاکدانی
 از صحبت دوست طاق چو نی
 در زاویه فراق چو نی
 کنج غم تو کدام سویست
 دیوار کدام پیش رویست
 میدان ز بسی بلندی و شیب
 آشوب گهیت شد پر آسیب
 در گوشه اگرچه در امانی
 دور از چو منی^(۴) بگو چسانی
 چون شه نبود بیازی گوی
 و آزاد شوی ازین تگاپوی
 هستی تو مگر بدین قدر شاد
 کت شاه جهان گهت کند یاد

(۲) ع : فراز

(۳) ا : منی ندارد

(۱) ع : که

(۳) ع : کوب

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست هفت گوی اختران دیوانه چوکان اوست غزل گفتن گوی در حسب حال

باز از ره عذر پیش دلجوی
 خاموشی گوی شد سخنگوی
 گفت ای بجفا وفا نموده
 وی جور تو چون وفا ستوده
 زخمم چو زنی ز پیش و از پس
 از شرم که سرنگون کنی بس
 حالم^(۱) چه صفت کنی که چون شد
 کت سر^(۲) بسلام من نگون شد
 حسنت^(۲) ز سرنگون فزونست
 کان سر بتواضع نگونست
 سرکرده نگون چنین چه جوئی
 جویائی منی بخاک گوئی
 هرچند که از تو در غبارم
 هم پیش تو رو بخاک دارم
 کز تو بجمال و جاه گشتم
 بازیچه لعب شاه گشتم
 در اصل چو^(۳) بی خراش بودم
 خود رسته ناتراش بودم

(۱) ا و ب : هر سلام سرنگون

(۲) ب و ع : که

(۱) ا : عالم و ع : صفت کنم

(۲) ا : جفت

هر^(۱) جا بخراش رو نهادم
 هر سوی بسی تراش دادم
 گشتم چو چنان بکار در خورد
 کاستاد بلطف گردم آورد
 آورد سعادت روانم
 در حضرت پادشه دوام
 تا با تو کنم بیار باشی
 در خدمت شاه خواجه تاشی
 تا هست به پیش شه^(۲) روا رو
 زین پس من و پیش تو دوا دو
 بسیار بود میان میدان
 از تگ^(۳) رخ مرد گشته خوی دان
 دیوانه سوار در تگ و پوی
 دیوانه شده ز لعب شان گوی
 دیوانه بسیست گوی لاکن
 چون من نه که در تگم نه ساکن
 هر جا کره^(۴) شد بتوسنی رام
 چون من کره نگیرد آرام
 زین حال^(۵) که نزد ما ضرورست
 چه جائی سکونت و صبورست
 ما هر دو ز عشق خورده تیشه
 شد^(۶) عاشقی کار ما همیشه

(۱) ا : ندارد (۲) ب و ع : تو (۳) ا : یک (۴) ا : که شده د توسنی

(۵) ا : عاک (۶) ا : شد عاشق و ب و ع : شه عاشق

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانه چوگان اوست
جوابی ز چوگان ببازی گوی

چوگان چو بدید گوی را حال
کو در ته^(۱) پای گشت پامال
از بهر سکون گوی سر باز
کرد از نمطی دگر سخن ساز
از عشق بکار عقل پرداخت
ز آئین فلک سخن در انداخت
کای گوی که چرخ ساخت گرد
استاد تراست چرخ شاگرد
فی فی که تو خود بچرخ مانی
زان گرد زمین چنین دوانی
خطی که درون تست موهوم
آن راستی^(۲) است در تو معلوم
تدویر^(۳) تو شد ز حسن تمثال
شکل تو نکو^(۴) ترین اشکال
گر بودی شکل به ز تدویر^(۵)
آن در فلک آمدی به تصویر

(۱) ع : نگ پای اوست (۲) ع : راستی است در تو موسوم (۳) ا : تزویر
(۴) ا : مکر ترین (۵) ا : تزویر

سازنده کرهائی چالاک
 در شکل تو یافت شکل افلاک
 دور تو ز صورت مدور
 چرخ کروی شده مصور
 گر دو^(۱) کندت حریف شیدا
 دو دایره گردد از تو پیدا
 هر دایره راست نقطه خاص
 ساکن که نشد بحیله رقاص
 و^(۲) دایره را کنند دو نیم
 دو قوس بر آورد بتقسیم
 در قوس خط میانه سهمست^(۳)
 پیشش وترى ز خط وهمست^(۴)
 باز این گره را درست سازم
 چرخى به نمونه چست سازم
 وانکه نگرم خط درونی
 محسوس نه از حس برونی
 گر فرض کنیم این خط از عرض
 آن خط خط استوا شود فرض
 و نام دگر کنی شمارش
 خوان خط معدل النهارش
 و^(۵) آن خط ز دو سر که رفت یکسر
 قطب آن دو سر^(۶) و خطست محور

(۱) ۱: گروهون (۲) ۱: گر (۳) ۱: سهمت (۴) ۱: وهمت

(۵) ۶: وان خط که دو سر گرفت یکسر (۶) ب و ع: دو سر خطست

دو^(۱) قطب سپهر هم چنین است
 کارامش شان بقطب^(۲) دین است
 آن هر دو نماند ار جهان را
 این قطب زمین بس آسمانرا
 ثابت بجهان ز مهر قطبی
 این عرصه نه سپهر قطبی
 ساقی گران^(۳) رکاب، سرمست
 جولان کمیت کن بهر دست
 چوگان بلا^(۴) ز زلف بنای
 گوی از مه و آفتاب بربای
 مطرب چو شدی^(۵) فراخ میدان
 چوگان^(۶) سرود و چنگ و نی دان
 چوگان بزن آینهان که مردم
 چون گوی به بحر در شود کم
 آواز بر آور^(۷) ای غزلخوان
 بالا و فروش کن چو چوگان
 زان گونه زن^(۸) این دم خط و خال
 کارد شنوند حال در حال

(۱) ع : در (۲) ب و ع : ذ قطب

(۳) ۱ : اگر آن (۴) ب و ع : دگر (۵) ۱ : شد این

(۶) ۱ : چوگان و سرود و چنگ و نی دان و ب : چنگ و نی سردان و ع : چوگان
سرود و چنگ و میدان

(۷) ۱ : براری غزلخوان (۸) ع : دم

غزل

چوگان مبارز ای آشنا تا در نه غلطد سر بسی
 در پیش خود غلطیده بین سر خوش^(۱) سر چاکر بسی
 از ضربت چوگان تو من چند جا غیرت برم
 دارد چو هر سو هر که هست این آرزو در سر بسی
 از خوابگاه پرنیان پهلوی دریغ آید مرا
 زیرا بکویت خفته‌ام بر خاک و خاکستر بسی
 یاقوت و لعل چشم من بهر خدا را رد مکن
 گرچه بتانرا هر طرف زینسان بود زیور بسی
 چون چشم خود کم دیده‌ام بد گوهری در خون خود
 گرچه همین چشم بدم دیده است بد گوهر بسی
 چندی رسام درد سر ترسم که دوش از نالشم
 خفته نباشد زانکه من نالیده‌ام بر در بسی
 من سوختم و آهن دل گرمی دارند و بس
 سوزی که باشد عود را آن نیست^(۲) در مجمر بسی
 گفتم که لیسم پای تو گفتا نشاید خسروا
 زیرا که گفتم زان زبان مدح شه کشور بسی
 شه قطب دنیا کاسان فیروز نبود همچو او
 با آنکه از سیارگان هر^(۳) شب کشد لشکر بسی

(۱) ا : سر خود و ب : سر چون (۲) ع : هست (۳) ع : شب میکشد

بین^(۱) سپهر نه که کم دیده سوادى اینچنین
مه که مشغول است شبها در بیاض و در سواد

آن سپهرى که فرو تر ز همه
نهم از وی که شد او بر ز همه
عقل داند که سپهر ما هست
عقل فعال در و گمراهست
او چو دریا ز زبر^(۲) مانده فرود
مه درو ماهی گردنده^(۳) برود
گرچه^(۴) دریا صفت آمد به نظر
هست لیکن صدف^(۵) چار گهر
بسکه^(۶) با عنصر و مه انوریش
عنصرى گویم یا انوریش
او دخانى و باتش نزدیک
گاه^(۷) روشن مه او گه تاریک
این نمائی که ازو ساختهام
از صراحی بکدو ساختهام
چون قمر^(۸) ساقى دور است نگر
که چه^(۹) می میدهدت دور قمر

- (۱) ب و ع : ندارد و در ع به تصحیح این بیت اضافه شده :
بین سپهر اولین کان منزل ماه آمده انجمش بهر نثار شاه آرم شاد شاد
(۲) ع : از زیر رفته (۳) ۱ : کرده (۴) ب : آنچه
(۵) ۱ : صفت (۶) ب : این مصرعه ندارد و ۱ : مه الورش
(۷) ۱ : گه و به او (۸) ۱ : کمر (۹) ۱ : گرچه

دهمت آن می ازین شیشه پر
 کز^(۱) کفش مه بگلو بندد در
 آن سپهر است چو نزدیک بما^(۲)
 دور نبود که روم من به سا
 سازم^(۳) از سلسله حرف کمند
 بروم بر ز بر چرخ بلند
 چون بر آیم ز بر قبه ماه
 نقش قبه کنم این حرف سیاه
 صیقل طبع بقوت سایم
 زنگ ز آئینه مه بزدایم
 تا دران آئینه روشن و پاک
 دوم خویش به بینم ما ناک
 لیک ازان رو که مرا صورت حال
 نیست مثلم به نه آئینه خیال
 گیر کائینه عطارد زاید
 زو نظیر چو منی کی آید
 آن عطارد که در آئینه بود
 راستی نقش دروغینه بود
 عکس من شد تو^(۴) همی میدانی
 که علی العکس^(۵) عطارد خوانی

آنکه از راستیش خوانی^(۱) تیر
 چون منی را نتوان گفت نظیر
 خاصه تیری که بتدویر بود
 هم تو گو راست که کی^(۲) تیر بود
 شب که من این همه سحر آوردم
 وانکه^(۳) تسخیر عطار د کردم
 بنده در نقش^(۴) سپهر مه بود
 که عطار ز سپهر آید زود
 گفتمش کیستی ای خواجه پیر
 گفت تیرم که تو کردی تسخیر
 تیر وار آدم اندر کیش
 تا دوم تیر صفت در پیش^(۵)
 گاه دنباله کلک^(۶) تو دوم
 گاه دنباله کلک تو شوم
 اتحاد است مرا با تو هوس
 که ننگجد بمیان دیگر کس
 شاید ار از سخن و معنی نو
 تو عطار شوی و من خسرو
 گرچه این هم بغلط می گویم
 که محل بی^(۷) حد خود می جویم

(۱) ب : خوانی (۲) ا : نی (۳) ب و ع : زانک (۴) ا : نفس
 (۵) ب : کیش (۶) ا : سلک (۷) ب : نی

تو بدین سکه که آن^(۱) نو کردی
 میتوانی که عطارد گردی
 با تو زانجا که ترا گفتار است
 مشتری هم بسعادت یار است
 لیک من کی^(۲) چو تو دربار شوم
 کز سخن خسرو گفتار شوم
 با تو من دعوی گفتن نه کنم
 که توئی نو سخن و من کهنم
 نکته و معنی تو سحر گریست
 کهنه پیراستن از بی هنریست
 نو و باریک بدلها مرغوب
 هست همچون خط نو بر رخ خوب
 و ر سوادى بکهن داده نوید
 هست چون و سمه بر ابروی سفید
 ریش چون شیر ملون بخضاب
 شیر قلبیست بامیزش آب
 چون عطارد بدم دوستیم
 کرد هم مغزی^(۳) و هم پوستیم
 من هم از معذرت دوست نواز
 دوستانه برخش گفتم^(۴) باز

(۲) ۱ : گر

(۱) ۱ : شکر که ار بد کردی

(۳) ۲ : ع : کردم

(۳) ۲ : ب : نفز و م

کای ز تو فضل بنی آدم را
 عالم فضل توئی عالم را
 بخشش معنی و دانائی و رای
 ما ز تو یافته^(۱) و تو ز خدای
 من که هستم بشری سهل وجود
 هم تو ام فضل و ادب داده بچود
 این همه لطف و تواضع که تراست
 سوئی من هیچ ندانم که چراست
 توئی افلاک محل من خاکی
 خاکمی را چه حد افلاکی
 این محل کز^(۲) حد تمیزی نیست
 هست بی چیزی و بی چیزی نیست
 پاسخم داد عطار د بادب
 کای بصد لعب ز من برده ندب
 در فن شعر که بس سحر فنی
 شبهی نیست که شاگرد منی
 لیک شاگردیت^(۳) آن مایه گرفت
 که ز استاد زبر پایه گرفت
 خود بگو برتر ازین پایه کدام
 که کنی مدح خلیفه بدوام

(۲) ع : کر

(۱) ا و ب : ما ز تو یافته ام تو

(۳) ا : شکر ایت آن پایه و ع : شاگرد من آن مایه

هست ممدوح تو چون قطب جهان
 از عطارد تو بهی نیست نهان
 پس عطارد چو^(۱) منم وز تو کمم
 به که از فضل تو جنبد قلمم
 من و در چینی^(۲) نظمت پس ازین
 تو ز در چینی من مهره چین
 تو همین بار بمدح شه در^(۳)
 تا کنم جیب فلک من زین پر
 یا رب این بارش در مکنون
 باد بر شاه مبارک میمون

در ختم این کتاب که گنجید نه سپهر
 در وی ز حرفهای^(۴) معانیست بی شمار

شکر چندان که نگنجد بفلک
 و آدمی گردد ازان نغمه ملک
 صانعی را که بهر دشمن و دوست
 میدهد هرچه که شایسته اوست
 مرغ را داد صفیری که بدان
 خوش کند سینه نیکان و بدان
 چار پا را^(۵) هم از آواز و شغب
 گفتنی در خور شان داد باب

(۱) ع : چو ندارد
 (۲) ا : در چینی و (۳) ا : پر
 (۴) ا : عرصه‌های و ع : بی کنار
 (۵) ا : چارپایم ز آواز

و آدمی را ز سخن داد کمند
 که ازان رشته فلک بسته^(۱) به بند
 این کمندی نه کم و کوتاهست
 کش سرشته بجبل اللهمست
 عقل و عنصر همه پیوسته او
 جان و دل هم شده بر بسته او
 هرکرا ناطقه گنج افشان نیست
 گوئیش از ره معنی جان نیست
 و^(۲) آدمی را چو سه جانست بتن
 ناطقه نیست گرش نیست سخن
 آنکه مردم شود^(۳) از وی مردم
 ناطقه است آن و دگرها شده گم^(۴)
 این سخن نیست که گوید همه کس
 بانگ گاو است بل آواز جرس
 سخن آن شد که بمعنی باشد
 نه دمی کز در طعنی باشد
 آسیائی که گران شد سازش
 بی دقیقه^(۵) نبود آوازش
 آب کاواز دهد رفتارش
 بی لطافت نبود گفتارش

آتشی کوست چراغ افروزی
 نبود تابش او بی سوزی
 و آنچه حیوانست زند گِش شغبی
 عاقبت هست در آتش سببی
 مردمست^(۱) آنکه پترک تمئیز
 گفت بی حاجت و بی معنی نیز
 مردمی کو بگزاف آمد شاد
 کم ازان جانور و بلک جماد
 گفت شایسته خردمندانراست
 در بایسته گهر بندانراست
 بسخن هرکه بچیدن^(۲) ورزد
 گو در افشان که بچیدن^(۳) ناززد
 فی من این گفته ز خود^(۴) می گویم
 مثل^(۵) از اهل خرد می گویم
 تا^(۶) ندانی که مرادم زین گفت
 فضل خویش است به پیدا و نهفت
 گرچه باديست ازین دم بصرم
 من مبادا که باین باد پرم

(۱) ع : نیست مردم (۲) ب : نه چندان و ع : بچیدن

(۳) ا : بچیدن (۴) ب : بخود

(۵) ع : مثل و ب : می جویم و برین بیت نسخه ختم شده

(۶) اینجا در ا : مصرعه خلل پذیرفته

لیک مقصود من آن شد که بلب
 لفظ سنجیده به از شور و شغب
 خامشی به ز حدیثی که بد است
 کان خموشی به بیان خرد است
 پسته باش که از خلقت نغز
 لب خاموش و درونی پر مغز
 فی نئی^(۱) کوتاهی افراخت سری
 دهد آواز تهی بی^(۲) شکری
 جرس قافله و بانگ درای
 که بود گم شده را راهنمای
 به ازان^(۳) هرزه درائی که کسی
 گم کند راه دران هر نفسی
 وین هم اندر خرد و حکمت هست
 کز هوا زاده سخنها پیوست
 گر نفس را ز هوا نبود ساز
 نه^(۴) سخن کرد توان نه آواز
 بانگ و گفتار ندارد ماهی
 که ندارد ز هوا آگاهی
 وان هوایی که لطیف است و تراست
 سخنش نیز دلاویز تر است

(۲) ع : فی شکری

(۱) ا : نئی

(۳) ع : بی سخن کرد تو آن م آواز

(۲) ا : باز آن

بین که این عرصه ما را چه هواست
 که بسی مرغ در و نغمه سراست^(۱)
 شاعر و نظم ور و نغمه سرا
 می‌بروید ز زمین همچو گیا
 خوب^(۲) گو بیشتر و خوشخوان هم
 دقت انگیز و دقایق دان هم
 آن معانی که کنون برزد سر
 کم چنین بود در^(۳) ایام دگر
 هر یکی را روشی طرفه و نو
 کمترین همه مسکین خسرو
 خوش^(۴) زمینی که بر آرد ز نهفت
 مردمی را که توان مردم گفت
 زیرکی خاصه^(۵) این اقلیم است
 کادمی عالم بی تعلیم است
 هیچ علمی چو معیشت مشناس
 کان عطائست سزاوار سپاس
 وان در اقلیم دگر کم‌یابست
 جز درین گل که گیا زان آبست
 مردمش کان فراست^(۶) همه حال
 که غلط کمترش افتد بخيال

(۱) ۱ : نغز نواست (۲) ۱ : خوب گو پیش رو و ع : خوب رو بیشتر و
 (۳) ۱ : کر (۴) ۱ : خوش ذ معنی و ع : خوش زمینی که بر آورد نهفت
 (۵) ۱ : عامه (۶) ۱ : فراست و ع : همه سال

نیک^(۱) داند مزاج همه را
 چون شبانی که شناسد ربه را
 گر^(۲) خراسانی و رومی و عرب
 آید این سوی نیفتد^(۳) بشغب
 زانکه از لطف بخویش^(۴) سازند
 هم کنندش تر و هم خوش سازند
 و^(۵) بر ایشان دم طیت رانند
 خنده نیز چو گل بتوانند
 و آن ما شد چو بدیگر اقلیم
 سلامت بود از بس تسلیم
 آنچنان شان رود اندر رگ و پوست
 که چو خون گردد شان همدم و دوست
 حاصل از بلبل این نسرین بن
 شاخ زد سوئی دگر رفت سخن
 در سخن بود چو گفتار مرا
 چه^(۶) نکو تر ز همه کار مرا
 وانکه^(۷) هرچه اینجا بنیاد سخن
 گشت نویست به چرخ کهن^(۸)
 وانکه برهان طلبی هم گویم
 هرچه^(۹) گویم همه محکم گویم

(۱) ع : بلکه (۲) ا : که (۳) ع : بیفتد به جب (۴) ا : بخویش
 (۵) ا : ندارد (۶) ا : چو (۷) ع : ندارد (۸) ا : چه ندارد

حجت اینست که گفت دلخواه
 دهر گیر است چو خورشید و چو ماه
 زانکه چون خوب بود^(۱) خاصه و عام
 مست باشند بدان ذوق مدام
 چون بخوبی همه کس را میلی^(۲) است
 همه را تشنگی است این سیلی^(۳) است
 این غزل خواند و او گیرد یاد
 و آن دگر در غم^(۴) ازین گردد شاد
 وان دگر شعر و قصاید جوید
 وان دگر معنی زاید جوید
 سخنی خوب که دل را خورشست
 وز پی روح مہین پرورشست
 چون بہر تیغ زبان گوهر گشت
 چون گہر تحفہ ہر کشور گشت
 کس نہ بیند سوئی نظم دل گیر
 کہ نگردد بدلی منزل گیر
 چون نماند بدل خلقی یاد
 گرچہ شد زادہ ہان دان کہ نژاد
 تا بجائی کہ حد پارسیان
 اندرین عہد دو تن گشتہ^(۵) عیان

زان یکی سعدی و ثانیش هام
 هر دو را از^(۱) غزل آئین تمام
 لیک گر سوئی دگر یازی^(۲) دست
 شعرشان هست بران گونه که هست
 ذکر اقسام دگر خود نه کنم
 خوب گویم سخن و بد^(۳) نه کنم
 بلبل گر دگر آن سو بودی
 زو هم آفاق سخن گو بودی
 عندلیبی چو دگر زانسو نیست
 این طرف^(۴) از گل شان هم بونیست
 نفی^(۵) شان شد چو بدین حرف گران
 وقت دهلی خوش و این سحر روان
 اندرین گفتن پیدا بنهفت^(۶)
 غرضی دارم و می باید گفت
 غرضم اینکه درین ملک کهن
 بی قیاسند چو ارباب سخن
 زان همه بیشتری جادو کار
 که^(۷) بگیرد دم شان در دیوار
 وین عطا کز شه عالم دیدند
 پیشتر زان ز شهان کم دیدند

(۱) ع : در
 (۲) ۱ : یازی
 (۳) ع : ندارد
 (۴) ۱ : این از گل شان تو هم نیست
 (۵) ع : سخن بد
 (۶) پیدا و نهفت
 (۷) ۱ : گر

چون همه قابل آندند^(۱) بطبع
 که برانند سخن بر نه^(۲) و سبع
 سنگ قابل ز روشمهای سپهر
 چند گه یابد اگر پرتو مهر
 چه شک از قابلی خود زان قوت
 اگر این لعل شود وان یاقوت
 سرورا زین فلک بی سر و بن
 پیش ازین بود کسادی بسخن
 چون برو رفیق تو سه^(۳) نقطه نهاد
 شد بدل نقش کسادی^(۴) بکشد
 بین^(۵) سخن را که چه بازار بود
 کش چو تو شاه خریدار بود
 سروران را چو درین دهر سپنج
 بهتر از مدح و ثنا نبود گنج
 ملک جمشید که گویند اینست
 عمر جاوید که گویند اینست
 می ستاند چو شه چرخ اورنگ
 عمر سنجیده بگنجی بی سنگ
 هم وجودش ابدی گشت بذات
 هم ثنائیش ابدی یافت حیات

(۱) : ۱ شد

(۲) : ع : مه

(۱) : آید

(۵) : ۱ : پر و ع : چو بازار

(۳) : ۱ : کشادش

عیسی روح فشان در همه گه
 نفس این می زند انشاء الله
 که جهان جمله بکامت بادا
 نظم ما زنده بنامت بادا

تمهید عذر آنکه درین بوستان ز من گل اندکی شکفت و فراوان گرفت^(۱) خار

اندرین نامه که گفتم کم و بیش
 عذر خواهم ز فزون و کم خویش
 گر ز هر هرزه بسی لاف زدم
 وز زبان تیغ چو سیاف زدم
 صفت خویش دروغست همه
 روغنش^(۲) گفتم و دوغست همه
 حکم از شاه گهر سفتن بود
 نه خس و خار زمین رقتن بود
 لیک آنکش^(۳) گل معنی نشکفت
 روید ار خار بدش نتوان گفت
 آنکه خز^(۴) بافتنش دشوار است
 پشم بافیست^(۵) هم آخرکار است
 حرف نساج بود معنی دار
 نقش نقاش ز معنی بیکار^(۶)

(۱) ع : زبان خار (۲) ع : آب م هست نه دوغست همه (۳) ع : از کس
 (۴) ا : جر (۵) ا : بافت (۶) ا : بکار

لیک شرمندۀ گفتار^(۱) خودم
 بلک حیران شده در کار خودم
 این دوسه مورو^(۲) دو سنگی بدهان
 چون برم پیش سلیمان جهان
 شاه خود بخشد از آئین عطا
 لیک صالح نتوان گفت خطا
 غنچه^(۳) کاید ازو بوی پیاز
 کی کند مرغ بسویش پرواز
 شاعرم^(۴) لیک نه ام پخته که خام
 گفت خامان نتوان گفت تمام
 لفظ بیجان^(۵) چو دوال قتراک
 معنی کلت^(۶) چو ریش اتراک
 نی^(۷) سخن عربده خام شکیب
 نی^(۸) هنر شعبده عام فریب
 دبدبه^(۹) این که بکشور زده ام
 دو دبه^(۱۰) است آن که بهم بر زده ام
 چند ازین دبدبه^(۱۱) غلغل نام
 همچو آواز ته غلغل جام^(۱۲)

- (۱) ع : ز گفتار خودم (۲) ع : مور دو سنگی
 (۳) ع : کنجیدی (۴) ا : شاعر (۵) ع : میجا
 (۶) ا : معنی کلبه چو زورش اتراک و ع : معنی گل ته جو دلش اتراک
 (۷) ع : بی سخن و ا : خامه شکیب (۸) ا : نی شعبده که بی عامه فریب
 (۹) ع : دیده به (۱۰) ا : دو به است و ع : دوده مه آنکه
 (۱۱) ع : دیده مه غلغل خام (۱۲) ا : تام و ع : همچو آوازه نه غلغل

مثل^(۱) گفت من آید بهنر
 جوز خالی و ملمع ز زبر
 نطق بی اصل چو در سفله^(۲) حیا
 صیت ناراست چو در چاه صدا
 همچو عامل که بشغلی بدنام
 رونق عاریت و جاهی وام^(۳)
 آن که شه میدهد از مال و زرم
 کرم اوست نه مزد هنرم^(۴)
 من نیزم به پیشیزی ناچیز
 که نیززد هنرم نیز^(۵) پیشیز
 شه خود از فضل پذیرد رد^(۶) من
 لیک فردا بچه سنجد بد من
 همه^(۷) عمرم به زیان کاری رفت
 دل نه یکدم سوئی بیداری رفت
 زندگی را بزوال آمد روز
 چند ازین خفتن^(۸) مستانه هنوز
 مشک من گشت سراسر کافور
 گشت پوشیده دخان ز آیت نور
 پنبه با نرمه گوشم بسخن
 که مزن چرخ چو شد پنبه کمین

(۱) ع : مثل من گفت که (۲) ع : شغل (۳) ۱ : عام و ع : نام

(۴) ع : گرچه او نیست بمزد هنرم (۵) ع : هم به پیشیز

(۶) ۱ : در من (۷) ۱ : ما همه عمر زیان (۸) ع : خفتن و مستیت

این همه پنبه که^(۱) بینی رشته است
 کاختر پیر ز چرخش هشته است
 موبمو رشته باریک نگر
 برهنه کردن من کرده هنر
 چه ازان رشته که از کوشش من
 نشود بافته زو پوشش من
 پنبه^(۲) را پوشش مردم هنر است
 پوششم بین که مرا پرده دراست
 پنبه دانه شده دندان کهن
 نشود پنبه دهن مرد سخن
 چون دل از گوش نشد پنبه کشم
 گر زبان پنبه شود نیز خوشم
 عمر از شصت بهفتاد قریب
 نیست دلرا ز به افتاد نصیب
 زان که چون طفل سه ساله همه گاه
 بازی کرده ام افتاده برادر
 طفل کو^(۳) خوش بود از بازی خویش
 کی شود^(۴) سوئی سرافرازی خویش
 چون رسید آن همه کش خوب نمود
 نیک^(۵) داند که گاه بازی بود

(۱) ع : که بینی بتن است و مصرعه ثانی - کاختر پیر ز چرخش رسن است
 (۲) ۱ : ندارد (۳) ع : اگر (۴) ع : رود (۵) ع : سنگ

مثل پیریم این کود کیست
 وین فروماندیم از کوچکیست^(۱)
 وانکه ایوان مراد است بلند
 نه بپا کس رسد^(۲) و فی بکمند
 بام کانجا نه پرد مرغ جوان
 لاف پرواز به پیری نتوان
 هیچ پیری گذر آنجا نکند^(۳)
 تا سر خود بته پا نکند
 من که فی پای مرا و نه سر است
 وه^(۴) که آن جام چه جای گذر است
 دم درویشی و آندم همه باد^(۵)
 هیچ دل را دم ازینگونه مباد
 نامه ام بین سیه از دود گنه
 روی هم بر صفت نامه سیه
 آب خیزی چو ندارد جویم
 من بی^(۶) آب چسان رو شویم
 سگ کهفم که نخیزم از خواب
 مه نخشب که نمایم^(۷) بی آب
 دل بدخوی نیازی نشود
 آب آلوده نمازی نشود

(۱) : خواجگی است (۲) : رود (۳) : آنامه و ع : وه بر آتخانه
 (۴) : من بی (۵) : باد (۶) : نمایم بی آب
 (۷) :

حرص مدخل که بدنیاست گرو
 بهره^(۱) فی و شب و روز اندر دو
 زان دلم پوست چو^(۲) مشک سقااست
 کم^(۳) امل تشنگی استسقااست
 بط تشنه که جدا مانده ز آب
 چه خورد خاک گر افتد بسراب
 هرچه کو آب^(۴) بود پی بر پی
 غوک^(۵) شد مردم آبی در وی
 خویش را کردن کور است بزور
 چشمها خواستن اندر چه کور
 نفس را بند^(۶) شکیبا چکنم
 گرگ را قرطه دیا چکنم
 آنکه بهر گنہش ساخته اند
 چون شود مه که چہش^(۷) ساخته اند
 وانکه گشت از پی طاعت^(۸) موجود
 از بنفشہ نشود ترک^(۹) سجود
 تیرہ^(۱۰) از جہد مزکا نشود
 و حل^(۱۱) از بیخت مصفا نشود

- (۱) ع : بهره بی شور و شر آمد در رو
 (۲) ۱ : چه
 (۳) ع : که مرا تشنگی (۴) ع : کوز آب (۵) ۱ : غول
 (۶) ۱ : نقش از بند (۷) ۱ : خہش (۸) ۱ : طلعت
 (۹) ع : نقش سجود (۱۰) ۱ : تیر و ع : مزکی (۱۱) ع : دحل از بخت

آهن از مصقله صافی گردد
 سقط از تصفیه^(۱) لا فی گردد(۲)
 من زبان را سوئی تسبیح برم
 دل سراید که زهی نظم ترم
 تا سخن خوب ندانی در من
 کین زبان^(۳) گشت زبانی بر من
 روز تا شب نفس هرزه درای
 نه ز خود شرم و نه ترسم ز خدای
 فکرتی چون غم جان سینه گداز
 گفتنی چون شب غم دور و دراز
 کرده عمری بتغافل ضائع
 گشته نامی به تکلف شائع
 خود گرفتم که سخن جادوئیست
 هرچه حق نیست دران جادوئیست
 من بدین^(۴) شیوه پر ذوق و فتن
 دوزخ آرایم و فردوس شکن
 رقمی ماند ازان گونه ز کلک
 که بفردوس بود^(۵) حجت ملک
 پادشاهان که زر افزون بخشند
 لیک بخشایش حق^(۶) چون بخشند

(۱) ع : تزکیه
 (۲) ۱ : زمان
 (۳) ع : درین شیوه بتذویر فتن
 (۴) ۱ : تو
 (۵) ۱ : حق ندارد

هرچه^(۱) بسیاری گفتار بود
 نیک و بد هم بدو بسیار بود
 چون سخن دور و دراز آمد^(۲) پیش
 کم بود پیش خلاص از کم و بیش
 نیک بسیار بود - گرچه گهر
 اندک و نیک^(۳) ازان نیکو تر
 گرسنه زر دهد^(۴) و نان جوید
 غرقه در دجله بیابان جوید
 من نخواهم که زخم موج زلال
 لیک پل بستن دریاست محال
 چون چنین است چه سازم تدبیر
 گنج بیحد چه کنم در زنجیر
 در خزینه چو جواهر کم نیست
 گوبه بر^(۵) هرکه تواند غم نیست
 غم از دزدی دیوان نبود
 اگر^(۶) دزدی دیوان نبود
 نفس چون دیو بود مستولی
 دیو نیز^(۷) آمده کاسم قوی
 این دو دیوم که درین اندام است
 همچو دیوک^(۸) بستون خام است

(۱) ع : هرکه بسیار بگفتار (۲) ع : آبد (۳) ۱ : نیکو
 (۴) ۱ : زر نان جوید و ع : برگ ز بریان جوید (۵) ۱ : گوهر مرکه
 (۶) ع : اگر از (۷) ۱ : نیر (۸) ع : دیوی بستون

آنکه گیرد بشهادت دامن
 کی شود دفع بلا حول^(۱) ز من
 تنی از طاعت دین بیگانه
 کعبه بیرون و درون بتخانه
 طاعتی^(۲) جیفه بمشک آلوده
 عصمتی بر رخ فسق آموده^(۳)
 اشک خونم که بعشق صنم است
 دیده را حیض و جنابت بهم است
 این سپهر است چو منزل گه ماه
 نسبت حالم ازو^(۴) بین همه گاه
 نفس بامن که چومه باقصب^(۵) است
 مانع خیر چومه^(۶) با ذنب است
 رسم مهر است که با هر کامیخت
 اثر صحبت او^(۷) در خود ریخت
 من هانم که ز نفس منحوس
 گشته ام زاغ که بودم طاووس
 یک شبی ماه تمام است مدام
 هست نقصانش دگر ماه تمام
 من هانم که کالم قدریست
 و آنچه نقصان طلبی بیشتریست

(۱) ۱ : بد احوال و ع : بلا چون از (۲) ۱ : طاعت و ع : بمشک آلوده

(۳) ع : ازان (۴) ع : نصب (۲) ع : آلوده

(۶) ع : جو با مه (۷) ع : خود در او

بین همین جا که چو نوشد هنرم
 زین سپهر مه^(۱) و هشت دگرم
 ماه اگر فکرت افزون طلبد
 زین فزون تر که مرا چون طلبد
 هر درختی که فزون دارد شاخ
 تا برش باشد شیرین و فراخ
 نسبت آن همه با مه گویند
 بهره آن همه از مه جویند
 هست امیدم که بیابد همه گاه
 آن بر تربیت این^(۲) بنده ز شاه
 مدحت شاه بدان مانند است
 بر شیرینش چه گویم چند^(۳) است
 قطب مه جبه^(۴) که باشد جاوید
 کامل^(۵) نور بسان خورشید
 منت^(۶) بخشش یزدان بر من
 که فزون داد مرا عمر و سخن
 تا بدرباری نوک خامه
 بستم این زیور سلطان نامه

(۲) ۱ : این ندارد

(۳) ع : چهار که بادا

(۶) ع : هست از

(۱) ۱ : نه

(۳) ع : بند

(۵) ع : کامل النور

کردمشی پوست کشاده ییقین
 جلد^(۱) در سلخ جمادای پسین
 مشکلی در سنه بوده است اگر
 چرخ حل کرده میان دو قمر
 ور کشاده کنم این عقده ز کار^(۲)
 سال بر هفتصد^(۳) هژده بشار
 این جریده شد از انسان پیدا
 که شود نه فلک از وی شیدا
 گر ندانی عدد بیت که چند
 این معما مگذار^(۴) اندر بند
 شرح مصراع فرو نه^(۵) نه جای
 نه سپهر آمده قطبی بالای^(۶)
 بین^(۷) کشاده که فشانی جان صد
 نه پس از چار هزار و پانصد
 تا در آفاق بود انجم و ماه
 باد این نامه مبارک بر شاه
 ساقی آن می که بجانش ره شد
 نه سپهر از قدح او ده شد

(۱) ع : جلد بر و ۱ : جمادار
 (۲) ۱ : مفصد و هژده و ع : مفصده هژده
 (۳) ۱ : بگذار
 (۴) ع : فروتر نه جای و ۱ : نه جا
 (۵) ۱ : بالا
 (۶) ع : وین کشاده که نشان جان صد و نصیح : که فشانی جان

بر کش از بلبله تا مهر سپهر
 نور ازو گیرد چون ماه از مهر
 مطربا خوش بکش این ناله زار
 که مرا پا نگذارد بقرار
 تا کند از اثر رقص بره
 پائی من دایره چون هاله مه
 این غزل خوان چو بر^(۱) آید سازت
 بر دل ماه زند آوازت
 زین غزل رقی^(۲) آور در ماه
 کز دل مه^(۳) برد آن نقش سیاه

غزل

پیام^(۴) خویش چو آن ماه کج کلاه بر آید
 نفیر و ناله من بر سپهر ماه بر آید
 نگه^(۵) تو داریش از سوز جان خلق خدایا
 چو او خرامد و هر سو هزار آه بر آید
 چو چشم سرخ کنم بر رخس ز دیده رود خون
 هزار آه اگر آن خط سیاه بر آید

(۱) ۱ : چو آید (۲) ۱ : رفتنی و ع : بر ماه

(۳) ۱ : مهر (۴) ۱ : پیام

(۵) ۱ : برین بیت ختم شده دیگر پنج ابیات غزل ندارد

فتاده در زنج او دلا بمیر که زلفش
 نه رشته ایست که زو غرقه ز چاه بر آید
 ز روی خوب مرا توبه میدهند و لیکن
 هزار توبه کجا پیش این گناه بر آید
 شبی پگاه ترک سر ز خواب بر آرم
 که آفتاب نیارد که صبح گاه بر آید
 چنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد
 مگر بدولت شاه جهان پناه بر آید

تمت ————— بالخير

فرهنگ و شرح

حرف الف

آباد کردن: — بمعنی ستایش و آفرین کردن، ن ک: آباد بران بت کم و زو گله لیکن الخ

آب خیز: — سیلاب و موج آب، و زمینی که هر جای دران بکنند آب بر آید آب کمان: — زور کمان، و نیز نمی که در چوب کمان باشد، م ک قران ص ۸۰: —

هرچه بود خشک بیابیش آب تر شد ازو آب نه بینی بخواب زشت بود آب چو بروی گذشت زشت تر آنگاه که بی آب گشت

آخورک (آخرک): — استخوانی که زیر گردن و بالای سینه باشد، م ک: خزاین: و تیزی شمشیر را که خنک سوسنی است بر آخرک گردن گبران سیراب خون گردانید

آرش: — نام پهلوانی در لشکر منوچهر که در تیر اندازی کالی داشته

آگوش: — بمعنی صلح و موافقت

آن: — بمعنی زان، ن ک: اگر آتش است آن من عار نیست، و: گفت این کشت شه و من آن شه

آنکه چو طاووس نر آید بهوس الخ

ظاهراً خسرو بر عقیده که در عوام هند شهرت داشت اعتماد نموده بحقیقت امر نه پیوست، و آنچه سلطان حسین مرزا در مجالس العشاق درین باب ذکر نموده که چنان در برویی ملا جای سخن درین بیان خسرو رفت و از عجایب اتفاق هم دران وقت دوکان طاووس نر و ماده که در آنجا بودند بطریق عادی جفت شدند، دلیل است قوی بر ضعف این عقیده

آنکه زنی بر نمک انگشت چیست خاصه ولایت ده وره داد کیست انگشت بر نمک زدن یعنی آلوده کردن او به نمک مراد اینکه ولایت و میری تو از طرف شاه است پس ترا پاس عهد او لازم است

آهن از مصقله صافی گردد سقط از تصفیه لافی گردد

بظاهر لفظ لافی بمعنی همچو لاف بی اصل و حقیقت آمده، ولی از شبه خالی نیست، و تواند که لفظ صحیح نافی باشد که بمعنی منفی در لغت فارسی مستعمل است، ن ک ار، و درین صورت معنی مصرعه ثانی چنین باشد که سقط از صاف کردن او بالجمله تباه و معلوم گردد

از دهان مار بیرون آمدن یا جستن :

بغایت راستی و استواری بودن ، م ک
خزاین : پنداری که مهره ایشان از دهان
مار بیرون آمده است ، و قران ص ۴۵ :
(در صفت کشتی) :

تن ز نهنگیش فزون آمده

و از دهن مار برون آمده

از یک شبهه مه یگانه خورشید

در بدر فگنده سلخ جاوید

مراد از یک شبهه مه چوگان ، و از یگانه

خورشید بادشاه ، و از بدر گوی ، و سلخ

جاوید درو افگندن کنایه است از همواره

در کوب داشتن و نگذاشتن که بجای

قرار گیرد یا بحالی بماند

اشناقان :— جمع اشاق بضم الف ، غلام

ساده روی

اشتتام :— بضم اول ظم و تعدی و زور

و غلبه

اشکنه :— بکسر اول و فتح ثالث نوعی

از رقص و سرود ، م ک عشیقه ص ۱۵۹ :

که رفتن بصد ناز آمده پیش

بهر گامی هزاران اشکنه بیش

اشمهب :— اسب سبزه رنگ که موئی سیاه

او بر موئی سفید بکثرت غالب باشد

اصول :— باصطلاح موسیقیان چیزی که

بهندی تال گیرند و آن هفده نوع است

آهو :— بمعنی عیب و خطا

ابرش :— اسپه که بر اعضای او نقطه

باشد برنگ مخالف رنگ بدن

اتابک :— مراد از چوب اتابک که گوشه

کمان را بدو راست کنند ، م ک قران

ص ۹۶ :

سخت کانهایی تناری شکنج

آمده از چوب اتابک برنج

و بمعنی نگهبان و محافظ معروف

اچهو :— پاره مکعب از زر و سیم

(هندی اچه)

اختران با جمله بازیگران

در تحیر مانده زان بازیگران

لفظ بازیگران در مصرعه اول بمعنی نوعی

از کبوتران که در هوا متعلق زنند ،

و در مصرعه ثانی بمعنی معروف (هندی

نث) آمده ، و نیز امکان دارد که

بازیگران ثانی بمعنی بازیگران باشد

و یا لفظ گران متعلق بود به تحیر ، ای

ازان بازی در تحیر گران مانده

اختریان :— اختر پرستان و منجمان

ارژنگ :— مانی ، و نگارخانه مانی ، و نام

مصوری غیر از مانی نیز

ارنگ :— بمعنی رنگ ، و آرنگ بالف

مدوده نیز آمده

انگوزه:— صمغ درختی که بعضی طبیعت خوانند

اود:— اودهی، زبان اوده در هند

اویغرو:— ترکی اویغور، زبانست معروف

از زبانهای ترکان وسط آسیا

ایرقی:— ایضا یکی از زبانهای ترکان

ماخوذ از اویرات که نام قبیله است از ترکان

حرف با

بابت:— بمعنی شایان و سزاوار، م ک

خزاین: م بابت بر نشست شاه و هم از

در خدمت درگاه (وصف پیل)

باد پا و دو باد پا:— باد پا نام علی

معروف و مراد از دو باد پا ظهور آن

در هر دو پا باشد

باد که هر دم رقصش کرد برو

نسخت دریاست تو گوئی که درو

لفظ نسخت اینجا بمعنی مثل و نمونه آمده،

و فسحت بمعنی پهنائی نیز امکان دارد

بار چست کردن:— آماده سفر شدن

بارگی:— بمعنی اسپ بار بردار یا مطلقاً

ستور بار بر

باره:— نیز بمعنی اسپ

باره و بارو:— دیوار قلعه یا حصار شهر

اصول فاخته:— مراد از نوای فاخته،

و نام نوعی از هفده اصول موسیقی که

آنها بهندی سر فاخته گویند

اعنات:— لزوم مالایزم و آن صنعتی است

معروف: و اعنات در لغت رنجاندن

خود را بکاری سخت

اکسون:— بعضی اول جامه سیاه

بیش قیمت، یبایی سیاه

الاون:— یکی از مزامیر هندی از جنس

ستار، م ک عشقه ص ۱۵۷:

الاون را رگ از اندام بیرون

کدو بر پشت و رگها گشته بیخون

الغ:— بعضی اول و ثانی بزرگ و کلان

الفختن:— بر وزن بر گشتن اندوختن

و بهم رسانیدن

الفنج:— از الفنجیدن بمعنی جمع کردن

النک و النگی و النگی کردن

و گرفتن:— النک دیوارست که در

رزمگاه برای حفظ لشکر کشند و بمعنی

حفظ و حراست

انباشتن:— پر کردن و گرد آوردن

انگشت بر دیده نهادن:— اظهار

عنویت کردن

انگشت بر نمک زدن:— انگشت

آلوده کردن به نمک

با سلیق :- رگست معروف

ببالائی گردون زحل کرده خانه
دو چرخ فرود از دو ثورش روانه
مراد از زحل هندو که گردونرا براند
و ایهای که در لفظ چرخ و ثور
و گردون است ظاهر

ببالائی هر کنگر از پیش و از پس
صلا گوئی کرگس شده پر کرگس
پر کرگس کنایه از تیر است یعنی تیر
کرگان را صلائی ضیافت میداد
بدانندگان رای خود وا نمود
به پرواز رای به پرواز بود
یعنی به پرواز رای خود بلند و بالا
می پرید، و ممکن است که مصرعه مانع
چنین باشد : به پرواز رای نه پروا نمود :
یعنی هیچ غم و اندیشه را سویی
خود راه نداد

بحق ویس و طیفور مطلق سرشت
که از خون منصور انا الحق نوشت
یعنی شبه نیست که مطلقاً اویس و طیفور
سرشت است که از خون منصور انا الحق
نوشته، و درین اشاره ایست که
نظام الدین اولیا چون پابند شریعت
ظاهره بوده است با وصف عقاید صوفیه
که داشت، خون کسان که از جاده
شریعت انحراف ورزیده ریخته برحق
شدن خویش را باثبات پیوست.

بجل کردن :- بالفتحین عفو کردن
و بخشیدن

بیچۀ پیاله :- مراد از ابریشم زیرا که
پیله کرم ابریشم است

بخردان :- بکر اول و فتح ثالث دانایان
بخندید ازین سین خنسا بلاغی
که قآن چه باشد یکی بانگ زاغی
سین مرادف سین بالصاد یعنی ملک
چین و خنسا نام شهری در ماچین،
و به معنی پست بیتی امکائی قوی تر
دارد چه اهل چین بیتی بلند ندارند
و مشابهتی که مابین قآن و بانگ
زاغ است ظاهر

برتافتن :- بمعنی پرداختن و پذیرفتن

برجاس :- بالضم هدف و نشانه

برج قاضی :- مراد از فلک مشتری که
قاضی چرخست

بر رسد از بیت فرومایگان
بجر رومی شان کند از شایگان
یعنی از احوال ضعیف پرش نماید و از
بخشش گرانمایه رومی ایشانرا دریا
گردداند یعنی دلشاد کند و مراعاتی که در
لفظ بیت و بحر و شایگان است
ظاهر است

بطانه :- دازنهائی و دوست درونی
و خاصه کسی و درون شکم و سینه نیز
بقی بقی :- آواز صراحی و مینا و معنی
بسیار گونی

بلا در :- نوعی از سمیات که بهندی بهلاوه
گویند، و نوعی از زبور که زنان بر سر
بندند، م ک خزاین : جواهری که از بس
لطافت مصراع : بیننده را بلا در دیوانگی
دهد : و قران ص ۱۸۷ :

بسته بلا در همه در بلا (۴)
داده به بهوشی عالم صلا

بناش آنکه سنگست زر در شمارم
ز کان معانی بگوهر بر آرم
یعنی از آنکه زر در شمار من همچو
سنگ است بنای او را نه از زر بلکه
از گوهری که از کان معانی فراهم کرده
بر آورم، م ک :

مبین سنگ مسجد که از زر بر آید
که گر خود ز گوهر بر آرند شاید
بنک :- نوعی از قماش اطلس که برو
گلپای زربفت باشد، بکسر اول
و فتح ثانی

بنه بستن :- درخت سفر بستن و سفر
کردن

بو و بوی :- بهره و نصیب و امید

بر رسیدن :- پرسیدن و سوال کردن،
م ک خزاین : ملک بار آن همه اخبار
را به بختگی تمام بر رسید

بر ستونها بیستون داده برون
هم ستون در جنبش و هم بیستون
ستون کنایه از پا و بیستون از سرین،
یعنی هنگام رقص پای و سرین رقاصان
هر دو بجنبش آمده، و این وضعیت
مخصوص در رقص هندی

بیرون یا برون دادن :- نمودن
و ظاهر کردن

بسختن هر که بچیدن و رزد
گو در افشان که بچیدن ناززد
یعنی هر که بگوهر سخن انتخاب شایسته
بکار نبرد او را بگو که در خود را
بیفشان که لایق چیدن نیست

بسکه با عنصر و مه انوریش
عنصری گویم و یا انوریش
بظاهر انوری اول، معنی روشنائی
و ثانی نام شاعر معروف، و تواند که
مصراع اول چنین باشد : بسکه با عنصر
و مه آب و ریش، چه ری بالکسر
معنی آب و تروتازگی یا شادابی است
بسیتهان :- جمع بسته . معنی قاصد

و رسول و این لفظ هندیت

بیرانه: — مراد ف ویرانه بالوار
 بیسره: — جانور است شکاری از جنس
 پیغو و باشه
 بیل: — تخته چوبین که بدان کشتی
 برانند و بهندی چپو گویند م ک قران
 ص ۱۳۸ :

موج سوئی جاریه می برد دست
 بیل به سلیش می کرد پست
 بیلک: — تیری که پیکان او به هشت
 بیل ساخته باشد
 بسد: — بضم اول و فتح ثانی مرجان
 و بیخ مرجان که چون او را از آب
 بر آرند و هوا بران وزد خشک گردد،
 و بعضی بتشدید سین آمده

حرف باء فارسی

پاردم: — بضم دال ران بند اسپ و گاو
 و خر یا ریسائی که در زیر دم حیوانات
 کنند، م ک خزاین: جماعت مسلمانان
 که بپاردم گسته هندو علاقه داشتند
 و از لگام: لا تتخذوا الکافرین اولیاء
 دون المسلمین: سر برون برده،
 و پالدم نیز آمده
 پاس: — حفظ و حراست و یک حصه از
 هشت حصه شبانروز، هندی پهر

بوتیمار: — مرغی که بر سر آب نشیند
 و آب نمیخورد و آترا مرغ غمخوار نیز
 گویند، م ک خزاین: بعضی مرغان
 هندی که از چنگ طفرلان لشکر بحله
 بسیار رسته بودند با بوتیمار بزرگ خویش
 که بویی تیار ازو میزد از آشیانه کوه
 بیرون جسته

بوز: — اسپ نیله که رنگش سفیدی گراید،
 و مطلق اسپ نیز گام
 بوزدن: — بو بر آمدن، ن ک: همه
 بویی گلهائی هندو زد از وی:
 و: خشک شود بو نژد زو بکران
 بهر: — بهره و نصیب

بهрман: — نوعی از مافته ابریشمی منقش،
 م ک قران ص ۴۱:

آب تنک شد ز تری بهرمان
 نا بگلو یار مرا هر زمان
 و خزاین: ملک پیل جوی که اگر
 نقش پیل در بهرمان هندوی می شنید
 تیزی مقراض گوش را در شب تار
 آنسوی میراند

بهمان: — بفتح اول و سکون ثانی اسمیست
 برای شخص مجهول غیر معین، بمعنی فلان
 مثل زید و عمر و بکر

بیت عیسی: — مراد از آسمان چهارم

پژوهنده: — فهم کننده و دانای، از

پژوهیدن بمعنی جستن و تفحص کردن

پشیز: — بکسر اول و ثانی فلس یا پول

ریزه کوچک از مس، مگ مجنون و لیلی

ص ۲۹ :

کانرا که بکیه نیست چیزی

خود را کشد از پی پشیزی

پف کردن: — باد از دهان زدن بر چیزی

م ک : خزاین : زهی عادل که از مهابت

عدل او پیلان مست در راه مور پف

کنان پای بر زمین نهاده

پلارک: — بفتح اول فولاد جوهر دار

و مجازاً تیغ

پلاس: — پشمینه سطر و گلیم

پنبه دهن: — کنایه از کم سخن

پنبه شدن: — نرم و سست شدن و پیر

شدن: م ک خزاین : انا نیز نام برادر

مقدم حصار را که پنبه شده بود

پنج پایه: — سرطان و خرچنگ که بشکل

پنجپایه باشد

پیس: — بالکدر مبروص و هر چیزی که

دو رنگ دارد، م ک عشقه ص ۱۵۹ :

زنجبای چو سبب لعل گونه

نه چون سبب دو رنگ ابرص نمونه

پی سپر: — پایمال و لکدکوب شده

و بمعنی تیز رو نیز

پاس پسین: — آخر شب

پاسخ: — بضم ثالث جواب

پاشنا: — عقب پا و عقب کفش

پاشیب: — دینه و نردبان، و تختهای

چوب که گرد حصار بر آرند برای

بر رفتن بر وی

پایک: — بمعنی پیاده

پای مگس یک رقم و یا سر او

چرخ زنانی شده محتاج بر او

یعنی رقم هندسه که بصورت همچو پای

مگس یا سر او می نماید اهمیتی بدان حد

دارد که چرخ زنان یعنی سیارگان

یا مهندسان همه محتاج او هستند

پتک: — بضم اول و سکون ثانی دسته

آهن یا چوب که بدان آهن را بکوبند

پر عقاب: — کنایه از تیر و پر کرگس

همچنان، ن ک : از پر کرگس و عقاب

نرست، و : صلا گویی کرگس شده

بر کرگس

پرکم: — ناچیز و از کار افتاده، زبون

و عاجز

پرنیان: — دیبائی منقش که در غایت نرمی

و لطافت باشد

پره: — دامن و کنار و صف لشکر، پره

کشیدن بمعنی صف و حلقه کشیدن

ترکان اتر: — از یا اوتوز بترکی مراد سی باشد، باید دانست که ترکان که اولاً از سه سلاطه بوده بعد ازان بسی اولوس یا قبيله منقسم شدند که پانزده ازان مثل خلیج و اوغور و قارلیخ ترکان شرقی و پانزده دیگر مثل اوغوز و قیچاق و قیرغیز و قاشکلی ترکان غربی نامیده شدند

تسدیس: — باصطلاح منجهان تسدیس آنست که میان دو ستاره تفاوت سه برج یا بیازده برج باشد، و تثلیث آنکه میان هر دو فاصله پنج برج یا نه برج باشد

تشدید (کیان): — قوت دادن و استوار کردن

تعز: — بفتح اول و کسر ثانی نام شهری در یمن معروف

تفک: — بضم اول و فتح ثانی بمعنی تفنگ

تقویم اول: — مراد از کتاب المجسطی که عمده منجهان بوده است از عهد قدیم (۴) تلالا بر آوردن: — درخشنده شدن

تنبائیدن: — لرزاندن و جنبانیدن از جای

تنبش: — لرزه و حرکت

تنبک: — بضم اول و فتح ثالث دهل کوچک و دمک همچنان

پیسسه: — بالکسر مثل پیس، سیاه و سفید آمیخته برای باز و بوز و غیره مستعمل

پیلان بنگ: — م ک قران ص ۶۳:

اسب همه تند کشم از تلنگ
پیل همه مست ستانم ز بنگ

و تعلق نامه ص ۱۱۸:

خرامان پیش او پیلان جنگی
چه مست ممبری چه پیل بنگی

حرف تا

تاپاک: — اضطراب و بیقراری

تا چرا صورتی کم آن باشد
بدل نقش من گمان باشد

یعنی صورتی که بدل صورت من گمان کرده باشد کمتر یافته می شود

تال: — هندی تهال، یکی از آلات موسیقی، م ک عشقه ص ۱۵۷:

دگر ساز برنجین نام آن تهال
بر انگشت پری رویان قتال

تباشیر: — مراد از روشنی صبح صادق

تتهاج: — بالضم نوعی از آتش که آتش تتهاج نیز گویند

تثلیث: — ن ک تسدیس

حرف ثا

ثابت (برج) :- بروج ثابته چهار است،

برج ثور، برج دلو، برج اسد

و برج عقرب

ثنویه :- گروهی که بدوئی خدا قایل اند

مانند پیروان مانی و دیگران

حرف جیم

جادو :- جادوگر، شاعر جادو بیان

جامگی :- پارچه کهنه یا خلعت، م ک

جنون و لیل ص ۱۷ :

چترش سلب سیاه بر دوش

زو هفت خلیفه جامگی پوش

و قران ص ۳۵ :

اطلس خون داده ز شمشیر کین

جامگی زرد قبا بیان چین

جدی :- بضم اول و فتح ثانی، ستاره

نزد قطب شمالی که بدو تعیین جهت

می کنند و بربری بتشدید یا آمده

جعبه :- بر وزن کعبه، بمعنی ترکش

جعد کردن قلم :- ترک کردن قلم بسایه

و کنایه از نوشتن و رقم کردن و ازین

است جعد قلم

تنکه :- زر و نقره مسکوک که بعد

علاء الدین خلجی یک توله وزن بوده

تنگ یافتن :- بمعنی تنگی یافتن یا عاجز

ماندن

توزی :- بافته منسوب بتوز که نام

شهریست در خراسان و پوست درخت

که بر کان بندند برای استحکام او

توسن :- اسپ سرکش و آن ضد رام است

و ازان است توسنی بمعنی سرکشی

تهیگاه :- بن بغل که بربری خاصره گویند

و بمعنی مابین شکم و پهلوی نیز آمده

تیر بط نول، تیر زاغ نول :- تیری

که پیکان او بشکل منقار بط یا منقار

زاغ باشد

تیر چرخ :- کنایه از عطارد

تیر سه پری و چهار پری :- تیری که

سه یا چهار پر دارد

تیر علما :- کنایه از دانشوران

تیر گز :- نوعی معروف از تیر که

پر ندارد

تیزی :- امالة تازی (اسپ) و نیز

زبان عربی

تیغ کوه :- بنی کوه یا قلعه کوه

تیمار :- غم و اندوه

حرف جیم فارسی

چار بید: — چهار وید هندوان
چار پر داری از هنر چه پری
با چنین چار مرغ نیم پری
(یا سپری)

مک مطلع ص ۶۸:

تیر که شد عاریش یار پر
نیم پرش بینی و با چار پر
چاشنی کمان و چاشنی گیر: —
کسی که آزمایش آب کان بکند و آ
بدین طور باشد که او را قدری بکشد
و باز گذارند

چربک و چربک گری: — چربک
بفتح اول و ثانی دروغ خوشامد آمیز
و طرز و سخریه مک عشقه ص ۱۵۳
دعایه ته مس بخته ز بر عام
زبان چوبین و او گویای بی کام
نر و ماده بهم چون دوست با دوست
بی مرموز چربک گفته در پوست

چرخ: — معنی گریبان قبا یا طوق که از
لوازمات خلعت بوده و آن چند نوع
بوده که از آنها خسرو چرخ چار شیری
چرخ چار گل و چرخ زر و مروارید
بافت ذکر نموده مک قران ص ۹۲:
هرچه که بودند امیران شاه
هر همه در چرخ چو خودشید و ماه

جعد قلم: — کنایه از مداد و گویند
آن سیاهی که بشکاف قلم می باشد
و بروایتی سیاهی که بر قفای قلم بود
مک مطلع ص ۲۹:

تیر فلک کو بقلم مو شکافت
کرد قلم جعد و ثنائی تو بافت

و قران ص ۲۲۶:

در طلب صوف تراشیده سر
گرچه همه جعد کنندش ز بر

و نیز خسرو: دو کاتب از پی جرم قلم
چه جعد کنند: که مو مو ز پریشانیم
باقرار است

جفته: — بعن اول لکدی که ستور بهر
دو پا اندازد

جگر نه: — بر وزن در منه مرغیت از
از جنس کلنگ

جنیبت: — اسب کوتل که پیش سواری
سلاطین برند

جنیبت جهان آمدن: — مراد از
مسارعت نمودن

جوله: — بعن اول عنکبوت و بافته مک
قران ص ۳۲

از خط او هیچ کژی بر نخاست
کش نی جوله بقلم کرد راست

(برد خطی)

جهار کردن: — ظاهر و آشکارا کردن

چو جوزا و میزان بتگ باد سرکش
چو شیر و چو سلطان برزم آب و آتش
درین بیت اشاره است به از چهار
اقسام بروج فلک چنانچه هر سه از جوزا
و میزان و دلو برج بادست و سرطان
و عقرب و حوت برج آبی، و حمل
و اسد و قوس برج آتشی و سنبله
و جدی و ثور برج خاکی

چو چارم خانه دارد با پدر کوس
پدر از یمین او بر مه زند کوس
چارم خانه یکی از چهار اوتاد طالع است
که اول آن برج طالع است متعلق
به تن و جان صر و زندگانی، و دوم
آن خانه چهارم که تعلق دارد بمعاش
و روزی و ملک و مقام و پدر
و مادر، و سیم آن خانه هفتم که متعلق
است بتزوج و زوجه و مراد و مقصود،
و چهارم آن خانه دهم که تعلق دارد
بمحکومت و شغل و مال و دولت،
و کوس اول بمعنی نسبت و اشاره
است، ن ک کوس

چو کردند خانی نگهبان جانی
توان زان پس ار در دل آید گمانی
یعنی چو خانی را نگهبان این جانی ای
گنهار کرده اند ازان پس اگر ازو در
دل گمان بد در آید کشتن او بتوان، یعنی
در کشتن او تعجیل در خور مصلحت نیست

چرخ زدن: — کنابه از کلام بیهوده
کردن یا لاف زدن

چرخ زنان: — مراد از سیارگان یا
مهندسان

چرز: — بر وزن لرز جانور است پرنده که
آنها چال نیز گویند و گوشت آن بغایت
نواکت و لذت باشد

چرخ: — نوعیست از پرنده شکاری از
قسم شکره

چشم سرخ کردن در چیزی: —
طمع بردن در وی و فریفته شدن
بر او

چکاوک: — مرغی از کنجشک قدری
بزرگتر خوش آواز و تاج بر سر،
هندی چندول

چنبر: — حلقه و کند و غربال و کاسه
درویشان، و قلاده سگ و غیر آن

چندن: — بهندی مرادف صندل

چوب دستی: — بمعنی عصا

چو بر قاب قوسین شد در حضور
بپوشاند شان نوری از توفی نور
یعنی نور علی النور بپوشانید و توزی
از موی نور نیز امکانی دارد بمناسبت
قوسین، ن ک توزی

حصاری که تا آسمان خاست کرده
بازندیشه گز کرده تا راست کرده
گز کردن یعنی پیعودن و استوار کردن،
و تواند که مصرعه ثانی چنین باشد : نه
اندیشه گز کرده تا راست کرده، یعنی
بقایق راست کرده که اندیشه هم هیچ کجی
درو نتواند یافت

حکیم است و امریست حکمت بدان
که باشد سزائی رد بخردان
تعیین قرات مصرعه اول دشوار است،
تواند که چنین باشد : و آن نیست حکمت
الح، یعنی حکمت باری چیزی نیست که
دانایان او را رد بکنند ای درو
عیب جویند

حرف خا

خال چیتل چو تنگه نقره
یا درم ریزی خور از نقره
ظاهر آلفظ نقره در مصرعه ثانی درست
نیست و تواند که خضره باشد و مراد
از حلقهائی درخشان باشد که شمع آفتاب
از میان شاخ و برگ درختان بر زمین
افتاده پیدا می‌کند، و یا نقره ثانی
بمعنی چاهک باشد که خورشید برو تافته
او را مثل دوم روشن گرداند، م ک
عنتره (معلقه) فقرکن کا. قراره کالدرم

چهره باز:— مراد از کسی که در صورتی
گوناگون پیش مردمان نمودار شود،
هندی : بهروپیا، م ک عشقه ص ۱۵۵
نموده چهره بازان گوناگون دیو
گهی خود را پری کرده گهی دیو

حرف حا

حال و حال گاه:— میدان گوی بازی،
م ک خزاین : هر کجا راوی سر باز
پیش آید سرش گوی سازند و بحالگاه
عرض رسانند، و بهائی هوز نیز آمده
حالی:— بمعنی زود و فی الفور، م ک
تغلق نامه ص ۱۱۰ :

چو او برداشت تیغ لا ابالی

خدا از غیب فتحش داد حال

حرف نساج: بود معنی دار

نقش نقاش ز معنی بیکار

م ک : حرف طلب کن نه نقش کرده

معنی خطاست: معنویان را بدست خامه

صورتگری: بظاهر خسرو نقش را خالی

از معنی پندارد و این عمل تامل است

حشر:— بالتحریک انبوه و سپاه،

و حشر دار بمعنی سر سپاه، م ک

خزاین: یک حشر دار دیگر بوکیلان

عذاب تسلیم افتاد

خصل :— بفتح اول و سکون ثانی آنچه

از قسم نقود بر داو قرار گذارند

خشت :— فیزه کوچک

خط بغداد :— خط دوم از طرف لب از

جمله هفت خط جام جمید و اسمایی

آن خطها اینست : خط جور، خط بغداد،

خط بصره، خط ازرق، خط در شکر،

خط کوزه گر و خط فرودینه

خط معدل النهار :— مراد از خط

استوا که محاذی دایره معدل النهار

فلکی باشد

خط موهوم :— خطی که از قطب شمالی

کره زمین تا قطب جنوبی فرض

کرده اند، م ک خزایه : گرانی لشکر

بنایی بود که خط موهوم در کره زمین

قوس گشت

خلاب :— گل و لای و آب بهم آمیخته

خمره :— بر وزن و بمعنی خمچه که خم

کوچک باشد و بشدید میم نیز آمده

خنک :— بمعنی مطلق سید و اسب سپیده

که گاهی مایل به سبزی یا سرخی باشد

خنک پی :— نامبارک و نامسعود و از

صفت کان است م ک خزاین : کان ترکان

اگرچه همه خنک پی بود از بلندی باستان

پهلوی مرزد که کان رستم

خاک درین تخته فکنده حکا

کین رقه مش هست کما کان کما

مراد از تخته حساب است که منجان برو

غاک افکنده فال می گیرند و ضمیر در

رقمش راجع است با سا و کما ثانی بمعنی

مثل آب روشن و صاف

خانی :— حوض کوچک و زری مسکوک

رایج بتوران

خدمتی :— نذر و پیشکش، م ک قران

ص ۸۴ :

بیش کشیدند کران تا بکران

خدمتی هر همه خدمت گران

خربنده :— سائیس خر و لقب بادشاهی از

خراسان

خر پایگاهی :— خر اصطبل یا طویله

خرچنگ :— بزرگ چنگال یعنی پنجپایه

یا سرطان

خرسنگ :— سنگ بزرگ نازشیده

و نامهور

خز :— پارچه پشمین برای دستار و غیر آن

خسک :— بالتحریک ریزه خس و خار

خسرو نیمروز :— نیمروز نام ولایت

سیستان است، و خسرو نیمروز کنایه

از آفتاب

دایا: — بخشش و عطا

دبدبه این که بکشور زده‌ام
دو دبه است آنکه بهم بر زده‌ام
دبه ظرف چرمین است برای روغن
و غیر آن، نکته این که لفظ دبدبه گویا
مرکب است از دبه و دبه و درین صورت
دبدبه زدن دو دبه را بهم زدن است که
بانگ بلند دهد و هیچ نتیجه نه

درک: — بالتحریک یکی از طبقات جهنم
در چوب نبودی ار ز دنبال
چوگان نگرقت گوی در حال
یعنی اگر در چوب کشش عشق معدوم
بودی چوگان گوی را در حالگاه از
دنبال نگرقتی

دک: — بالفتح صدمه و حمله

دل افتادن: — سهم زده و غائف بودن
دل دادن: — دلیر ساختن و دلاسا کردن
دمامه: — نقاره و طبل

دم خوردن: — فریب خوردن

دم دادن: — فریب دادن، و دلاسا
کردن نیز

دم شیر بگرفته مریخ هم
که بر پشت بهر شمشاد داده خم
مفهوم مصرعه ثانی خط است

خورد کشته دسهای قصاب هر دم

چو زنده خورد دم برو هر دم ارحم
قرأت مصرعه ثانی قیاسی است، ارحم
بمعنی رحم کن، م ک مطلع:
آنکه دمت داد مسیح است اگر
مرده نه هیچ دمت را بخور
و تعلق نامه ص ۲۲:

نمی گنجید هر قصاب کین دوست
ز شادی چون بز دم خورده در پوست
خوید: — بر وزن نوید علف سبز جو که
باسپان دهند

حرف دال

داخل: — بضم دال درگاه و دالان
و سراپرده بار عام

دادار: — خدایی عادل دادگر

دانگ: — شش یک مثقال که بعر
دائق گویند

دانه گندم که شدش تخم گنه
بین که چسان تخم گنه بست بنه
بنه بستن بمعنی سفر کردن، یعنی چون
دانه گندم آدم را تخم گنه گشت ببین
که این تخم گنه چسان از جنت سفر کرده
بر زمین افتاد، و این بیت متعلق است
به ما بعد

دوانه — یعنی دوگانه

دوخان فلک — مرادف دو خاتون

فلک (۹) که خورشید و ماه را گویند

دوک — آلی از آهن برای رسیدن

ریسمان

دو کاتب — مراد از کرآما کاتبین

دورباش — نیده مرتع کار دوشاخه که

پیش سواربی شاهان بردند

دینار مغرب — یعنی مغربی که بعرف

اشرافی زر سرخ کامل عیار را گویند،

و کنایه از آفتاب م ک خزاین : پانصد

من جواهر که هر درم سنگی ازان برابر

دینار مغربی خورشید بر توان کشید

دیوانه سوار — از کلام خسرو چنان

مستفاد شود که این طائفه بود از

سواران که در شهوری و چوگان بازی

مهارت تامه داشتند، م ک خزاین : هر

روز دیوانه سواران لشکر را در پی

مقدمان لدریدو تاختن فرموده بود

دیوک — کرم چوب خوار (هندی

دیمک)

حرف را

راس — ستاره مقابل ذنب معروف

رام گری — هندی رام کلی که نوعی از

سرود است و مخفف رامشگری

دم گرگ و غزال کالش شه

چون یکی صبح و آفتابش ده

(کانس شه؟)

مراد از غزال کانس اسپ، یعنی اسپان

شاه که دنبال گرگ میدویدند چنان

نمودند که یک صبح است و ده آفتاب،

و ایهامی که در دم گرگ و غزال

(غزاله) است ظاهر

دیگیر — آنکه حبس دم را ریاضت

کرده باشد

دوال از پشت بر آوردن — کنایه از

کال زورمندی و سرزنش سخت نمودن،

و به لفظ برکشیدن نیز آمده

دوال قصب — مراد از حلقه گریبان

که از قصب باشد

دوان بهر چشم بدان بی دلیلش

کشید آسمان در بناگوش نیلش

در مصرعه اول بجای بدان لفظ

بد صحیح تر باشد یعنی برای دفع چشم بد

او آسمان در بناگوش دهلی نیل را بکشید،

و مراد از نیل اینجا سپند سوخته که

ازو خط نیل بر پیشانی و بناگوش

طفلان بکشند برای دفع چشم زخم،

م ک :

شهاب از بهر چشم بد شده میل

فکنده آسمان هم از صدف نیل

رام: — ضد توسن یعنی اسپ خوشخوی

رز: — بالفتح بمعنی قلعه و حصار و میدان جنگ

رستم زاول: — یعنی پهلوان معروف که اصلش از زاول ای زابلستان بوده

رف: — بالفتح برآمدگی و مشکوفی که برای نشستن بر در خانه سازند، مکران:

بر سر هر کو ز بزرگان صنی

در رف هر خانه نهان و فری

و فری: — جامه‌ای سبز که از آن گستردنی

سازند و نام مرکب رسول الله ص
شب معراج

رقیه: — بالضم دارو و فسون

رم خوردن: — یعنی گریختن

روبه فنی: — مکر و حیلگری

ره یا رهی زدن: — نغمه سرودن

ره کردن: — بمعنی سفر کردن، و ره کرده
از سفر باز آمده

رهی: — بنده و غلام

ریو: — مکر و فریب

حرف زا

زاغ بط نول: — کنایه از قلم یا نای
سیاه رنگ

زاغ کبان: — گوشه کبان، و کنایه از تیر

نیز که بر شاخ کبان بنشینند، مکران
ص: ۸۰

تا کند اندر دل بدخواه ریش

زاغ نشانده بر شاخ خویش

و خراین: زاغ فتح جز بر شاخ کبان
ایشان آشیان نسازد

زبانها: — بالضم منزل شانزدهم از منازل قمر

و آن دو ستاره است در عقرب

زبان پنبه شدن: — نیک پنبه شدن

زبان دادن: — عهد و پیمان بستن
قول دادن

زبانیه: — بالفتح شعله آتش و جز آن

زبانی: — بفتح اول مردم سرکش
و دربانان دوزخ

زربفت و زربود: — جامه فاخر از زربافته

زر چوبه: — مخفف زرد چوبه که بیخ

نباتست خوشبوی مکر بجنون و لیلی
ص: ۱۳۸

مر چوب زجرهای دردش

زر چوبه شده ز رنگ زردش

زر سبزه ماهه: — بمعنی زر خالص

عیار، و ماهه (هندی ماشه) دوازده یک

توله است

زسی: — مخفف زمین

سپنج و سه پنج و سپنجی سرای :-

خانه دشت بانان یا فالیز بانان و کنایه
از دارقانی

سترون :- بر وزن تبر زن ، معنی عقیم

ستونه :- حله نمودن و انداز کردن شاهین

سوئی شکار ، و ستونه زدن همچنان

ستیشش :- جنگ و پیکار و خصومت
و ظلم و تعدی

سیخ :- بالضم خوب و خوش و شیخ
غلط اوست

سدره :- درخت کنار بالائی آسمان هفتم

سر :- بمعنی سردار ، م ک خزاین :

باتفاح حسن جلالتی سران هند را مقهور
کرده الخ

سرخ باده :- نام مرضی معروف

سر زدن :- سر بلند کردن ، بلند شدن

و ازانست سر زده رفتن یعنی نازکنان

سرشف :- غله شبیه خردل که گل زرد

و سرخ دارد ، هندی سرسون

سر شیب :- سرنگون چه شیب ، معنی
نکون است

سر سیلح :- سر سلاحدار

سره :- بالفتح و التحریک خالص و پاکیزه

سعد اکبر :- مشتری را گویند

زمینی :- نوعی از تیر ، مقابل هوایی

زنا گیر :- مرکب از زن و گیر ، هنگامه
جنگ و پیکار

زه دیدگی :- بیبایک و شوخ چشمی

و ازانست زه کردن دیده یعنی خیره چشمی
و بیبایکی نمودن

زه کمان :- چله کمان یا گوشه و کنار او

حرف ژاء فارسی

ژرف :- عمیق ، و ژرف نگامی ، معنی
باریک بینی

ژوپین :- حربه ایست از قسم خنجر

ژنده :- بر وزن خنده اول بمعنی بزرگ

و مهیب و دوم بمعنی خرقه کهنه و پاره
که ژند نیز گویند ، ن ک :

پیل همان ژنده که گرکه سپرد

دامن کسار چو ژنده بدرد

و م ک مثنوی :

یک فقیهی ژندها بر چیده بود

در عمامه خویش در پیچیده بود

حرف سین

سانونت (هندی) :- سردار باجگزار ،
مرد دلیر و شجاع

سقط: — بالتحريك ناچيز و از كار افتاده

م ك خزان: و هر هندویی را كه دران حدودی یافتند بهرامت تیغ هندی

وحدت تترارچه تركش سقط ميكردند

سوار و سوارك آب: — مراد از حباب

سوری: — .معنی برگ سوری كه نوعیست از تیر

سوفار: — دهان تیر كه چله كان را دران بند كند

سه جان و سه روان: — هر سه روح یعنی حیوانی نباتی و جمادی

سهم سعادت: — یکی از سهام طالع كه دلیل مال و جاه است نزد منجیان

سیاهی چشم: — .معنی روشنائی چشم

سیر: — بالفتح و بالسكون .معنی سیرت نك:

وان غضب و خشم نیاید سیر
جز بخیانت گری مال غیر
و ایضاً:

زانكه چو شه در عمل آید بخیر
در تبع افتد هم ازانگونه سیر

سیه چشم: — باز شكاری

سیه گوش: — جانوری كه گوشهای او

سیاه است و به شاطر شیر مشهور است
كه زیادتى صید شیر قسمت اوست

سفینهائی مضاحك: — سفینه .معنی

بیاض طولانی و مضاحك .معنی
مضحكات

سلب: — بالفتح و التحريك لباس
و رخت

سلب وجود: — مراد از انكار هستی
باری تعالى

سلیطه: — زن زبان دراز زشت خوی

سماکین: — یعنی سماك راح و سماك
اعزل

سمعہ: — مخفف سمع الله لمن حمده

سنگ: — .معنی صبر و وقار و تحمل،
و آزیست بی سنگی نمودن، سنگ
نماندن، با سنگ بودن

سنگ خوار: — جانوری كه برین قطاة
گردد

سنگ کبر: — ترجمه صخرة صماء

سنمار: — بكسر اول و سکون ثانی نام
معمار نعمان بن منذر بادشاه حیره و برین
بكسر اول و ثانی و تشدید میم آمده

سگ كهفم كه نخیزم از خواب
ماه نخشب كه نمايم بی آب

زیرا كه ماه نخشب هر صبح بجاه رفته
و نتوانست كه بدون آن بماند، و آب
كنایه از آلودگی به گناه

حرف شین .

شانه جدی :— یعنی استخوان کتف
گوسفند یا بز که برو نقشی نوشته فال گیرند
و ازینست شانه بین . بمعنی منجم
و رمال ، م ک : این فال مبارک
م ازان شانه به بینند

شایگان :— سزاوار شاه ، و لایق
و سزاوار و نوعی از قافیه که عیبی دارد
شبان :— هیتی از ستارگان که برقی
الراعی گویند

شب‌دیز :— نام اسبی که شیرین بخسرو
داده بود و مطلق اسب سیاه رنگ

شب کردن :— مراد از سیاه گردانیدن
نک : بلباهی شان خضر ناکرده شب

شبه : بالفتحین :— سنگ سیاه براق

شبی مشک وی از کافور شب مه

عبیر افشان بفرق پنجشنبه

تعیین مصرعه اول دشوار است و امکانی

دارد که چنین باشد : شی مشکي دم

و کافور شمه

شتر گریه :— غیر متناسب و نامموار

شیخ :— بالفتح کوه و دامن کوه زمین سخت

و بلند ، و مخفف شاخ نیز

شده چون بسان شراب ارجوانه

ز گبران قرايه ز گردن روانه

م ک خزاین : و یسفاک من حناجر

ساکینها : دماء سفک راح من صراحی

شرزه :— خشمناک و برهنه دندان

شره :— بکسر اول و فتح ثانی تیزی

نشاط و حرص و بفتح اول و کسر

ثانی . بمعنی حریص و آزمند

شست جدی :— حلقه بشکل کند

از ستارگان در برج جدی

شش پنجمی :— نوعی از قمار و کنایه

از معرض هلاک

شط :— کناره جوی و در شط شدن کنایه

از نوشته شدن

شکن :— بمعنی لحن و سرود م ک نظامی

پای میکوفت با هزار شکن

پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

شکیبا :— بمعنی شکیبائی ، نک : نفس

را بند شکيبا چه کنم

شگرف :— زیبا و نیکو و بزرگ از

هر چیزی

شل :— بالكسر نیزه کوچک

شویان :— بضم اول . بمعنی چوپان

حرف طا

طارم: — خانه چوبین و خانه بلند
و بالاخانه بفتح یا ضم را
طاسک: — طاس خورد

طَرار گوهرنمای: — بظاهر حيله گری که
از افسون و دارویی خود مردمان را در
گمان گوهر اندازد

طرفه دریائی که کف پر گوهرش
معبری هم کشتی و هم معبرش
یعنی جام شراب طرفه دریائست که کف
او پر گوهر است و طرفه معبری ای
جایی عبور هست که هم کشتی است
و هم محصول او، هر چند که معبر بمعنی
عبره یا محصول کشتی متعارف نیست، این
مفهوم درین بیت خسرو بدیعی است،
م ک قران ص ۱۷۲ :

بسکه ز هر کف گهر انگیز گشت
معبرش از معبر دریا گذشت

طبیعت کردن و دم طبیعت راندن: —
خوش طبی نمودن، مطایبه کردن و طنز
و ستیزه کردن نیز
طیره شدن: — بمعنی خشنماک شدن
و خجل گشتن

شیرگیر: — نیم مست و مست کاره،
و لقب کفش دوزی که در زمان خسرو
پرویز شراب نوشیده بر شیر سوار شد،
م ک خزاین: و پلنگان شیرگیر پیش
عرب تیغ او از صبحی خون حیوانات
توبه کرده

حرف صاد

صاحبی: — نوعی از قماش لطیف
صخره گرد: — سنگ مدور و کنایه
از گوی
صدائی دروغین: — یعنی صدائی بازگشت
صدف چار گهر: — معدن یا محل عناصر
اربعة، کنایه از زمین
صعوه: — مرغی کوچک که بفارسی سنگانه
و بهندی مولا گویند
صفصیف: — زمین هموار و کناره کوه
صولجان: — معرب چوکان

حرف ضاد

ضربت اندازان: — مراد از صید افکنان
ضنت: — بالکسر بخل و غیرت،
و دریغ داشتن

حرف عین

عارض :- بمعنی عرض دهنده و شمار

کننده لشکر، بخشی فوج

عبیره :- بالفتح بمعنی عبور و بالکسر

بمعنی محمول که از کشتی نشینان گیرند

عراده :- آله حصار خوردتر از منجیق

عروسک :- منجیق کوچک نیز از آلات

حصار

عشق غرضی نه عشق بازیست

خون خوردن عذر بی نمازیست

تواند که مصرعه ثانی چنین باشد :

خون زن عذر بی نمازیست، یعنی عشق

غرضی موجب ناپاکی است، چه بی نمازی

به معنی ناپاکی است چنانکه نمازی

بمعنی پاک

عنصریان :- ماده پرستان که چهار عنصر

را بیرستند

عوان :- بالفتح سرهنگ شصت سلطان

و برقی به تشدید واو آمده

عاقله :- زن مشاطه

عزیمت گر :- بمعنی عزائم خوان یعنی

افسونگر، و عزائم جمع عزیمه افسونها

و ادعیه که برای احضار جن و پری

خوانند

حرف غین

غازی :- دار باز یا رسن باز، بازیگر که

بهنی نث گویند

غران :- بالکسر جمع غر جوان

نا آزموده کار

غریو :- بکسر اول و ثانی بانگ و فریاد،

غریوبدن مصدر ازو

غز :- بالغم گروهی از ترکان معروف،

و نام زبان ایشان نیز، و در مصرعه :

چون غز گرسنه بغاوت میش اشاره است

به انهماک نرکان بشکار گاومیش و جز

آن م ک قران ص ۴۵ :

کشتن گاومیش بدشت فراخ

در کف شان داده کانهایی شاخ

غضببان :- بالفتح سنگی که از منجیق

سوی قلعه خیم اندازند و برقی بمعنی

غضبناک معروف

حرف فا

فتنه :- بمعنی مفتون، ن ک : چنانم مکن

فتنه درکار خویش

فراشتک :- ابابیل که فراشت و پرستو

و پرستوک نیز گویند

قندز: — بضم قاف و دال جانوریست مثل
روپاه و پوست او که سلاطین پوشند
و کلاه سازند، م ک قران ص ۳۲ :
در کله شاه شده قندز مقیم
خاسته مو بر سر قندز ز بیم

قندزی کز زر شده آراسته
زرد گل قندش بگردش خاسته
تصحیح مصرعه نانی دشوار است، بظاهر
خسرو رنگ سیاه قندز و رنگ زرد زر را
بزدرد گل و چیزی دیگر سیاه رنگ
تشبیه کند

قتلی: — (ترکی قانکلی) زبان اولوس
یا قبیله ترکان که بدین نام موسوم بودند
و از ترکان غربی بودند، ن ک ترکان اتر

حرف کاف

کاب گردد چو سیم نا پالا
مهر البرد یقشتاش پالا
یعنی آب که از شدت سرما بسته شود
چون سیم نا پالا یعنی خام می نماید
و بالایی او مهر البرد یقتل (سرما
بکشد) نهاده است، و این اشاوه است
بحدیث نبوی که: گرما ضرر رساند
و سرما بکشد م ک:

آنکه بگرم است همان ونجش و بس
لیک شود گفته ز سرما همه کس
و در لفظ نا پالا نکته ایست لطیف زیرا که
پالا بپندی سرما را گویند

فروختن: — مخفف افروختن، ن ک :
میجا که قوت ز سوزن فروخت
فرو: — بفتح اول و کسر نانی خوب
و خوبتر، ستوده تر

فوطه: — بضم اول زری که رعایا داخل
خزانه نمایند و زر آمدنی محمول
جاگردار، و بمعنی دستار و رومال
و کمر بند و جامه نادرخته نیز

حرف قاف

قاب قوسین: — مقدار دو کان، اشاره
بآیه قرآنی: و کان قاب قوسین أو ادنی
قرايه: — بشدید را یا بتخفیف او صراحی،
شیشه شراب

قربان: — بالضم دوالی که در ترکش
دوخته حاملوار در گردن اندازند
قصب: — کتان تنگ و نرم

قفا: — بالفتح سیلی که برگردن زنند، م ک
خزاین: لاجرم باد بقفاه محبتش میراند
(یعنی ابر را)

قلب: — بمعنی قلب لشکر یا مطلق
لشکر و مراد از قلب غیائی لشکر
غیاث الدین بلبن

قماط: — بالکسر دست و پای بند کودک
کپورگی

کز لک :- بکسر کاف یا بفتح کاف
فارسی قلمقاش، کارد خورد

کشاد کردن یا کشادی کردن :-
شوخی و بستنی نمودن، طنز و لاغ
کردن، ن ک : هوا گفته ممکن با
من کشادی

کلال :- بضم اول کوزه گر، م ک
مجنون و لیلی :

چون رخت کلال خاک باشد
از نقب زنش چه پاک باشد

کلته :- بالفتح، معنی کوتاه و ناهموار
و ازیست کله پر (نوعی از کبوتران)
و مار کله دم، ن ک آئین اکبری
(تحت آئین عشقبادی)

کمان خنگ پی :- کنایه از ابرو،
ن ک خنگ پی

کمان رستم :- قوس قزح و کان بهمن
نیز گویند

کمان مشتوری :- مراد از برج قوس.
که خانه مشتريت

کمانه :- کان چوبین مشقب که تجاران
بکار دارند

کننده :- بالضم چوب بزرگ و سطر که
بر پای جرمان نهند یا نصاب گوشت
برو قیقه کند

کبر :- یکی از زبانهای هند و تواند
که کنز بالتون باشد و مراد ازو کناری
که یکی از لغات هند جنوبی است
کهی :- بوزنه، میمون

کتاره :- (هندی) خنجر شمشیر مانند
که بیشتر اهالی هند داشتند

کتان :- به تشدید تا و تحفیف او نوعی
از جامه باریک که از پوست گیاهی ساختند
کرباس یا کرپاس :- بکسر کاف
نوعی از پارچه سفید، و به فتح کاف
معنی پنبه معروف

کردن :- معنی شدن، ن ک :

هم از خاک نعل آهنین کرده بود
غبار آسمان را زمین کرده بود

کرنای :- نوعی از نای بزرگ
کره :- بضم اول و فتح ثانی بجه اسب
و شتر

کژک :- آهن سر کج پیلانان که آنرا
بکجک نیز گویند و چوب کجی برای
نواختن طبل و غیره

کژک بر دمامه شده کش خرامی
ببازئی و چربک گری پیش خامی
کش خرام، معنی کج خرام زیرا که جیم
بشین بدل شود و مراد از حامی پوست
خام که بر سر دمامه باشد، و این تشبیهی
است لطیف و نادر

گراز: — خوک نر، و گرازان بمعنی
دلیران، گرازی کردن دلیری کردن یا ناز
و تبختن نمودن

گربه بید: — نوعی از بید که برگایش
به پنجه گربه ماند، م ب قران ص ۶۰:
گربه بید از عمل دستبرد
گشت لکه خوار ز کنجشک خورد
و ایضا ص ۷۰:

گربه بید از گل لعل و سپید
گره مشکین شده در مشک بید

گرچه که او نعمت فردوس بدش
در ز سبی هند نشانده نشدش
یعنی آلاشی که در شکمش بود هرچند
که او از نعمت فردوس بود با اینهمه
دلش نشد که آنرا در زمین هند بنشانده
ای برون دهد بنا بر حرمت این دیار
و دل او

گرد بالش: — بالش خورد که زیر
رخسار نهند

گر دل مجروح نداری ز یار
نیست مکن جارحه باری ز کار
جارحه بمعنی عضوی از بدن، یعنی اگر
دل از عشق یار مجروح نیست عضوی را
از کار معطل مگردان که این فعل سودی
ندارد و بر صدق عشق دلالت
نخواهد کرد

کوتاه پا: — جانوری مثل گوزن که حال
سبه دارد

کور: — بالفتح خو و سرشت

کوس: — بوار مجهول یا معروف نسبت
و ایما و اشاره

کوده: — هندی کوژی

کوه بمیان افکندن: — چیزی دشوار
و گران در راه کسی حایل نمودن

کید نخست: — کید بالکسر مخفف کیدار
که یکی از راجهائی هند بود معاصر
اسکندر و مراد از نخست قدیم

کیمخت: — بضم کالک نوعی از چرم
سیاه و سرخ که از ساغرئی اسب و خر
گیرند

حرف گاف فارسی

گاز: — دندان، و مقراض برای قطع

ذر و سم

گاز شمع: — مقراضی که بدان سر شمع
را گیرند، گدگیر

گاه: — بمعنی تخت یا گهواره

گذارا: — بمعنی گذران، و از نیست
گذارا شدن

گذر: — بمعنی گذرگاه، ن ک: بدامان
آی روان بر گذر

گروهه: — گلوله از آهن یا گل که بر دیوار قلعه بزنند و نیز آله برای انداختن آن

حرف لام

لا به: — تملق و چاپلوسی

لاغ: — بازی و مزل و ظرافت

لاهره: — (هندی) نوعی از کشتی

لخلخه: — خوشبوی چند بهم آمیخته که می‌برند

لعبتان غازی: — ن ک غازی و م ک

عشقه ص ۱۵۵: طفلان غازی

لک لک: — یعنی لکله در لکله، و لکله عدد هندیست برابر صد هزار

لور: — نوعی از کشتی

لور و لر: — زمینی سیلاب آگنده

حرف میم

مادر قند صافعی و تیره

باده را اصل و فرع هه شیره

یعنی نیشکر مادر قند سیاه و سفید است،

و شیره هم از فروع اوست و باده را

اصل است (همشیره = هم شیره) و درین

بیت صنعت مراعات النظیر است

گرد مهره: — صفت اسب که مهره

گردنش محکم و فرام باشد و نیز کنایه

از گوی باشد، م ک عشقه ص ۱۵۵:

ز دست بو العجب گوی آسمان گیر

بسان گرد مهره توسن میر

و خراین: و بعضی گرد مهره و نزد

سر انصار مار پیچ گونی که مهره ایشان

از دهان مار بیرون آمده است

گروگان: — آنکه بگرو گیرند، بر غبال

گز کردن: — بمعنی پیمودن و استوار کردن

گزه تیر: — نوعی از تیر و پیکان

گفت چو دستورم و در دوریم

گفته‌شیمی هست بدستوریم

یعنی چون دستور یعنی وزیر بادشاه هستم

و مرا درین دوری هم بدستور خویش سخن

حق گفتن لازم است

گلگون: — نام اسب خسرو پرویز،

و مطلق اسب سرخ رنگ

گنبد کردن: — جستن اسب و غیر آن

هر چهار پا

گند نا برگ: — تینی که شبیه به برگ

گند نا باشد و آن سبزه معروف است

مرعش :— بالضم نوعی از کبوتر که در هوا
معلق زند

مرز نگوش :— نوعی از ریحان خوشبوی
و مجازاً زلف و خط

مرغ مسیحا :— خفاش یا شبهر، گویند
که مسیحا مرغی بشکل خفاش ساخته
در وی دمید و او جاندار شد ولی چون
مقعد را فراموش کرده بود باز بمرد

مرغول :— موی پیچیده چون موی
زلف و خط

مری :— بکسر اول و ثانی بمعنی جدل
و معارضه و ازیست مری کردن یا جستن
با کسی یعنی معارض شدن بدو یا دعوی
همسری نمودن با وی

مریدانش فی چون دلیلان پرند
کز اوج رضا جبرئیلان پرند
یعنی مریدان او چون دلیلان دیگر نه پرند
بلکه از اوج رضا همچو جبرئیل بپرند،
و تواند که چنین باشد : مریدانش
پی چون دلیلان برند، پی بردن بمعنی
قطع مسافت کردن

مسکه :— برف بالفتح زبده را گویند
ولی اینجا بظاهر بالکسر چیزی مشکبوی
که زنان مثل حنا بر پای بندند

ماشوره :— نی میان تهی که جولامگان
ریسان برو پیچیده در ماکو نهند و مطلق
لوله را نیز گویند

ماه نخشب :— ماهی که (المقنع) از سحر
و شعبده ساخته بود که آنرا ماه مقنع
نیز گویند

مترس :— بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث دیواری که گرداگرد لشکر بر آرند
برای حفظ او یا بجهت گرفتن قلعه

مجمسم :— گروه مجسمه که جسم باری تعالی را
قابل اند

مرا خود پدر شد درین ره دلیل
که می داد زر هم ترازوی پیل
مک خزاین : پیش ازیں که محمود
زر بخش یک پیلار زر داد و آن بخشش
گران در جهان مثل شد این جهانگیر
زرهایی بخشش را موازنه برکشید
که ازان گران تر نباشد، پیلان گرانبار
را فرمود تا در کشتی وزن کردند و م
سنگ آن زر بسائل دادند

مردہ ریگ :— چیزی که از مردہ باقی
ماند، میراث، و چیزی ساقط و ناکارہ،
مک مجنون و لیلی ص ۱۵۹ :

خوشدل شدنت چو کودک از قد
زین صرۃ مردہ ریگ تا چند

مغربی:— نوعی از منجنیق که اصلش
از دیار مغرب باشد

مفردان:— سپاهیان که خاصه سلطان باشند
مقری:— بهضم اول خواناننده، تعلیم
کننده قرآن طفلان را

ملک گنججه:— مراد از نظامی گنجوی
منجنیق:— فلاخن بزرگ بر سر چوبی
تعبیه کرده برای سنگ انداختن بر قلعه
و حصار

منقلب:— مقابل ثابت، برجی که در طالع
او کاری راست و درست نیاید

منها:— جمع من که وزنست معروف
مواجب:— وجه معاش یا مشاخره مقرر
مهد بستن:— یعنی گهواره را مهیا ساختن
یا در گهواره نشاندن کودکی را

مهره کاغذ:— مهره که بدو کاغذ را
جلا کنند م ک قران ص ۲۳۰:

آنکه مهین مهره او با گهر
وانکه کهن پیش او با شکر
مه نو:— کنایه از چوگان و زین اسب
ن ک:

شه در مه نو نشست کرده
بدری مه نو بدست کرده
میتین:— میلی آهنی که برای تراشیدن سنگ
و سوراخ کردن در وی بکار آید و آنرا
بندی شامل گویند

مسیحا که قوت ز سوزن فروخت
بجز چار توئی فلک را ندوخت
درین بیت اشاره است بسوزن مسیحا
که در پیراهن او مانده بود وقتی که او را
بر آسمان می بردند، و چون آن سوزن
از قسم علایق دنیوی بود او را بالاتر
از آسمان چهارم نتوانستند برد و همانجا
ماند، م ک مطلع ص ۱۰۳:

کی رود زین ره بگرانی تنی
لنگر عیسی چو شود سوزنی

مشبک کردن:— رخنه و سوراخ کردن
مشبه:— گروهی که خدا را بر شبهه
انسان پندارند

مشکلی در سنه بوده است اگر
چرخ حل کرده میان دو قمر
یعنی از اعداد لفظ حل و دو بار اعداد
لفظ قمر سنه مطلوبه بحاصل آید چنانچه
$$۳۸ + ۶۸۰ = ۷۱۸$$

مطربان هندوی و پارسی
گرد قبه چارسویش چارسی
چارسی بمعنی سه چار نه بمعنی سی
و چهار و معنی بیت ظاهر است

معلق زدن:— وازگون گشته سرعت
باز راست شدن که بندی کلا گویند،
مثل کبوتر و بازگر

حرف نون

ناشسته: — ای نه نشسته از شستن
که مخفف نشستن است و ازانست
می‌شینی و غیر آن

نای: — یکی از آلات موسیقی، و بمعنی
حلق و گلو و نای هندی بظاهر مراد
از نای سیاه رنگ

ندب بردن: — بازی بردن، زیرا که ندب
بالتحریک در بازی نزد داور کشیدن
بر هفت باشد

نژندی: — اندوه و غمناکی

نسبیج: — نوعی از حریر زربافته و بجم
فارسی نیز آمده

نفس چون دیو بود مستولی
دیو نیز آمده کاسم قوی
کاسم قوی بمعنی که قول من بشنو یعنی
نفس مرا مردم گوید که سخن مرا بشنو
و بر من چون دیو غالب و چیره
آمده است

نقره پا: — بعرف ضد سبز بای و جانوری
آبی از جنس بط، م ک قران ص ۳۹:
گفته غدیر از ته بط نقره سای
زه بط در ماء، شده نقه با

نقش و نهاد: — یعنی بشکل و صورت
م ک مطلع ص ۷۷:

دیده آخر که بشکل و نهاد
بای ز گل پاره شود لب ز باد

نگر گرد فیروزه و زر گرفتنش
مگر چرخ پیروزه در بر گرفتنش
یعنی گرداگرد حصار که برنگ فیروزه
و زر ملون است چنان می‌نماید که چرخ
فیروزه رنگ او را دو برگرفته است
نما: — مثال و نمونه ن ک: این نمائی
که ازو ساخته ام

نمازی: — بمعنی پاک و صاف

نمودار: — نمونه و مثال، شبیه و صورت
نموده نمودار کوس از نمونه
بغلغل مسین گنبیدی واژگونه
یعنی کوس همچو گنبیدی بازگونه از
مس است که بر از غلغل است

نه بارگاه: — مراد از نه فلک

نه سپهر: — نه کرة فلک که از بالا بدین
ترتیب آمده: فلک الافلاک، فلک
ثواب، فلک زحل، فلک مشتری،
فلک شمس، فلک مریخ، فلک زهره،
فلک عطارد، و فلک ماه

نه کاسه گردون و نه گنبد: — همچنان

حرف هاء هوز

هرجا کوه شد بتوسنی رام
چو من کره نگیرد آرام
کره بمعنی گوی و بچه اسپ، توسن
معنی سرکش و رام بمعنی شایسته
خوی، مراد اینکه هر بچه اسپ بعد از
توسنی مطیع و منقاد گردد و بجائی قرار
گیرد، ولی من چنان کره هستم که هرگز
آرام نگیرم (از زبان گوی چوگانی)

هفت تو نامه و هفتخانه رواق
و هفت محراب:— هر سه بمعنی
هفت آسمان

هفت مہد:— کنایه از هفت اقلیم
همگنان:— جمع همگی، همه، جماعت حاضره
همنجار:— بمعنی تدبیر و حیل، م ک
عشقه ص ۲۷۳:

نی شاید درین اندیشه تعجیل
بهنجار از وحل بیرون رود پیل
و نیز مجنون و لیلی ص ۳۱:

شد چیره چو دشمن ستمگار
از وی زهی مگر بهنجار
و ایضاً ص ۳۳:

در حمله مشو مبارز خام
همنجار به بین و پیش نه گام
و مطلع ص ۷۲:

مرد که او تجربه کار کرد
خرج همه چیز بهنجار کرد

نه و سبع:— مراد از نه آسمان و هفت
اقلیم

نوازش بود شرط تا زنده مانم
که تا زنده مانم نه تا زنده مانم
یعنی مرا دلایم باید کرد تا که زنده بمانم
و تا زنده هستم هرگز تا زنده ای نمانم
آزنده بمانم

حرف واو

وام:— مرادف وام، ن ک: خنگ ساران
برود نیلی وام

وانکه هرچه اینجا بنیاد سخن
گشت نو نیست بدین دیر کهن
بنیاد سخن متعلق است به نو گشت
در مصرعه ثانی یعنی بنیاد سخن که درین
ولایت نو گشته مثلش درین جهان قدیم
یافته نشود، ولی عروض مصرعه اول
ناقص است

وبال:— سخنی کشیدن ستاره در برج
نامساعد، چنانچه وبال آفتاب در دلو
باشد و وبال قمر در جدی و وبال
عطارد در قوس، م ک خزائن: اما
تیر در یک برج و وبال قوس گرفتار
آمده بود

وحل:— بالتحرک گل تنک که ستور
در وی وا ماند

یک انداز: — تیر کاری و رسا که یکبار

دنبال صید اندازند و دیگر بار احتیاج

نباشد، و صد انداز آنکه صد صید

آفکند، م ک خوانین: و تیر قادر

شستان با آنکه یک انداز بود هرا را

پوشیده می رفت که ابر بهمن، و هشت

هشت ص ۳۹:

دو یک انداز را بهم پیوست

پس بر آهر روانه کرد ز شست

یگان: — معنی یک، و یگانه، و کسان

یلان: — دایران و پهلوانان

یاله کردن: — پوشیده کردن، انداختن،

و رها کردن

هوائی: — نوعی از تیر مقابل زهینی

هور: — آفتاب و نام ستاره نیز

حرف یا

یازیدن: — معنی کشیدن و آهنگ کردن

و دست دراز کردن سوچی چیزی

یاسا: — قتل و غارت (ترکی)

یراق: — اسلحه و ساز و سامان سپاه

یزکب: — بفتح اول و ثانی مقدمه لشکر

و پیشرو سپاه م ک مجنون و لیلی

ص ۱۲۳:

سلطان به یزک جنبه رانده

لشکر بوماق باز مانده

To these examples the readers should certainly be able to add many more from the pages of the *Nuh Sipihr*, which is sure to provide them with endless aesthetic pleasure. It is unnecessary to prolong these introductory remarks any farther, as I think enough has been said to indicate the salient features and the chief merits of this valuable work. The text of the mathnawī is now before the readers. Let them turn to it and judge for themselves.

گفت شما را به نمودار خویش
 هست غرض برتری کار خویش
 لیک اگر جانب انصاف رواست
 هر صفتی در محل خود نکو است
 کوه که نامش بگرائیست نشر
 جنبش ناچار کند روز ~~خاطر~~
 باد که در رویش خرمن خوش است
 خرمن آتش زده را آتش است

(در مرحمت بر زیردستان)

نیست کسی کو ز دل مست خویش
 زور نیارد بفرو دست خویش
 صعوه که از بیسره پنهان پرید
 ترک خطا شد چو بکرمان رسید
 شحنه چراند جو دهقان بزور
 وز لکد میر بمیرد چو مور
 وانکه تو بینیش توانا تری
 باشد ازو بیش توانا تری
 نیست مہی قصد ضعیف از درشت
 مورچه را پیل بعمدا نکشت
 هرچه تو بر بنده کنی در نخست
 بر تو کند آن که خداوند تست
 خشم ملک کافت او بر تو تافت
 پاسخ آن دان که غلام از تو یافت

چند سواری ز دلیران غزا
 غرق کشیده نی پولاد گزا
 بر صف او زد ز کمان سهم زنان
 تافت سوارش بسوی کوه عنان
 پیش صف گبر و صف دین ز پیش
 باد روان بسته جهنم بخشش
 تیغ بجولان چو زبانی ز سقر
 حربه در افشان چو زبانا ز قمر
 تیر کلیدی شده بر هر جگری
 باز همیکرد بهر سوش دری

حکایت

باد سبک سیر بکوهی بلند
 گفت که این سنگ و سکونی تو چند
 آنکه نگردد به بیابان و شهر
 بهره ندارد ز تماشائی دهر
 کوه جوابش بصدا گفت باز
 کای تگ و پویت همه دور و دراز
 حاصل گشتت چو غباری تهیست
 این همه گشتن نه طریق بهیست
 بر سر این هر دو دران کارزار
 بود . حکیمی به تماشائی کار

من دوزخی گوئی آتش نظیرم که هم زنده گردم بدم هم بمیرم
 دمی داد باید که تا زنده مانم که تا زنده مانم نه تا زنده مانم

(در مذهب هندو)

هندو ازان طایفه بسیار نکو	کش نگانیست بدادار نکو
سلب وجودش سخن دهری خس	برهن از هستی او رانده نفس
از ثنویه بدوئی رفته سخن	گفته یکی هندو و منکر نه بکن
عیسویان روح و ولد بسته برو	هندو ازین جنس نه پیوسته برو
قوم مجسم رقم جسم زده	برهنان فی دم ازین قسم زد
اختریان هفت خدا کرده یقین	هندوئی توحید سرا منکر ازین
عنصریان چار خدا برده گان	گفته یکی هندو و ثابت بهمان
قوم مشبه سوی تشبیه شده	هندو ازینهاش بتزیه شده
خلق دگر نور و ظلم خوانده بدل	هندو ازینها همه پیوند گسل

(در هزیمت هرپال دیو)

کرد اشارت که بر آن عاصی شه
 راند ملک تبلیغای یغده سپه
 گشت روان همچو صبا کرده کشش
 تا ز زمین لاله دماند ز کشش
 رفت چو پهلوی وی آن پهلوی دین
 او هم ازان گوشه برون زد ز کمین
 کرد بناموس دو سه حمله گری
 راست چو بر جرّه شه کبک دری

ز بس لطف ده گز بدیده بگنجد
 که دیده ز گنجیدن آن نرنجد
 نه زو بگذرد هم نه آبی نه چربی
 نه چون قطره آب پیکان حربی
 ز صندل نه اندک که یک دشت و جنگل
 که زو جنگلی بوی گیرد چو صندل
 دگر تحفها لایق تخت شاهان
 طرب زای چو نامه بیگناهان
 صد و اند پیل دوان سبکرو
 بسان بروج فلک در دواو
 چو جوزا و میزان بتگ باد سرکش
 چو شیر و چو سرطان برزم آب و آتش
 ده و دو هزار اسپ تازی که هر یک
 بچفته دل کوه کرده مشبک
 شگرف اژدهای و یا کوهپاری
 بخوبی برون جسته از کام ماری
 تگ و گامی آسوده چون عیش غافل
 خور و خوی شایسته چون کار عاقل

(سپاس رای ارنگل در معذرت و عفو خواهی)

خدا آن نوازنده را زنده دارد	که بر بنده خود را نوازنده دارد
نشاید دران بز نظر تیز کردن	که پروردنش باشد از بهر خوردن
یکی کز نظر تیز کردن بمیرد	کسی خنجر تیز بهرش چه گیرد

بر آرد به تلقین اقبال کاری
 که بر مقلانش بود اعتباری
 نه هر مدبری را بود بخت خواهان
 که عزت پذیرد بدلهای شاهان
 نه آن قدر باشد بهر آبگینه
 که بر خاتم ملک گردد نگینه
 بسی در درخشان چو خورشید گردد
 یکی لایق تاج جمشید گردد
 پیاله کند شیشه گر صد هزاران
 یکی دستگه یابد از تاجداران
 بسی باز باشد که صیاد گیرد
 یکی در دل شاه عزت پذیرد
 کسی کش کنند اهل دولت نگاهی
 صنوبر شود گر بود برگ کاهی
 چه نیکو زدند این مثل هوشمندان
 که اکسیر بختست چشم بلندان
 نظر خود بود کیمیا خسروانرا
 و لی قابلی نیز می باید آنرا
 بسی تابخور سنگ را قوت گردد
 ولی سنگ شایسته یاقوت گردد

(در بیان تحفهائی که از ارنگل بدست آمده)

نمین جامه ابریشمین هندوانه
 که یک گز شود ده کشند ار دوانه

اسد بود طالع غزاله شکار
 کزو شیر دهلیز شه کرد عار
 چو بر رفت بر شیر پایه سریر
 شد از بس طرب مشتری شیرگیر
 تهمی داشت خوشه همه دانه گاه
 که در دانه چنم از بزم شاه
 ذنب در ترازو شده نور سنج
 که بر شه فشاند چو در پاش گنج
 چو سهم شه از عقرب افکنده نیش
 برون راند افسونگرانرا ز پیش
 کبان نیز قبضه نه داده بکس
 که سلطان کند قبض این قبضه بس
 به بز هم شبان جز نوازش نداد
 که نو گشت در دهر راعی العباد
 زحل دلو را داده رشته دراز
 که آب آرد از بهر راهش فراز
 بماهی ازین جهد بنشسته ماه
 که تا ماه و ماهی رسد امر شاه

(در صفت اقبالندی و تربیت بادشاهان)

کسی کاسمان خواست کردن بلندش
 بچشم بزرگان کند ارجمندش
 بدلهائی نیک اختران راه یابد
 چو اختر که جا در شرفگاه یابد

چو درکار هر دو روائی نماند
نمودار صنع خدائی نماند
همه کارهایی که در یافته است
مسلسل یک اندر دگر بافته است

(در معراج نبوی)

بصدر شرف قدسیان خاستند
ز رفرف دو رف بهرش آراستند
چو در عالم آشنائی رسید
نویدش ز قرب خدائی رسید
چو بر قاب قوسین شد در حضور
پوشید شان نوری از تویی نور
چو در پایه فرق و تمیز بود
مثالی ز جسمیتش نیز بود
هنگی چو لا سوئی او گام کرد
همه مایه جسمش آشام کرد
چو نارست با خویش بر وی رسید
بزون آمد از خویش و در وی رسید
چو رفت از میان زحمت کاینات
در ایوان وحدت یکی شد دو ذات

(در جلوس بادشاه)

چو شد نیم روز آن ممالک فروز
شدش بنده صد خسرو نیمروز

ور از چرخ و انجم موالید راد
 بنا عنصر و چرخ را او نهاد
 تنی را که با جان و دل سازدش
 ز گل سازد و باز گل سازدش
 هر آن تن کش از گل نمودار کرد
 به بنیاد کاری پدیدار کرد
 چو بازش ته گل نهان میکند
 در آن نیز کاریست زان میکند
 دهد جان و بستاند آن داده باز
 کسی در نیابد درین پرده راز
 درین رشته کردند پیچش بسی
 سرشته نامد بدست کسی

همه نقش هستی باسباب داد
 درو چشم بیننده را خواب داد
 نه جامه برد بافته پنبه کار
 نه نان پخته روید بهر کشت زار
 گر اسباب صنعت معطل شود
 هنر ضایع و ساز مهمل شود
 درخت ار دهد کرسی آراسته
 شود رخت کار از میان خاسته
 و گر آره و تیشه رفت از شمار
 هم آهن هم آهنگر افتد ز کار

therefore, remain unaffected by the old traditions of Persian poetry, which, for one thing, were not so old in his time and still held unabated sway over the popular mind. He knew several languages and was well versed in many sciences. It was, therefore, only natural that he should occasionally be tempted to indulge in a display of learning. But like a true poet he was fully conscious of the fact that although knowledge and learning could enrich and exalt poetry, they could not govern it—that poetry should not be looked upon as a mere medium for the expression of scholarly thoughts, a simple hand-maiden attending upon the goddess of learning. He realized that a poet's main concern ought to be to make his compositions as artistic and full of aesthetic beauty as possible, that he should never sacrifice spontaneity and freshness at the altar of pedantry, and that a poet is really great to the extent to which he succeeds in keeping his scholarship in the background, so that while making a judicious use of it he never lets it overshadow the artistic beauty of his compositions.

The reader will find several passages in the *Nuh Sipihr* where Khusrāu has dealt with philosophic subjects, others in which he has displayed his knowledge of astronomy and astrology, and still others which treat of different arts like music, the game of polo (chaugān) or archery and hunting, and he will be struck by the remarkably easy flow and naturalness that distinguish these passages. There seems to be no affectation, no traces of undue labouring or introduction of redundant words or unpoetic rhymes. The verse follows its smooth and natural course, unhampered and unobstructed. Words appear to come to the poet's pen as if by magic and they enable him to render the more serious ideas in as facile a manner as the frivolous ones. The following extracts, taken at random from the different chapters of the poem will serve to illustrate my point:—

(در حمد)

چه داند کسی کاندین پرده چیست

شناسنده راز این پرده کیست

گر انجم نگارنده مردم است

کمالش نگارنده انجم است

نیشکر زارها سراپا سبز
 نیشکر لعل و جامه بالا سبز
 گوئی آراست لعبت کشمیر
 قصبی لعل زیر سبز حریر

بط که شد آبخور بسیمین نطع
 برگ تفره ز گاز زر در قطع

دیده شد گلنار برگ سبز در
 راست چون متقار طوطی زیر پر

The classical conception of a great poet in the East has been radically different from that in the West. According to the principle universally accepted in eastern countries poetry is not only an art but also a science—that its object is not only to amuse and divert but also to educate and instruct, and so great oriental poets had to be thoroughly well-versed in the various sciences, or at least to have a passable knowledge of them. Thus even some of the abstruse sciences, like philosophy, mathematics and astronomy, were considered to be essential parts of the intellectual outfit of a poet who aspired to greatness. Poetry, however, could never be subservient to scholarship, and it is only in very rare cases that we find true poetic genius combined with erudite learning. The result has been that, although ambitious Persian poets, ever since the days of Anwarī and Khāqānī have tried to impart dignity and grandeur to their verse by a show of learning, very few of them have really succeeded in preserving that spontaneity and freshness which alone can make a poem attractive. In some cases, indeed, the result has been disastrous. There are poems which read more like versified learned discourses, frequently so abstruse as to be like riddles to a person of average intellect, and which thereby have no aesthetic or artistic value at all.

Khusrau was no exception to the general rule. He had, as he confesses himself, made a very careful study of the works of the earlier masters and had tried to emulate them. He could not,

بزیر مژه چشمه کوه خفته
مژه پر زخم چشمها را نهفته

روان می بریدند کمسار و شخ
بدانسانکه کشت نخود را ملخ

چتر زرین هر یکی خورشید تاب
آفتابی سایه بان آفتاب

آهن سبز و گهرهای سفید
همچو شبنم قطرها بر برگ بید

مثل گفت من آمد به هنر
جوز خالی و ملمع ز زبر
نطق بی اصل چو در سفله حیا
صیت نا راست چو در چاه صدا

مشک من گشت سراسر کافور
گشت پوشیده دخان ز آیت نور

تنی از طاعت دین بیگانه
کعبه بیرون و درون بتخانه
طاعتی جیفه بمشک آلوده
عصمتی بر رخ فسق آموده

زان دوگان دستاز چه هر پای کوب
 صبرها را کرده از دل پاک روب
 عالمی حیران بهر نظاره
 زان دوپاره ابر بر مه پاره

این ز بینی گوهری آویخته
 گوهری از خنجری آویخته
 او جواهر بر جبین آراسته
 همچو انجم بر مه ناکاسته

غمزه چون باز شکاری صیدگیر
 زلف چون هندوئی نافرمان پذیر

در ابر فراشتک بیازی
 چون بر کره لعبتان غازی

لفظ بیجان چو دوال فتراک
 معنی کلمه چو ریش اتراک

بکوه ابر گوئی ز باد خرامان
 بهم بسته با دامن کوه و امان
 گر آتش ز خارا شود آشکارا
 همی گشته دود آشکارا ز خارا

کژک بر دمايه شده کش خراسی
ببازی و چربک‌گری پیش خامی

شد از جامهٔ لعل دیوار کهگل
چو در جبهٔ صاحبی شخص جاهل

زرو در که در درج و دیگیست مانده
نگر کزکیان مرده ریگیست مانده

دیدهٔ ماهی بته آب درون
چون درم زر ته سیماب درون

آهوانرا هراسی از حد بیش
دیده دریوز داشته نی خویش
گویی آن جمله خال روشن یوز
دیدهٔ آهوانست بر تن یوز

گل سرشف بزیر سبزه برنگ
بنک زر بروی سبز ارنگ
یا بر اندام ماه فر خاری
گل زر بر قبای زنگاری

بزیر سم مرکب پای کویان
گل چرب چون مسکه در پائی خوبان

نهان چشمه خور بابر هوا در
چو یک چشم کرده عروسی بچادر

پس و پیش کوه ابر از انسان نمودی
که مرده است آتش بجا مانده دودی

بجای نیارست بر شد پیاده
چو موری که در طاس رخشان فتاده

چو باخه برون سوی بر گستوانی
درون لرزه چون آتش از بیم جانی
چو سیماب دان گشته آن کینه ورزان
برون سوی سخت و درونسوی لرزان

چو دید آن عزیمت ز ترکان دینی
دلش گشت چون چشم ترکان چینی

حصاری که چون برگ تنبول کنگر
بکام فلک برده با چونه پر

pavilions with their rich decorations and beautiful occupants, Indian and Persian dancers, who charm and captivate all beholders.

And it is not only the choice of metre, but also the choice of words that helps the poet to produce this kaleidoscopic effect. Khusrau, a consummate artist in more than one sense, has devoted the utmost care to the selection of his words and phrases. With the help of a few choice and appropriate words in a couplet he can paint a whole picture before us. Nay, he can even make us hear the melodious notes of the cheng or the rabāb and the rumbling sound of a drum. Consider, for instance, the following lines :

چست در پوشیده پیراهن به تن تن برونسوی و درونسو پیرهن

(describing the dancers in *Sipihr* VII)

دمدمه دمک پوشیده دهان

or, according to a different version :

ددمه دهل پوشیده دهان

(describing the sound of a drum)

I have said above that Khusrau seldom employs intricate metaphors and far-fetched similes, but this should not be taken to mean that he does not make use of such artifices at all. Simile and metaphor are the soul of poetry, particularly so in the case of oriental poetry, and no poet, however great he might be, can afford to disdain these powerful aids to a graceful and picturesque style. But here again Khusrau breaks away from the trodden path. He has not blindly copied the older masters, but his similes and metaphors are delightfully fresh and original. They are, moreover, often delicate and subtle, showing an extraordinarily keen perception and a true artistic sense, and yet there is no abstruseness or complexity about them. The reader will come across scores of beautiful similes in the pages of the *Nuh Sipih*r, but I venture to give a few instances below. It would, I am sure, be difficult, if not impossible, to match them from the works of the greatest Persian writers.

فرو رفت بنیاد و بر رفت کنگر

چو مکرم ز جود و خسیس از تکبر

and the virtual extinction of the 'Alā'i family. This deficiency, however, has been fully supplied by him in two other poems, the 'Ashīqa, parts of which were written after the death of Mubārak Shāh, and the *Tughlaq Nāmeh* which celebrates the achievements of his successor, Ghayāthuddīn Tughlaq, the founder of the Tughlaq dynasty.

Originality in style and thought was almost a passion with Khusrau, and in no other work of his is this characteristic more prominent. In the first place the whole plan of the poem is original, as the poet has split it up into nine more or less independent parts, each dedicated to a particular Sipihr (sphere or sky) out of the conventional nine, and each dealing with a different topic. The second, and a much more revolutionary innovation is the use of a different metre for each Sipihr, some of the nine metres, e.g. those used in the second and third Sipihrs, having been seldom, if ever used by any Persian poet in a mathnawī before Khusrau's time. That this has resulted in the several parts of the poem looking disconnected, one would readily concede, but at the same time it is abundantly clear that Khusrau's plan has served to relieve the tedium and humdrum monotony that is inseparable from a long mathnawī poem, and on account of which some of the best poems in Persian poetry always fail to capture and maintain the interest of the reader. And that is not all. A careful study of the poem would also reveal that the metre chosen for each Sipihr has a definite connection with the subject of that Sipihr and is peculiarly well-suited for rendering it effectively. Thus in no other metre could the war-like exploits of the king and his favourite be better expressed than in the mutaḡārib (maḡdhūf in the first Sipihr and sālim in the second) as this metre has a peculiar lilt, a dash and a vigour, which sweep the reader onward. He can almost see the battle chargers gallop in their swift career over hill and dale, through tortuous mountain paths and over swollen rivers and torrents in spate. He can hear the clatter of the horse's hoofs, the twang of the famous Turkish bows and the clanging impact of steel against steel. But when the poet turns to more serious subjects, knowledge and learning, as in the third Sipihr, the metre becomes sober and sedate, and has a characteristic ring of solemnity in it. Or again, while he depicts a joyous occasion, the festivities, for instance, which celebrated the birth of Prince Mohammad (seventh Sipihr), the metre is again musical, smooth and flowing. By a turn of his magic wand we are drafted away from the serious and learned discussions about Indian philosophy, and there rise before our eyes the gorgeous

their number is, form only a small—very small indeed—portion of the whole poem, and the general sense of any particular passage is rarely obscured by their presence. The artifice, like other similar artifices which we come across occasionally, has, moreover, been used with great skill. There is no sign of affectation, and the smooth and even flow of the poem is hardly ever marred, or the spontaneity and naturalness of the narrative spoilt.

This simplicity and naturalness of style, which in the case of a less gifted poet, might have resulted in staleness and insipidity, has given a peculiar charm to the poem and has enabled the author to narrate historical events in as straight and matter-of-fact a style, as could possibly be consistent with poetic imagery and artistic beauty, and it is precisely this feature which, while stamping the *Nuh Sipihr* as a unique poetical work, makes it of immense value as an historical record of contemporary events. Mubārak Shāh's reign was a very short one and the poet had really very scanty material to build up a glorious epic around it, but the few political events on which the poet could lay his hands, and on the score of which he could lavish praise upon that hapless monarch, have been manipulated with great skill and the poet has supplied, with great care and fidelity, many minor details which we could not trace in other works of history. He was not present personally in all the campaigns that the king and his favourite *Khusrāu Khān* undertook in the extreme south, but he got all the particulars which he has narrated from those who participated in these campaigns and who, therefore, had first-hand knowledge of all that took place. This is evident from several references which he has made while relating the story of the great *Khān*'s successes. Thus he says at one place:

چنین کرده‌ام مشیكل فتح را حل
ز دانشدگان غزائی ارنگل

and elsewhere:

گزارش چنان میکند آن که دیده
که خان الخ *

It may consequently be safely assumed that the *Nuh Sipihr* is the most authentic history of Mubārak Shāh's reign, at least of the earlier part of his reign, for the poet, naturally, has not dealt in it with the events which culminated in the murder of the king

'The proof (of the excellence of my poetry) is this that only poetry which is really attractive can capture the imagination of the world like the sun and the moon, for (as it is so good) the common people and the elite are all rapt up in its enjoyment. One copies a *ghazal*, another memorizes it, and a third comforts himself by it in his sorrow In the present age among the poets of Persia only two have acquired fame, Sa'di and Humām, both of whom are admittedly perfect adepts in the art of *ghazal*. But if you turn to other branches of poetry, you will find that their *qasidas* are what they are, and I need hardly speak of other forms. My own poetry, however, is not bad. If there were any other nightingale in those countries, the world would have heard of it. But as there is none, their roses do not send out any fragrance. When we have thus disposed of the poets of Persia, let us celebrate the glory of Delhi and this "flowing magic".'

The poet concludes with excuses to the king for the 'numerous thorns that have crept in among the roses', and thanks God for having spared him to complete the poem. He then gives in the form of a riddle, the date of the composition of the poem and the total number of couplets in it. A *ghazal* concludes the *Sipihr* and the *Mathnawī*.

C. GENERAL FEATURES

Like almost all other poetical compositions of Khusrau's the *Nuh Sipihr* has been written in a simple but singularly graceful style. There are very few passages which require any great mental effort to comprehend their sense, and the poet has seldom, if ever, made use of strange and unfamiliar words, obscure allusions, complicated similes or far-fetched metaphors in which some of the other great Persian poets have so often indulged. There are, however, quite a large number of verses containing subtle quips and puns, Khusrau being apparently, very fond of punning upon the double sense of certain words. In several cases, indeed, he has employed very skilfully the artifice known as 'jinās-i-tāmm', while other forms of this artifice, *jinās*, are of common occurrence. It is in these verses that the average reader may occasionally meet with difficulties. This applies specially to certain portions of the poem, the third *Sipihr* for instance, where Khusrau has throughout tried to observe the artifice known as 'i'nāt' or *luzūm-i-mā lā yalzam*, and has consequently selected words capable of being interpreted in two different ways to serve as rhymes (*qāfiya*) for his verse. Fortunately enough, however, such verses, large as

employed to give ordinary objects a romantic charm. It is, consequently not an easy thing to get any definite and concrete idea of some of the objects he has described. Such are for instance, the musical instruments, several of which have been mentioned, e.g. the nāy, the chang, the 'ūd, the rabāb and the daff. But after a careful study, one should be in a position to divest the descriptions of the poetic conceits which have been woven around those objects and to discover their realities. The Sipihr abounds in beautiful similes and metaphors and some of the passages are of exceptional artistic beauty. The Indian dancing girls especially, their foreheads decorated with sandal and jewels, the partings of their hair filled with pearls, diamond pendants (būlāqs) in their noses, clad in fine deogiri, present a very charming picture.

In the *Eighth Sipihr* the metre employed is hexametric hazaj (akhrab, maqbūd and maḥdhūf), and the Sipihr is dedicated to the planet Mercury. The Sipihr opens with a description of the autumn season when the sky is overcast with clouds, but there is neither wind nor rain. The king goes out to play the game of 'chaugan' (polo) with his courtiers and gives a wonderful display of his skill in that game, being conversant with all its different forms. This introduction is followed by a fairly lengthy and tiresome dialogue between the ball and the stick (gūy-o-chaugān), the ball posing as a lover of the stick, and the stick, beloved-like, expressing at first doubts and misgivings about the former's sincerity and devotion, but being ultimately convinced of its selfless and noble love. As the dialogue proceeds, we can easily discern the real object of the poet, for he unfurls before us, step by step, the doctrines and principles of mystic love, and propounds the theory of selfless love being the nearest approach not only to human perfection but also to man's oneness with God, the source and font of all love. The Sipihr, like all others, concludes in a sāqī nāmeḥ and a ghazal.

The *Ninth Sipihr* which is also the last, is in the hexametric ramal (maklūbūn and maḥdhūf). It is dedicated to the moon, which, the poet says, is so close to the earth that he could rise up to it and remove its rust with the burnisher of his poetry. He then picturesquely describes a visit paid him by the 'Scribe of the Sky', Mercury, who admired the poet's skill and acknowledged his superiority to himself. The poet then goes on to speak of the excellence and nobility of the art of poetry generally and boasts of the high position and eminence attained in that art by the poets of India in his time. Of himself he says:

hawks, falcons and dogs. The wide range of animals mentioned with all their peculiarities and characteristics in a style which combines realism with poetic fantasy, would show that the poet himself must have been a devotee of the chase. A fairly long portion of the *Sipihr* is then devoted to a dialogue between the royal bow and arrow. The dialogue beginning with mutual compliments ends in hot and vituperative words, when the chief armour-bearer of the king intervenes and brings about peace and reconciliation. This portion of the *Sipihr* is no doubt rather dull, but it contains valuable information about the various kinds of arrows and bows then in use, as well as the different terms used in connection with the art of archery in the poet's age. Thus among the arrows he mentions the following:—

هوایی، زمینی، برگ بید، سوری، گزه، تیرگز، بیلک

while the bows are described as: لاجی، چاجی، ایک، etc.

The *Sipihr* ends in a *sāqī nāmeh* followed by a *ghazal*.

In the *Sixth Sipihr* which is sacred to the sun, the poet employs the hexametric *hazaj* (*maqṣūr* or *maḥḍhūf*) and describes in a very artistic style the birth of Prince Mohammad, the son of Mubārak Shāh, the happy position of the stars at that auspicious moment, and the presentation of 'nazars' by the nobles on the occasion. He then proceeds to outline in minute detail the great benefits, spiritual and temporal, which will fall to the lot of the prince as he proceeds, step by step, to learn to decipher and to write the letters of the alphabet. He then prophesies great and noble achievements by the august baby in the realm of victory and conquest. The *Sipihr* ends with a rather long *sāqī nāmeh* and a *ghazal*.

The *Seventh Sipihr* composed in the hexametric *ramal* (*maqṣūr*) is ascribed to Venus, and the poet, aptly enough, gives in it a very vivid and colourful account of the splendours of the spring season and the new year's day, the festivities on the birth of Prince Mohammad, the gorgeous arches and pavilions erected all over the city, the beautiful Persian and Indian dancing girls, the 'Jashn' attended by all the nobles of the realm, and wine and musical parties. These descriptions are very interesting and supply us with valuable information about the manner in which festive occasions were celebrated in the poet's days. Some of his pen-pictures are reminiscent of certain passages in an earlier poem, the *Qirān-al-Sa'dain*, and are curious specimens of poetic imagery

goes on to remark: 'I had myself learnt the lore of birds and beasts so well that I could understand their speech, and I had experienced how the gods tell us things about men through them. Indeed, I saw such mysterious occurrences that if I tried to explain them, I would fill two large volumes. But as such studies are taboo for the faithful, I closed my ears to those evil murmurings.'

He then gives some instances of magic and sorcery as practised in India, and describes how the Indians can revive a person who has died of snake poison, how they can make a dead person speak, how they can put a living person's soul into a dead body and give it new life, how they can kill a man by an 'imaginary dart', and how by practising slow breathing the Indian yogis can live to the long age of a hundred or even two hundred years and more. 'All this', he concludes, 'is sorcery and (as such) unreal, but there is one thing of which you cannot deny the reality—the dying of Hindus, out of devotion, either by fire or by sword—a woman dying willingly for her husband and a man for an idol or a rich person. This is no doubt forbidden by the Prophet's law, but behold how noble it is! If our religion permitted this, many of us would die eagerly enough in that manner . . .' The *Sipīhr* concludes with a vivid account of the defeat and capture of Harpāl Deo and the triumphal return of the royal armies from Arangal. A *ghazal* brings the *Sipīhr* which is dedicated to the planet Saturn to an end.

The Fourth Sipīhr, written in hexametric ramal (maḥdhūf), is consecrated to the planet Jupiter. It opens with a very picturesque description of a certain morning, when Fortune (Iqbāl) visited the poet and exhorted him to write pieces of advice for his friends. The *Sipīhr* is thus full of words of wisdom addressed, with characteristic frankness, to the king, the heir-apparent, the nobles, the soldiers and the general public. The poet outlines the duties of men in different strata of society, and the *Sipīhr* is interesting for the light it throws on the ideals of state-craft and the principles of morality as they were understood in the poet's time. A sāqi nāmeḥ and *ghazal* follow.

The Fifth Sipīhr is dedicated to Bahrām, 'the Hunter of the Sky' and is written in the hexametric khafif (maḥbūn and maḥdhūf). It begins with a glowing encomium on Indian winter, its mildness and amenities as contrasted with the severity and rigours of winter in Khorasan which, he says, is like a cold hell during this season. He then proceeds to give a fairly lengthy description of a hunting trip by the king and the various animals, beasts and birds, which fell to his bow and arrow or were hunted by his trained

been evolved any grammatical system, and he himself would have liked to supply this need, but as every one knows Persian well, it would be a thankless job on his part to write the rules of grammar. Three languages, he remarks further on, are very important, i.e. (1) Arabic, chiefly on account of its religious character, (2) Persian of Persia, eloquent and sweet with the flavour of Shiraz and (3) Turkish-Persian, namely Qāniqlī, Oighūr, Irī and Ghuzz, which originated in Qipchak and Yamak, and spread in other lands. After another few remarks about the spread and fusion of languages, he turns to India, where, he says, the common language in former times was Hindui, but as the Ghūrīs and the Turks came to India, Persian, which was their language, was also learnt by all and sundry. In these days, he says, every province in India has a peculiar dialect of its own. There is, for instance, Sindhi, Lahori, Kashmiri, Kubri, Dhur-Samundri, Tilangi, Gujarī, Ma'barī, Gaurī, Bengali and Oudhi. But in Delhi and all around it, the current language is the same Hindui which has existed in India from olden days and has been used for all forms of speech. Then there is another language, used exclusively by the Brahmins and unknown to the multitude, named Sanskrit. The Brahmins only know it, and it is not every Brahmin who has mastery over it, as this language has a difficult grammatical system. They have four sacred books written in that language. These are called 'bids' and contain stories of their gods, although like the bid (cane) they bear no fruit'. All other stories and romances, literary books, letters, etc., that require elegance of diction and display of talent, are similarly written in Sanskrit by the Brahmins and other cultured scholars. This language, he concludes, is pure like a lustrous pearl, and although inferior to Arabic, it is certainly superior to Persian (Dārī).

Some curious accounts of Indian animals and their almost human sagacity follow this. There are in this land, he says, birds that can talk like human beings, the parrot and the magpie (shārak) for instance; other birds whose cries betoken future events, the crow for example, about whose speech several volumes have been written, the peacock, that wonderful bird which does not pair in the ordinary manner, a fluid from the eye of the male, swallowed by the female, being sufficient for fertilization; and other birds who have been trained to perform wondrous tricks, like the crane (bagla). Then there are horses that trot to music, goats performing strange balancing feats, the extremely manlike monkey who can distinguish between one coin and another (dām wa diram), and the elephant that resembles man in several respects. He then

learnt astronomy from Hindu Scholars at Benares, where he stayed for ten years.

- (4) The numerical system, especially the symbol zero, originated in India. As a matter of fact the word 'hindasa' is a contracted form of 'hind' (India) and 'āsa', a famous Indian mathematician.
- (5) The wonderful book of wisdom, *Kalila wa Dimna*, was composed in India, and acquired fame all over the world, having been translated into Persian, Turki, Tāzī (Arabic) and Darī.
- (6) The game of chess, similarly, was invented in India. The elaborate and intricate technique of this game has seldom been mastered by any one, and it holds a unique position among pastimes of a kindred nature.
- (7) Chess and *Kalila Dimna*, both being of Indian origin, have given this country a distinctive place among all lands and have become popular throughout the world.
- (8) Indian music, which is like a fire that fires the heart and the soul, is of a higher order than the music of any other country. No foreigner, even if he stayed in India for a number of years has been able to grasp its principles thoroughly or even to render a single melody correctly.
- (9) This music has a peculiar charm not only for human beings, but for animals also. Deer have been hypnotized and caught by means of music alone.
- (10) Lastly, in no other land is there a wizard like *Khusrau*, albeit a lowly and humble panegyrist of the great monarch.

Khusrau then proceeds to make some very interesting observations about the languages with which he was familiar. He claims that he knew several of them, among which Arabic has a unique position on account of its being the language of the *Holy Quran*. It is, however, a difficult language, and in spite of the fact that it has a systematized grammar, very few people have been able to acquire thorough proficiency in it. Turkish also has a regular grammar compiled chiefly for the benefit of officials, as Turkish is the court language in many lands and they are expected to know it. No one, however, has studied Turkish for the purpose of acquiring knowledge. In the Persian language there has not yet

of it you may change the crude, jingling noise of the caravan-bell into the refined notes of an organ'. Khusrau commences his praise of India by citing ten different arguments to prove that India is the garden of Eden where Adam resided before his fall, such as the fertility and fruitfulness of its soil, the temperate nature of its climate, and the presence of the peacock and the snake in it. Most of these arguments, would, of course, appear puerile to a sophisticated, modern reader, but at the same time their naive ingenuity was very well calculated to appeal to his contemporaries, and the poet's style in putting them forth is picturesque, if not convincing. He then proceeds to establish India's superiority over all other countries in knowledge and learning. 'I know', he says, 'that in this land lie concealed wisdom and learned ideas beyond compute. Greece has been famous for philosophy, but India is not devoid of that science. If we look carefully, we shall find all branches of philosophic knowledge here, such as logic, dogmatic theology, and astrology, "Fih" (jurisprudence) is, indeed, the only science of which the Hindus are ignorant. Physics, mathematics, astronomy, divination of the past and the future, are known to them. In divinity or metaphysics, the Hindus are, no doubt, confused, but then so are all the peoples (except the Muslims). Yet, even though they do not believe in our religion, many of their beliefs resemble ours. They believe, for instance, in the unity and eternity of God, his power to create from nothingness, and so on. They are thus really better than those who are atheists or dualists, or those who believe in Father and Son, or the anthropomorphists, the Sabians (star-worshippers), the materialists and the "mushabbih" (likeners). They do worship stones, beasts, trees, and the sun, but they recognize that all these have been created by God, and adore them simply because their ancestors did so.' He then mentions ten points which prove the superiority of the Indians:

- (1) Knowledge and learning are common and widespread among them.
- (2) They can speak all the languages of the world clearly and correctly.
- (3) Scholars from all parts of the world have come, from time to time, to study in India, but no Indian scholar has found it necessary to go abroad in quest of knowledge. Abu Ma'shar, the famous astronomer of the 9th century A.D., for instance, came to India and

opens with a panegyric on Mubārak Shāh, which is followed by a description of the event which led to the composition of the poem. The poet then describes the King's accession to the throne on the 24th of Muharram, 716 H. and the position of the stars on that auspicious occasion. He next mentions how the king marched out to Deogir and punished Rāghū, the arrogant and rebellious minister or deputy of Rai Rāmdeo. The metre of the Sipihir is the octametric mutaḳārib (maḥdhūf).

The Second Sipihir begins with a glowing description of Mubārak Shāh's buildings—the completion of the Qasr-i-Nau (New Palace), planned and partially constructed by his father, 'Alā'uddīn Khalji, and the erection of a large congregational mosque in Delhi. This is followed by a long and detailed account of Khusrau Khān's campaign against Tilang (Telingana) and Arangal (Warangal), his victories and triumphal entry into Delhi in company with the king, who had stayed behind at Deogir. The mosque was now completed and the poet describes how a tall minaret of polished stone was erected in it. The poet then sings of the greatness of Delhi and proclaims its superiority over all other important cities of the world, like Baghdad, Cairo, Khorasan, Tirmidh, Tabriz, Sipahan, Bukhara and Khwarizm, and concludes the Sipihir with a few verses of sāqī nāmeḥ and a ḡhazal. This Sipihir has been written in a very pleasant and running metre, the octametric mutaḳārib (sālim), which is rather rare in mathnawī. It corresponds to the sky of the fixed stars or the signs of the Zodiac.

The Third Sipihir is certainly the most interesting and the most informative of the nine. It deals mainly with India, and the poet has crammed into it numerous very useful pieces of information about that country's climate, its flowers, birds and other animals, its sciences, religious beliefs and languages. The poet has tried hard to prove India's superiority, in every respect, over Khorasan and other countries of the Bālā, and explains his enthusiasm for India thus:

'Why, someone may ask me, all this zeal and admiration for India? It is because India is the land of my birth and training and because its ruler is a mighty king like Mubārak Shāh.' It would seem, however, that the poet could not remain unaffected by the general esteem in which the cities of central Asia and Persia were held throughout the Islamic world, for further on he remarks rather apologetically: 'What praise can there be for what has already been so highly praised? Does a houri need the services of a tire woman? Praise can be called an art only when by means

phenomenon of a low convert in proud possession of the palace and harem of his erstwhile master, while great and noble maliks bowed in submission before him or looked on helplessly in mute horror. Khusrau Khān now proceeded to bestow high titles and offices on his assistants. His brother became Khān-i-Khānān, while several low caste Hindus, Chandals and Mevs, were honoured with the titles of khān and malik, so that, in the words of Khusrau, the successful *coup d'état* 'produced khāns galore, like mushrooms sprouting on a rubbish-heap after a fall of rain.'¹

We are not concerned here with what happened to Khusrau Khān afterwards. Our narrative has, indeed, already taken us far beyond the theme of the *Nuh Sipīhr*, which was written when Mubārak Shāh was alive and still at the height of his power. It would be enough, therefore, to remark that Khusrau Khān's success was only short-lived, and that he paid with his life for his act of treason, being defeated and slain by Ghayāthuddīn Tughlaq, the veteran 'Warden of the marches', who alone among the servants of the 'Alā'i family, had the courage not to bow before the inevitable but to denounce the infamous deed, in unequivocal terms, from the very first day of its perpetration.

B. ANALYSIS OF THE POEM

I shall now analyze briefly the contents of the *Nuh Sipīhr*. The *Nuh Sipīhr*, as its name indicates, is divided into nine chapters of unequal length, each corresponding to one of the nine 'skies' of the old astronomers. Each chapter has been written in a different metre. Each opens with the mention of the 'Sipīhr' to which it corresponds, and ends with a *sāqī nāmeḥ* and a *ghazal*. As in several other works of Khusrau, 'abyāt-i-silsila' have been employed to serve as headings for the various topics dealt with in the *maṭhanawī*. The introduction consists of *ḥamd* and *na't*, a description of the Prophet's ascension (*mi'rāj*), and a glowing encomium on the saint, Nizāmuddīn Auliya, in which the poet stresses the importance of a spiritual guide for every novice setting forth on the path of truth and virtue, and describes how his own connection with the saint brought him not only peace and contentment but also worldly success and spiritual bliss.

The *First Sipīhr*, which corresponds to the top-most sky (فلك الانلاك) and which is the ninth counting from below, then

¹ *Tughlaq Nāmeḥ*, p. 22.

of the outer chambers, was the next victim. By this time the whole palace was in commotion, and the king hearing the tumult, asked Khusrau Khān what it could mean, and the latter craftily allayed his fears by saying that the clamour was due to some horses having got loose in the royal stables. When, however, the Barā'ūs had all but reached the royal apartments the king for the first time sensed danger, and realizing too late the treachery of Khusrau Khān, he threw him down and looked about for a weapon to punish him for this act of treason. Khusrau Khān, however, had taken good care not to let any weapon lie within reach of the king, and so he was compelled to seek safety in flight. He made for the ladies' apartments on the upper storey being hotly chased by Khūsrau Khān, who caught him by his long hair on the staircase leading to those apartments, and before the king could free himself his murderers, the Barā'ūs, who with their black visages and flashing swords dripping with blood looked more like demons than human beings, were upon him, and one of them swiftly cut off the helpless king's head and threw it down the terrace into the courtyard below, where it fell among the panic-stricken servants, too confused and scared to do anything.

The assassins then proceeded to the women's quarters and dragged away the king's five brothers from the clinging arms of their fond and distracted mothers, whose agonizing cries and earnest entreaties alike failed to melt their stony hearts. Not a single one of these hapless scions of the 'Alā'i family was spared, and by the time the fateful night was over all possible claimants to the throne had been done away with. In the meantime, Khusrau Khān's confederates, among whom the most active were the Šūfi brothers,¹ went about the city, securing the allegiance of the important khāns and maliks by threats as well as promises of reward and promotion, so that when the day dawned, the ground had already been prepared for Khusrau Khān's unopposed accession to the throne. It would appear from what Khusrau says in the *Tughlaq Nāmeḥ* that it was not originally the intention of Khusrau Khān to seize the royal canopy for himself, but that he did so at the instigation of his collaborators who pointed out to him the folly of doing things by halves. 'If you let someone else occupy the throne', they argued, 'you cannot expect to be spared after what you have done'.² And so the world saw the strange

¹ Yūsuf Khān and Kamāluddīn. Cf. *Tughlaq Nāmeḥ*, p. 21.

² *Tughlaq Nāmeḥ*, p. 21

formed and was led by Malik Asaduḍḍīn, a cousin of 'Alā'uddīn, with the object of ridding the kingdom of a ruler who had made himself thoroughly repugnant to all his subjects, high as well as low. The plot was, however, detected and the ring-leaders were punished mercilessly. The only result of the conspiracy was to make the king more suspicious and to induce him to exterminate all possible rivals and claimants to the throne. Among those who suffered death, the most pitiable were Khidr Khān and two of his younger brothers, Farid Khān and Shāḍī Khān, who had already been blinded by Malik Kāfūr and were living in exile at Gwaliyar, while Deval Devi, Khidr Khān's loving and devoted wife who had shared willingly and loyally the rigours of her husband's exile, was brought to Delhi and compelled to enter the harem of his murderer.

But this was not the end of all trouble for the king. A much more serious plot was being hatched even before his eyes by that very favourite on whom he had lavished his unbounded affection and confidence. Khusrau Khān, taking full advantage of the privileged position he held in the king's palace, had gathered around him several of his own kinsmen and a fairly large number of Barā'ūs who were sworn to obey his orders and to shed their blood for him. He was also in league with some of the disgruntled maliks and khāns, and was patiently waiting for an opportunity. His evil intentions, indeed, in spite of the fact that he had taken great pains to keep them secret, had become known to some of Mubārak Shāh's loyal servants, and they, especially his aged tutor, Qāḍī Khān¹ had often remonstrated with him not to trust Khusrau Khān too much, and to be on his guard against any possible treachery from him. But the unfortunate king was so infatuated with his favourite and so blind to his own welfare, that he paid no heed to these warnings. The result was that Khusrau Khān was enabled to complete his preparations with impunity, and when the time was ripe, he struck swiftly and boldly.

It was a late hour in the first night of Jumād II in the year 720 H. The king's counsellors and ministers had left the palace long ago and he was alone with Khusrau Khān. All of a sudden a strong party of Barā'ūs, with drawn swords and daggers approached the palace-gate, quickly overpowered the royal guards, and cut them down mercilessly before they had time to offer any resistance. The king's tutor, the Qāḍī, who happened to be in one

¹ His full name was Qāḍī Ḍiyā'uddīn. See *Life and Works*, p. 127, fn. 1.

crowd of the great khāns and maliks, including men of the highest rank like 'Ainul-mulk, the veteran noble of 'Alā'uddīn's time, to soil their clothes and to do other similar villainous things. Women of ill-fame, used to sit on the terrace of the Hazār Sutūn and to abuse and insult the nobles gathered below, while the king looked on and laughed.

At the same time, although Mubārak Shāh, soon after he became king, had assumed the proud title of 'Khalifat-u-Rabbi' 'Ālāmīn' (the Viceregent of the Lord of all the worlds), a designation to which even his ambitious father had not had the courage to lay claim,¹ he began to flout openly the most sacred religious injunctions and gave up all pretence of being the custodian of the Islamic law. He never said his prayers and entirely disregarded the fast of Ramadān. He became overtly and bitterly hostile to Hazrat Nizāmuddīn Auliya, probably because the saint had been specially kind to his brother, the luckless prince Khiḍr Khān. He invited some rival saints, including Shaiḵh Ṣadrūddīn of Multan, to Delhi and showed them great favour and reverence, not on account of any excessive spiritual zeal, but chiefly with a view to spite Hazarat Nizāmuddīn and to lower his position in the eyes of the populace. On one occasion, when he met the saint in the zāwiyeh (monastery) of Shaiḵh Diyāuddīn, he slighted him by not returning his greeting, and is said to have exclaimed, during some of his drunken bouts, that he would give one thousand gold tankahs to anyone who would bring him the saint's head. Another reason, probably, why Mubārak Shāh, became offended with the saint was the latter's refusal to attend his court. That was why once he threatened him with dire consequences if he failed to turn up before him on a certain date. The disciples of the saint, realizing the earnestness of the king and the critical turn the estrangement had taken, tried hard to persuade him to agree to the king's request, but the saint was adamant. Threats and cajolery alike failed to move him from the stand he had taken against the profligate monarch. The worst was, therefore, feared by all, but strangely enough Mubārak Shāh was himself murdered before the appointed date, an event to which we shall come presently.

These, and other similar doings of the king were bound to produce a reaction. Several of the important maliks resented the king's attitude and were rightly jealous of the inordinate favour shown to Khusrau Khān. A conspiracy was, consequently

¹ 'Alā'uddīn only called himself 'Khalifa' or 'Khalifat-ul-muslimīn'.

Mubārak Shāh's reign till his tragic death in 720 H.¹ The strange events of this epoch—Khusrau Khān's treachery, his murder of his patron, the virtual extermination of 'Alā'uddīn's family and the detestable acts of sacrilege committed by Khusrau Khān and his confederates have all been narrated by the contemporary historians, Barni and others, and also by Khusrau in the '*Ashīqa* and the *Tughlaq Nāmah*, and I shall trace them briefly here.

Khusrau Khān, like Malik Kāfūr, had risen from the position of a favourite slave of his royal master to become the latter's most trusted counsellor and commander. Like Malik Kāfūr, again, he was a convert and probably came from Gujrat, and belonged to a community, called Parwārs by Barni and Firishta, but Barāwū or Barā'ū by Khusrau, who describes them as a brave people 'who know how to sell their own heads, as well as to sever those of their enemies'.² They would seem to be brave and intrepid mercenaries of a desperate character, capable, at the same time, of the noblest acts of heroism and the meanest deeds of villainy. Khusrau Khān seems to have possessed these qualities in the fullest measure, and to be also gifted with rare personal beauty, which really did more than anything else to earn for him the special favour of Mubārak Shāh. It would appear, indeed, that the king had made him the object of a perverse and unnatural love, which he took no pains to conceal from his ministers and nobles, and liked to have him always by his side. He had given him the title of Khusrau Khān and had exalted him above all other khāns and maliks, and would scarcely do anything without previously consulting him, so that Khusrau Khān had access to the royal palace at all hours of the day and night and used to be alone with the king in his private apartments.

The young and genial monarch, in the meantime, had gradually lost several of his former good qualities, and became more and more profligate in his ways, and licentious in his habits. In his quest for pleasure and amusement, he lost all sense of royal decorum and would often scandalize his courtiers by appearing before them in woman's dress. Jesters and buffoons, who used to throng his court showed scant respect for the highest officials of State and used to take all sorts of liberties with them. One of them specially, named Tauba, was in the habit of doing the most reprehensible things. He used to walk in stark naked among the assembled

¹ Cf. *Life and Works*, Appendix, p. 247.

² *Life and Works*, Appendix, p. 247.

dream, he was called to the royal presence by a special emissary. When he was ushered into the court, he found the king engaged in pleasant conversation with his courtiers, discussing the relative merits of old and modern poets. Among the old masters, some praised Sa'di, while others expressed their admiration for Sanā'i. The king then remarked that it was really the patronage of kings that had produced great poets like Khāqānī, 'Unṣuri and Firdausi, and continued thus: 'We are not behind those kings in ambition, for have we not enough of wealth in our royal coffers? Never had a king in this wide world given a reward of ten or twenty lakh tankahs: the first who did that was he who was the Glory of the World and the Faith. And yet, if my father bestowed hundreds upon a slave, I give thousands, and even that does not content me. I would gladly give hundred times more to one who asks for my favour, and shall bestow an elephant's weight of gold on him who writes well the chronicles of my auspicious reign. This again I have learnt from my father who used to give gold equal in weight to an elephant, and those who are wise, know that this is larger than an elephant-load. Since I am the heir to his magnificent generosity, it certainly does not behove me to give less.' ¹

This was really an invitation to Khusrāu to immortalize the king's reign, as he had done those of his three immediate predecessors, by means of a masterpiece of poetry, for who else could perform the onerous task with such conspicuous success? The poet was over sixty years of age then, but time had not retarded the flow of verses from his prolific pen or dimmed the flame of poetic inspiration that burnt in his breast. He undertook the work, and produced the wonderful *mathnawī*, *Nuh Sipīhr*, which in several respects, as we shall see presently, is unique in the whole range of Persian poetry. Whether he actually got an elephant's weight of gold in return for his labours, he does not tell us. All that he says is that he had seldom obtained a reward like the one he got from this gem-like monarch. 'And', he continues, 'the poem composed by this old wizard of a poet is also worthy of that gift. My previous compositions can scarcely touch this special poem, for in it I have employed a new mode of description and have poured an ocean of ideas on every page.' ²

How far Khusrāu's claim may be justified, we shall discuss later. Let us for the present continue the subsequent history of

¹ *Nuh Sipīhr*, S. I.

² *Ibid.*, S. I.

Taking with him the rich booty, Khusrau Khān now turned back to Deogir to rejoin his royal master. The king, however, had already left that city and was on his way back to Delhi. Khusrau Khān overtook him, and the whole army proceeded to Delhi in great splendour and pomp. Meanwhile the news of the great victory had already reached the capital and elaborate preparations were made to give a becoming reception to the king. Gold cloth covered the house-walls, which shone like the rays of the sun, while red cloth spread on some of the other walls, made them look like peasants clad in 'Sāhibī' cloaks. The ground was covered with gold-embroidered velvet like a bride on the eve of her wedding, and was sprinkled with the blood of sacrificed animals. The streets were thronged with people who had come to watch the triumphal procession, and as the king entered they looked at his handsome face 'with a thousand desires', and prayed for his long life and prosperity. Many a woman fell in love with the youthful king so that 'marriage deeds were torn on every side', and many a criminal got the royal pardon, so that 'records of crimes were washed clean'.¹

Mubārak Shāh then turned his attention to the completion of the mosque, part of which had been built before he started for the south. A red-stone pillar was erected in the courtyard of the mosque. 'The surface of the stones', says Khusrau, 'was so brightly polished that one could see one's face in them. The king could have made the pillar of rubies, but he did not like to pamper thieves, and if he had it inlaid with gold and silver, it would have become another Palace of Shaddād. Many a stone is better than pearls, for it conceals and protects, while pearls raise up troubles'.² 'The king next built a fortress of baked bricks so closely laid together that, not only a hair, but imagination itself could not pass through their crevices without being scratched. And when the building was ready all other cities offered their tribute of praise to it.'³

The youthful monarch had now little else to do. Peace and prosperity prevailed in the kingdom. The veteran warrior, Ghāzī Malik Tughlaq, kept the Mongols at bay in the north-west, while the Hindu princes were submissive, and paid their quotas of tribute regularly. The king passed most of his time in the company of musicians and poets who flocked to the court from all sides. Among the latter, Khusrau was one of the first to gain his favour. The poet relates how he saw a wonderful dream in which pearls rained heavily on all sides, and how soon after he had seen that

¹ *Nuh Sipihr*, S. II.

² *Ibid.*, S. II.

³ *Ibid.*, S. II.

to Khusrau, an army consisting of five thousand horsemen and infantry more numerous than the thorns of the desert. As Khusrau Khān approached the fortified city, which had a double rampart, the Hindu bhatts (musicians) chanted war-like songs, while the Brahmins prayed, but, according to Khusrau, although the Hindus can fight among themselves bravely enough, they cannot withstand the Turks, just as two cocks can fight a grim duel between them but scurry away at the approach of a falcon . . . 'In fact it has been a tradition in the world since the oldest times, that the Hindus should always fall a prey to the Turks.'¹

The Hindu army was led by two brave and powerful warriors, Kunda and Devra Mehta who were met by Ghāzī Kāmil and Timur from the royal army. Both the Hindu commanders were killed along with many a sāvānt and rāna, and the Hindu army was driven in to the inner rampart, one of its gates being set on fire, so that 'the fire-worshippers of Rudra began killing their god (fire) on every side'. Rudra Deva was now closely besieged and the royal army started making final preparations for taking the fortress by storm, when the rajah, fearing the worst, sent out 'basiths' (messengers) with rich presents, requesting for peace. The presents included costly pearls, large quantities of pure gold, silk cloth 'so fine that a hundred yards of it could easily be contained in the eye, and through which neither water and oil, nor a spear and arrow could pierce',² elephants and horses. Khusrau Khān accepted the presents and consented to make peace. There was, however, some delay in settling the terms, and messengers from the besieged fortress visited the royal camp several times before a final agreement could be arrived at. The Khān at first demanded the cession of five districts, named Badarkob (or Badorkot), Basūdan, Kailās, Alur (Ellora?) and Kobar respectively, together with a heavy indemnity in cash and kind, but on earnest representations made by the rajah, he relented and modified his demands, accepting the rajah's offer of an annual tribute of twenty lakh gold achchuas, one hundred elephants, one thousand horses, ten caskets of pearls, and other costly presents together with the cession of Badarkob. The agreement was signed by the rajah with the 'seal of Luddar Mahadeo,' and in return the Khān conferred afresh upon him the canopy and other emblems of power which 'Alā'uddīn had given him, and which he had sent back to the royal camp as a token of surrender.

¹ *Nuh Sipihr*, S. II.

² *Ibid.*, S. II.

His youthful vigour goaded him to action. 'He wanted now to betake himself to Ghaznin, to thrust his spear into the enemies of Islam and to render the world as narrow as the crease of a cloak for the Chinese of Cathay, and now he wished that, in accord with the desires of his friends, he might destroy the rāis of Hindustan, taking by surprise the masters of elephants and capturing a thousand clouds with a drop of water.'¹ His ministers and courtiers, however, were opposed to these ambitious schemes and considered it inadvisable for the king to leave the seat of government before he had fully established his control over the kingdom. But the king would not listen to their counsel and was bent upon doing something to earn for himself the laurels of victory, and so he marched out of Delhi at the head of a large army and after a short halt at Tilpat, started on the road to Deogir (Deogarh or Daulatabad) in the Deccan, a city which had attracted his father also when he was hatching the ambitious plan of capturing the throne of Delhi and was badly in need of adequate funds for the purpose. It was, therefore, probably the lure of gold as well as the love of war-like adventure that made him turn to this ancient city in the south, which, as a flourishing centre of trade and commerce, was reputed to contain fabulous wealth.

Rāi Rāmdeo, who had had to face 'Alā'uddīn's invasions, was still alive, but he happened to be away from Deogir. His Nā'ib or deputy, Rāghū, consequently was the only important person who could offer any effective resistance to the royal army, which, however, proved too strong for him. The king entered Deogir which he renamed Mubārakabād² after his own name, while Rāghū retreated to the hills. He was eventually hunted out and forced to give battle. A severe and bloody fight ensued and ended in the defeat of Rāghū, who however, managed to escape alive and hide himself in some inaccessible ravine where men of the royal army, in spite of their best efforts, failed to contact him. The king now stayed behind at Deogir and sent his favourite slave, Khusrau Khān, with a large army to Tilang (Telangana). Rudra Deva, called by Khusrau and other Muslim historians Luddar Deo, had apparently renounced his promise of allegiance to the throne of Delhi and had become refractory. The king, therefore, wanted to punish him and to make him pay the tribute which Malik Kāfūr, in 'Alā'uddīn's time, had imposed upon him. The rajah, one of the most powerful rulers in South India, had, according

¹ *Nuh Sipihr*, S. I.

² See *Life and Works*, p. 122, fn. 2

would have certainly blinded him also, but luckily for the prince, he was himself murdered by some of his jealous partisans before he could carry out his nefarious design. Malik Kāfūr's reign thus came to an abrupt end after the short space of only about a month. 'The world', according to Khusrāu, 'made out of the sighs of the oppressed a sword, and flung his ominous head off his inauspicious shoulders', and thus it was that Mubārak Shāh, on the 24th of Muharram in the year 716 H. ascended the throne of Delhi with the title of Qutbuddin (the Pole or Pivot of the Faith). Young and handsome, the new king soon won the hearts of his subjects by his gay temperament and liberal disposition. 'Alā'uddin's rule had weighed heavy upon the nobles as well as the populace, and, in spite of the fact that he had given the Indian empire such peace and tranquillity as had never been witnessed before, he had made himself unpopular by his heavy extortions and puritanic discipline. Wine and luxuries of other kinds were taboo during his reign and people were afraid to display their wealth lest they might attract the attention of the king, who considered abundance of money to be a ripe source of corruption. All that was changed under the new regime, for although Qutbuddin formally kept in force his father's prohibition decree, he himself was a great devotee of the forbidden cup, and his subjects were not slow in taking full advantage of their monarch's weakness, so that 'every house was turned into a tavern and wine began to be brought to the city from the neighbouring villages under a hundred pretexts and guises'.¹ The capital soon regained its wonted, gay appearance. Trade became more brisk. In the words of the contemporary historian, Barni, it was after a long time that tankahs and jitals poured into purses and bags, and gold and silver appeared in and outside the houses, streets and quarters of the city. The nobles began, once more, to vie with one another in pomp and magnificence and to surround themselves with richly attired slaves who enlivened their convivial gatherings by their wit and skill in music and enhanced the splendour of their cavalcades. 'Handsome young musicians flocked to the city. The price of a young slave, or a beautiful slave-girl, reached as high as 500 or 1,000, or even 2,000 tankahs.'²

But the young prince had apparently inherited some of his father's ambition and love of adventure. Soon after his accession to the throne, he thought of embarking upon a campaign of conquest and to tread in the footsteps of his father, the 'Second Alexander'.

Barni, p. 384.

² *Ibid.*, p. 384.

INTRODUCTION

A. HISTORICAL BACKGROUND

The *Nuh Sipihr*, otherwise known as '*Sultān-Nāmeḥ*', is the fourth of a series of historical *maṭnawīs* composed by Khusrau, and was written at the instance of Qutbuddīn Mubārak Shāh in the year 718 H. The poet had already produced the *Qirānus-Sa'dain*, which celebrates the happy ending of the quarrel between Kaiqubād and his father Bughra Khān, the '*Ashīqa*' which contains a useful miscellany of historical facts woven around the romantic story of Prince Khidr Khān and Deval Devi, and the *Miftāḥul Futūḥ*, a comparatively short poem describing the conquests of Jalāl-uddīn Firūz Khaljī, and was still to write the last important work of his life, the *Tughlaq Nāmeḥ*, commemorating the vengeance wreaked by Ghayāthuddīn Tughlaq Shāh upon the ungrateful Khusrau Khān who had seized the throne of Delhi by murdering his kind, albeit errant, master, Mubārak Shāh.

'Alā'uddīn Khaljī, the stern and capable monarch, who had for twenty years held in subjection not only the turbulent Turkish and Afghan nobles and the refractory rāis of his far-flung dominions, but also the marauding Mongols who came ever and anon from across the frontier, like hungry wolves, hankering after the rich spoils offered by the fertile plains of India, passed away, after a long and painful illness on the 7th of Shawwāl in the year 715 H. His end was probably hastened by his slave and henchman, Malik Kāfūr, who after his master's demise, became the virtual ruler of his vast kingdom. With the help of his confederates, the most notorious among whom was another slave, Sunbul, he started on a detestable orgy of murder and persecution, and for the short time he was in power Delhi remained in the grip of a reign of terror. 'Alā'uddīn's eldest son, Khidr Khān, who by his clever machinations had already been put out of the way and exiled to Gwaliyar, was the first victim of Kāfūr's infamy. He was cruelly blinded in order to render him incapable of making any claim to the throne of his father. Two of his younger brothers, Shādi Khān and Farid Khān also suffered the same fate, while his mother, the queen, was robbed of all her possessions and confined in a solitary dwelling.

Malik Kāfūr, now turned his attention to another son of the late king, Mubārak Khān, who had so far remained unscathed, and

غلطنامه متعلق متن

صفحه	سطر	غلط	صواب
۵	۱۲	خدای	خدائی
۹۶	۱۷	نشانند	نشانند
۱۰۰	۸	گوئی	گوئی
۱۰۹	۱۹	ماجرای	ماجرائی
۱۲۷	۷	مهر جوی	مهر جوی
۱۳۶	۳	بلخی	بلخی
۱۸۳	۱۷	تاج در	تاج در
۱۹۰	۱۰	این دو	این دو
۱۹۷	۱۱	کسیت	کسیت
۲۱۲	۱۳	گوهر نه نشد	گوهر نشد
۲۱۵	۲۱	حام	حام
۲۳۱	۱۷	گرگ شو	گرگ شود
۲۳۰	۱۳	بخشش	بخشش
۲۵۹	۱۶	حارس حامی	حارس و حامی
۳۶۰	۱۵	جهانگری	جهانگیری
۳۶۱	۱۱	زهر	زهر
۳۹۹	۵	بهانی	بهانی
۴۱۶	۲۱	اوم	اوم
۴۲۳	۱۲	هین	هین

بر صفحه ۳۷۳ سطر ۱۰ فرا ات صحیح تر «آورم گله» چو زیر پای خویش، باشد

LIST OF ABBREVIATIONS

Barnī : *Tārīkh-i-Firūzshāhi* of Ziyauddīn Barnī (*Bibl. Ind.*, Text).

Firishta : *Tārīkh-i-Firishta* (Lucknow, Text, 1864).

Life and Works : "The Life and Works of Amir *Khusrau*" by the Editor (Calcutta, 1935).

ار : فرهنگ افتدراج

خزاین : خزاین الفنوح خسرو

شیرین و خسرو : شیرین خسرو خسرو (علیگڈهه سنه ۱۹۲۷ ع)

عشقه : دول رانی خضر خان خسرو (علیگڈهه سنه ۱۹۱۷ ع)

فران : قران السعدين خسرو (علیگڈهه سنه ۱۹۱۸ ع)

مثنوی : مثنوی مولانا بی روم

مجنون و لیلی : مجنون و ایللی خسرو (علیگڈهه سنه ۱۹۱۷ ع)

مطلع : مطلع الأنوار خسرو (علیگڈهه سنه ۱۹۲۶ ع)

م ک : موازنه کنید

ن ک : نظر کنید

هشت بهشت : هشت بهشت خسرو (علیگڈهه سنه ۱۹۱۸ ع)

Khwārazm, 145, 271.

Kirmān, 257.

Kunda (warrior of Arangal), 99.

Lakhnauti, 186.

Luddar Deo (Prataba Rudra Deva of Arangal), 127, makes peace with **Khusrau Khān**, 114, cedes **Bidarkob**, 128-132.

Mahmūd Malikshāh, 343, 344.

Malik 'Anbar, 113.

Malik Nā'ib (Kāfūr), 237.

Māl Rāi (of Arangal), 80.

Māni (Manes), 377.

Manṣūr (al-Hallāj), 26.

Miṣr (Egypt), 143.

Mubārak Shāh (Qutbuddīn, Sultan) accession to throne, 30 seq., invites **Khusrau** to his court, 37 seq., promises an elephant's weight of gold for chronicle of his reign, 42 seq., date and account of his coronation, 50-54, his ambition for conquest, 54 seq., expedition to South India, 58 seq., defeats **Raghu**, 70 seq., his buildings in **Delhi**, 76 seq., returns to **Delhi** after southern expedition, 139 seq., builds a minaret and a palace, 141-143, 145, 157, 195, 202, 290, 292, 295, 297, 299, 301, 305, 310, 312, 315, etc. his polo trip, 403 seq.

Muḥammad (Sultan, Prince), his birth, 320 seq., his horoscope, 324 seq., 248, named **Muḥammad**, 337, presented to the courtiers by his father, 340 seq., festivities on his birth, 376-400.

Narbada (River), 202, 204.

Nil (the Nile), 143.

Nimrūd (Nimrod), 278.

Qutbuddīn Bakhtiyār Kākī, 23.

Qutbuddīn Mubārak Shāh (Sultan), see **Mubārak Shāh**.

Qutlugh (Amir-i-Shikār), 67, 69, 96, 99, 101.

Rāghū (Nā'ib of Rām Deo), 62, rebels, 64 seq.; **Khusrau Khan** marches against him, 67 seq., is defeated and wounded, 70-72, 84, 197.

Rām Deo (Rai of Deogir), 64.

Rayy, 151, 152, 156, 273, 344.

Rūm, 47, 148, 156, 158, 162, 231, 249, 262, 273, 344, 386.

Rustam, 284, 387.

Sa'adi, 43, 445.

Sa'adi-Waqqās, 286.

Sanā'i, 43.

Shām (Syria), 47, 154, 262, 345, 360.

Shiblī, 24.

Shihāb (poet of Delhi), 145.

Shihāb 'Arāḍ ('Āriḍ), 113.

Sikandar (Alexander), 56, 60, 121, 229, 232, 336.

Sipāhān (Ispahan), 144.

Sulaimān Shāh, plots to kill 'Alā'uddīn, 236-237.

Tablaghāi Yaghda (Amir), 198.

Tabriz, 144.

Ta'izz (Yaman), 175.

Talpat, 61, 137.

Tahamtan (Rustam), 264, 306.

Tilang (Telingana), 81, 84, 87, 91, 202, 206.

Timur (Ruler of Chanderi), 100.

Tirmidh, 144, 257.

Turkistān, 343.

'**Unṣuri** (the poet), 45.

Uwais (the Sufi), 15, 26.

Yamak, 167.

Yaman, 175.

Zang (Ethiopia), 344, 347, 386.

Zāwal (Zābulistān), 387.

INDEX OF NAMES IN THE TEXT

- Abū Ma'shar (Arab astronomer), 167.
 Adham (Ibrāhīm b.), 24.
 Alā'uddīn, Mohd. (Sultan): his generosity, 45-46; patronage of Khusrau, 45; 236.
 Alburz (Mount.), 60.
 Allor (Ellora), 128.
 Anakpal (Rai of Delhi), 243.
 Anil Mehta (Minister of Tilang), 104, 105, 108, 110.
 Arab (Arabia), 151, 152, 175, 176, etc.
 Aramkunda (Anum-kunda), 89, 99.
 Arangal (Warangal), 80, 84; the siege of, 87-114, 89, 91, 95, 127, 133, 135, 207.
 Arastū (Aristotle), 162, 229.
 Ārish (a famous bowman), 286.
 Arzang, 377.
 Baghdād, 143, 178, 229, 345, 391.
 Bahman, 284.
 Bahrām Gūr, 239, 241, 269, 270.
 Bahrūzanagar, 186.
 Balinās (Hakīm), 229.
 Banārsī (Banaras), 167.
 Bārbad, 393.
 Basūdan (Deogir territory), 128.
 Bukhārā, 145, 387.
 Bū Jahl, 15.
 Bū Lahab, 14, 200.
 Chīn (China), 151, 152, 249, 344, 360.
 Darband, 249, 347.
 Darwāz, 347.
 Deogir, 61, 64, 195, 197, 384.
 Devra Mehta (warrior of Arangal), 100.
 Dijla (the Tigris), 143.
 Dimashq (Damascus), 154.
 Falātūn (Plato), 230.
 Farghāna, 394.
 Farīduddīn (Ganjshakar), 23.
 Farīdūn, 233, 336.
 Firdausī, 45.
 Firūz Khālji (Sultan), 48.
 Ghāzī Kāmil (Amir of Oudh), 99.
 Ghaznīn, 55, 271, 344, 353.
 Ghūr, 353.
 Ghūta (of Damascus), 154, 155.
 Ghuzz, 353.
 Hajiz (al-Hijaz), 394.
 Harpāl Deo (of Deogir), 149, his revolt and defeat, 195 seq., is taken prisoner and killed, 200-201.
 Hari (Herat), 272.
 Hilāl (poet of Delhi), 145.
 'Irāq, 47, 158, 272.
 'Irāqain, 150.
 Istakhr, 177.
 Jaihūn (River), 144.
 Jāla (town in India), 186.
 Jamshīd, 227, 319, 336, 345, 446.
 Kaīd (Kidār, Rai of India), 121.
 Kaikobād (Mu'izzuddīn, Sultan), 48.
 Kalīla Dimna, 169.
 Kāmru (Kamrup), 192.
 Karkh, 239.
 Kashmir, 193.
 Khafchāq, 167.
 Khāqānī, 45.
 Khātā (Cathay), 55, 150, 257, 344, 389.
 Khurāsān, 144, 148, 151, 152, 158, 159, 271, 344.
 Khusrau Khān, defeats Rāghū, the Nā'ib of Rām Deo, 71-72, besieges Arangal, 84-114, concludes a peace treaty, 114 seq., holds a durbar to display presents from Arangal, 118-120, returns to Delhi, 135 seq.
 Khutan (Khoten), 148, 249.
 Khwāja Hājī ('Ārid), 112.

DESCRIPTION OF THE MANUSCRIPTS

1: *Paper*:—Thick, glossed and gold-dusted; folios alternately greenish-blue and buff. *Illuminations*:—Surrounding black-and-gold margin; double, fine lines separating the 'misrā's', also filled with gold; gold-and-blue سر لوح on the first folio; rubrics (ايات سلسله) in red and blue. *Size*:—Writing space, including the surrounding border—8" × 4"; four misrā's (2 couplets) to each line. *Writing*:—Beautiful, small nasta'liq in dark, black ink, 19 lines to each page. *General condition*:—Complete (except for a few couplets at the end), well preserved, with only small lacunae here and there; 61 folios in all, numbered in black ink; margins defective and mended; text sound and easily legible. *Date and scribe*:—Undated, scribe, سليمان موسى ساكن دهلى supposed to have been written about the 11th century A.H. Hafiz Mahmud Sherani Collection, Punjab University Library.

ب: *Paper*:—Mediumly thick, light brown, highly glossed. *Illuminations*:—Flowered border and سر لوح mostly in gold and blue, with deep red and white interspersed, on the first 2 pages, also similar triangular corners on top and centre of the margin. Fine, black lines (double), filled with gold (faded) on other pages. *Size*:—(including the margin) 8" × 4", the central text of the *Nuh Sipih* being 5" × 3" (including the border), one couplet to each line and 15 lines to each page. *Writing*:—Reddish black ink, small neat nasta'liq in (خط ولايت), not so beautiful as that of (ا). *General remarks*:—Incomplete; the 'Ashīqa on the margin is also incomplete as many folios are missing. Intelligently written, very few mistakes; text well preserved and clear; traces of damp apparent. Folios at the end and in the middle missing. Many couplets lost. *Date and scribe*:—(as given at the conclusion, on the margin of the 'Ashīqa):

تمت الكتاب خضر خانی بعون الملك السبحانی علی يد الفقیر

انورى بن یبانی فی اوائل الرجب المرجب خمس و ثمانین و ثمانمائة *

(Anwarī Bukhārī was a scribe of Mir 'Alī Shīr Nawā'ī.) Professor Mohd. Shafī's private copy.

or the increase or decrease of the number of dots on a letter (e.g. ب or پ for ی, or چ for ج and vice versa). Such minor variations, unless they lead to confusion of the text, have not been noted. Similarly, variations like چنن for چنان or این for آن etc., have been omitted from the foot-notes, and I have selected the reading which appeared to me to be most appropriate in a particular place.

Finally I would like to say a few words about the number of verses in the *Nuh Sipahr*. According to Khusrau himself the total number of couplets in the *mathnawī* was 4,509, but he does not say if this includes the *abyāt-i-silsila* as well as the *ghazals*. The presumption is that he did include them in that number. The text as prepared by me has 4,487 couplets. The difference, it will be noticed, is not large. It is, indeed, improbable that a fuller text containing the exact number 4,905 could be prepared from the MSS. now available, as we know that even during the poet's lifetime complete copies of his works were rare, for he often deploras the loss suffered by his compositions at the hands of careless scribes. Even in this *mathnawī* we come across the following verse:

غمم از دزدی دیوان نبود اگر دزدی دیوان نه بود

'I would not mind the theft committed by the demons if collections of my poetry did not suffer theft (i.e. loss).' This shows clearly that Khusrau's verses have suffered considerable loss in transcription even from the time of their composition in spite of the care with which he collected and numbered them. Keeping this fact in view the shortage in the present case would appear to be neither great nor unusual. Moreover there do not appear to be any marked lacunae in the text as prepared by me, except in one or two cases where obviously a couplet or two are missing.

A detailed description of the two manuscripts ا and ب is appended herewith.

of the text will fully convince the reader of the truth of this observation. I had, therefore, to be very critical in rejecting off-hand any reading in the manuscript which appeared at first sight to be corrupt and substituting an apparently correct reading for it given in either of the other two manuscripts. For the same reason I have not preferred alternative readings in these two manuscripts unless they were decidedly superior to those in the first manuscript. Another point in favour of the Sherani manuscript is its completeness. There are no doubt a number of couplets which are found either in ب or ع and are not present in ا, but there are many more which are found only in ا. It seems to me, indeed, that ا is a copy of a very old and complete manuscript which might have been contemporary with Khusrau. The fact that this manuscript was transcribed in Delhi tends to strengthen this view.

The transcript of the Lytton Library manuscript, which was lent to me through the courtesy of Nawab Sadr Yar Jang Habiburrahman Khan Sherwani, was prepared by Syed Hasan Barni, a well-known scholar, who also utilized another manuscript, which he calls the Delhi manuscript, in amending and supplementing the text. This copy has proved of immense value to me, as it is a complete copy and contains most of the verses found in the Sherani manuscript. But in this case also, I feel constrained to remark, the editor's zeal to correct the doubtful verses has occasionally carried him too far. He has made certain alterations for which there is no justification, and which have certainly not improved the text. The work of preparing this transcript was undertaken probably at the time when other works of Khusrau were being edited and published at Aligarh, and it is very probable that the *Nuh Sipih*r was not included among those works as the editors felt that the text was not quite satisfactory. However, I have profound admiration for the industry and care which Mr. Barni has lavished on this copy, and feel grateful to him for having facilitated my task.

Following the general principle that an editor should avoid, as far as possible, making any alterations or amendments merely by conjecture, I have not disturbed the text as found in the three manuscripts except on very rare occasions, and that also in those cases only where I had good reason to consider my surmise to be sound. This does not, of course, apply to such obvious corrections as were necessitated by omission of dots or their misplacement.

- (3) A carefully prepared transcript of the Lytton Library manuscript (Aligarh), indicated as ع in the foot-notes.

By a careful comparison of the three manuscripts, I came to the conclusion that the Sherani manuscript was the most complete, and therefore I selected it as the primary basis for my text. Unfortunately, however, the manuscript, which is very beautifully written and in a state of excellent preservation, seems to have been transcribed by a very ignorant scribe and there are numerous mistakes in it. In some cases words have been mutilated beyond recognition, and so it would have been almost an impossible task to prepare a satisfactory text based on this manuscript alone. Most of the corrupt lines, however, could be solved easily enough with the help of the other two manuscripts both of which have been written much more carefully, although in spite of my best efforts, there still remain a few couplets which have defied solution. Their number, fortunately, is very small, almost negligible in a work of the size of the *Nuh Sipih*r and I have indicated them clearly by question-marks in the text, and have commented upon them in the notes appended to it. Some of these verses could, no doubt, be finally solved by reference to other copies of the poem, which unfortunately are not available in India, and will not be available even abroad for some time to come. It seemed undesirable to postpone indefinitely the publication of the work just for the sake of those few doubtful verses, especially as they do not in any way spoil the artistic or historical value of the poem, and so I have left them as they are, without any attempt at effecting unwarranted alterations and thereby putting into the poet's mouth words which he probably never uttered.

I have remarked above that the Sherani manuscript, which is very corrupt, has apparently been copied by a very ignorant scribe. Ignorance, however, can be an asset as well as a drawback in the case of a scribe, and this is amply proved by a comparison of the three manuscripts, for although there are lines after lines in this manuscript which are wrongly transcribed, there are others, quite a large number of them, which have been faithfully copied and which certainly provide better readings than do their counterparts in the other two manuscripts. This is only natural, for an intelligent scribe is often tempted to alter a word here and a word there in order to make doubtful passages intelligible to *himself*, and thereby to mutilate a perfectly correct feading which he has failed to understand. A reference to the foot-notes containing the variations

P R E F A C E

The idea of preparing a critical edition of the *Nuh Sipih*r was first suggested to me by Professor Mohd. Shafi, ex-Principal, Lahore Oriental College, who informed me of the existence at Lahore of two good manuscript copies of the work, one in his own private collection and the other in the Punjab University Library (Sherani collection). Goaded by my own keen interest in Khusrau, and being fully aware of the extreme desirability of publishing all such works of that great poet as still remain unpublished, I readily accepted the kind suggestion, and having acquired the two copies through the courtesy of the Punjab University Library, set to work on the poem in the summer of 1944. The result of my labours is now before the readers, and it is for them to judge how far I have been successful in my task. I am fully conscious of my own limitations, and so while welcoming all suggestions for the improvement of the text, I shall crave their indulgence for any minor errors which might have inadvertently crept into the work in spite of very careful revision and proof-reading.

My grateful thanks are due to the Islamic Research Association, Bombay, whose gallant help has enabled me to publish the work, as well as to my dear and honoured teacher, Professor Mohd. Shafi, to whom I am indebted for several useful suggestions about the decipherment of certain doubtful readings. I also feel very grateful to my friend, Mr. Mohd. Abdul Shahid of Aligarh for securing for me a valuable copy of the Lytton Library manuscript of the *Nuh Sipih*r, and to Hakim Khurshed Hasan Sahib of Saharanpur for his kind help in preparing a duplicate copy of the text. I also must not forget to express my gratitude to my wife, whose constant care and devotion have been of great help to me in the accomplishment of my work, and to other relations and friends who have shown interest in it.

The manuscripts on which the text of the Mathnawī is based are as follows:

- (1) Hafiz Mahmud Sherani collection, Punjab Library, indicated as ۱ in the foot-notes,
- (2) Professor Mohd. Shafi's private copy, indicated as ب in the foot-notes, and

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION SERIES

1. *Diwan of Khaki Khorasani*. Persian text, edited with an introduction by W. Ivanow. 1933. Price, cloth Rs.3.
2. *Two Early Ismaili Treatises (Haft Babi Baba Sayyid-na and Matlubu'l-mu'minin)* by Nasiru'd-din Tusi. Persian text, edited with an introduction by W. Ivanow. 1933. Price, cloth Rs.3.
3. *True Meaning of Religion (Risala dar Haqiqati Din)* by Shihabu'd-din Shah. Persian text, with a complete English translation by W. Ivanow. 1933. Price, cloth Rs.3.
4. *Kalami Pir, or Haft Babi Sayyid Nasir*. Persian text, edited and translated into English by W. Ivanow. 1935. Price, cloth Rs.7-8-0.
5. *Arabon ki Jahaz-rani (Arab Navigation)* by Syed Sulaiman Nadwi. Urdu. 1935. Price, cloth .. Rs.3.
6. *The Book of Truthfulness (Kitab al-Sidq)* by Abū Sa'īd al-Kharrāz. Arabic text, edited and translated by A. J. Arberry. 1937. Price, cloth Rs.4.
7. *al-Hidayatu'l-Amiriya*. Arabic text, edited with an introduction and notes by Asaf A. A. Fyzee. 1938. Price, cloth Rs.3.
8. *The Song of Lovers ('Ushshāq-Nama)* by Irāqī. Persian text, edited and translated into verse by A. J. Arberry. 1939. Price, cloth Rs.5.
9. *A Shi'ite Creed*, being a translation of the *Risālatu'l-I'tiqādātī'l-Imāmīya* of Ibn Bābawayhi, by Asaf A. A. Fyzee. 1942. Price, paper Rs.5.
10. *Rise of the Fatimids*, Ismaili Tradition concerning the, by W. Ivanow. 1942. Price, cloth Rs.12.
11. *Islamic Research Association, Miscellany, Volume I*, edited by Asaf A. A. Fyzee. 1949. Price .. Rs.12-8-0.
12. *The Nuh Sipih-r of Amir Khusraw*. Persian Text, edited by Mohammad Wahid Mirza. 1950. Price, cloth .. Rs.15.
Paper cover edition for bonafide students Rs.7-8-0.

Members are entitled to 25% discount.

OXFORD UNIVERSITY PRESS

TO
ALL THOSE WHO HAVE TOILED IN THE CAUSE OF KNOWLEDGE

ملک جمشید کہ گویند، اینست
عمر جاوید کہ گویند، اینست
(خسرو)

PRINTED IN INDIA BY NORMAN A. ELLIS
AT THE BAPTIST MISSION PRESS
41A LOWER CIRCULAR ROAD, CALCUTTA

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION

SERIES, No. 12

THE NUH SIPIHR OF AMIR KHUSRAW

PERSIAN TEXT

(WITH INTRODUCTION, NOTES, INDEX, ETC.)

EDITED BY

MOHAMMAD WAHID MIRZA, M.A., PH.D.

READER IN ARABIC & ISLAMIC CULTURE

LUCKNOW UNIVERSITY

LUCKNOW

لَقَوْمٍ يَنْفَكِرُونَ

Published for the Islamic Research Association by

GEOFFREY CUMBERLEGE

OXFORD UNIVERSITY PRESS

LONDON NEW YORK BOMBAY

CALCUTTA MADRAS

1950

